

مقدمه مترجم

نیچه می‌گوید: «داستایوسکی یگانه روان‌شناسی است که از او چیزی فراگرفتم. او یکی از بهترین ثروت بادآورده زندگی من بوده است. آشنائیم با او حتی بهتر از کشف استاندارد بود».

وقتی که فیلسوفی مانند نیچه این طور نابغه روسی را بستاید ما که ریزه‌خوار خوان نواغ هستیم، باید صد چندان از داستایوسکی تجلیل کنیم. ولی تا آثارش را نخوانیم و آن را نفهمیم، نمی‌توانیم تجلیلی از او بکنیم. خوشبختانه اخیراً بسیاری از شاهکارهای داستایوسکی از قبیل برادران کارامازوف «ابله» و «جنایت و مکافات» و یادداشت‌های زیرزمینی به طور کامل ترجمه شده و در دسترس هم‌میهنان قرار گرفته است و ما می‌توانیم فرصت را غنیمت شمرده این روانشناس بزرگ را بشناسیم و از خرمن معرفت او خوشه‌ها چینیم.

کتابی که اینک در دسترس خوانندگان قرار داده می‌شود، یکی از آثار بزرگ داستایوسکی است. برخی آن را شاهکار او می‌دانند ولی عده‌ای دیگر «برادران کارامازوف»^۱ را شاهکار می‌دانند. حق این است بگوئیم

۱. ذکر این موضوع قابل توجه است که آلبرت اینشتین علاقه‌ای مخصوص به برادران کارامازوف داشت و آن را مکرر می‌خواند و تصور می‌کرد این رمان از بزرگ‌ترین رمان‌هایی است که تاکنون نوشته شده است.

فئودور داستایوسکی خاطرات خانه اموات

ترجمه مهرداد مهرین

چاپ اول: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: نوبهار

شمارگان: ۱۱۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۵۲۹-۴

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۱۳۹، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com

info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

اگر خاطرات خانه اموات شاهکار داستایوسکی نباشد در نوع خودش شاهکار است.

داستایوسکی تراژدی حیات بشر را چنان خوب در این کتاب نقاشی کرده که تورگنوف پاره‌ای از قسمت‌های «خاطرات خانه اموات» را با «دوزخ» دانته مقایسه کرده است. درباره شدت اثری که مطالعه این کتاب در خواننده برجای می‌گذارد ذکر همین یک موضوع بس که موقعی که امپراطور نیکلا یعنی همان جلادی که مؤسس خانه اموات بود آن را خواند به گریه افتاد!

داستایوسکی در «خاطرات خانه اموات» یک قسمت از ماجرای محبوسیت خودش را در زندان سیبری شرح می‌دهد. ولی در ضمن زندانیان دیگر را معرفی کرده سرگذشت غم‌انگیز آن‌ها را به طرزی بدیع حکایت و به موشکافی در طبیعت آن‌ها می‌پردازد و پرده از بسی از اسرار درونی انسان برمی‌دارد.

این چهار سال محبوسیت. داستایوسکی را به کلی عوض کرد. وی دیگر آن مرد شاد و مبارز نبود. دیگر امیدی به بشر نداشت و جز تسلیم شدن به قوای کور سرنوشت چاره‌ای نمی‌دید این چهار سال محبوسیت شوخی نبود: به قول خود داستایوسکی، وی در عرض این چهار سال زنده به گور شده بود. این چهار سال مرگ اجباری، چنان اراده او را فلج کرده بود که برای رهایی و گریز از درد غم گاهی جز میخواری و قماربازی نیافت. مرد تیره روزی بود. تمام حیات او بیشتر به یک حریق مدهش شبیه بود - حریقی که به تدریج جوهر وجودش را به خاکستر تبدیل می‌کرد.

بنابراین آثار داستایوسکی از یک سوی در نتیجه اثرات کړخت‌کننده‌ای که در روح برجای می‌گذارد، زیانمند است ولی از سوی دیگر پرده از بسی

اسرار طبیعت انسانی برمی‌دارد. یک خواننده باهوش و توانا می‌تواند استفاده‌های زیاد از داستایوسکی بکند ولی خواننده ضعیف و سست عنصر ممکن است از اثر تخریرکننده نوشته‌هایش زیان ببیند. نوشته‌های داستایوسکی مانند تریاک است که برای دانا تریاق است و برای نادان یک زهر بنیان‌افکن.

نباید تعجب کرد چرا آثار داستایوسکی چنین است زیرا داستایوسکی در زندان شیفته انجیل گردید و این کتاب به تنهایی کافی بود روح مبارز او را در هم شکند. از سوی دیگر بیماری ممتد و فقر مزمن و یأس همیشگی و آزارهایی که از طرف مأموران دولت در زندان دیده بود نیروی جسمی او را تحلیل برده و این ضعف جسمانی کمک فراوان به ضعف روحی او کرده بود.

ولی معذالک باید آثار داستایوسکی را شناخت زیرا این مرد تیره‌بخت و مفلوک در آن واحد روانشناس، عالم به علم اجتماع و داستان‌پرداز بزرگی بود.

قهرمانان داستایوسکی خیلی جالب توجهند چون همه مریضند. آدم‌های سالم همه مثل هم هستند زیرا خوشبختی یکرنگ دارد. این بدبختی است که رنگارنگ است. لذا ما در آثار داستایوسکی با اشخاص جالب توجه زیادی برمی‌خوریم.

در همین کتابی که اینک در دست شما بیمارانی از قبیل آلکساندر پتروویچ، اکیم اکیمیچ پتروف، سروتگین، گازین، سوشیلوف، علی لوچکاکسمیچ، فومیچ باک لوشین، میخایلوف، سیمکالف، شیشکف، لولیکف، کوللر و جز آن‌ها، می‌یابید.

این‌ها هر کدام طبیعت‌های مخصوص به خود دارند و از هر حیث با هم فرق دارند مگر از حیث برخوردار بودن از نعمت خوشبختی. گناه این‌ها آن نیست که خیلی گناهکار و مستحق بدترین شکنجه‌ها هستند.

گناه این‌ها فقط در آن است که به علتی و یا به عللی نتوانسته‌اند و یا نخواستند مقررات خشک اجتماع را و یا ساده‌تر بگوئیم مقررات یک عده ذینفع را رعایت کنند و در نتیجه گرفتار سخت‌ترین عقوبت‌ها شده و در آغاز جوانی و بهار زندگانی زیر بار مصائب خرد و متلاشی شده‌اند. به راستی این یک تراژدی بزرگ انسانی است که پس از ده هزار سال تمدن هنوز باید موسسه ننگینی به اسم «زندان» وجود داشته باشد بلکه بهتر است بگوئیم کشورها به صورت زندان درآیند و به دست یک عده یغماگر به بدترین صورت غارت گردند و ساکنین بدبخت این کشورها تنها به گناه این که به اندازه کافی مسلح نیستند، به اسارت درآیند و بی‌رحمانه استعمارگردند.

جای بسی تعجب است که همان کسان که آدمخواری را امری زشت و ناروا می‌دانند، به این طریق ملل را به اسارت درآورده و آن‌ها را به تدریج می‌خورند!

این اسارت بشر به دست بشر، کی پایان خواهد یافت! آیا امیدی هست، در آینده نزدیک و یا دور، دیگر احتیاجی به زندان (که در واقع حافظ منافع یک عده از افراد متنفذ و پولدار است) نباشد و ملل بتوانند بی‌این که یکدیگر را اسیر کنند، در صلح و صفا به سر ببرند؟ این سؤال فعلاً جوابی ندارد. جواب آن را آینده خواهد داد.

فئودور میخائیلویچ داستایوسکی در یک بیمارستان بینوایان در مسکو به دنیا آمد، پدرش مرد دائم‌الخمری بود و در مزرعه‌اش به دست رعیت‌ها کشته شد.

در آن موقع داستایوسکی ۱۷ ساله بود و در فقر و بیچارگی با برادرش میشل در یک اتاق محقر در مسکو زندگانی می‌کرد. چند سال بعد، نخستین داستان خود «مردم بینوا» را به دوستش نکراسف داد تا بخواند و اظهار نظر کند.

دوستش کتاب مزبور را به بیلنسکی، منقد معروف داد. بیلنسکی بزرگ به نبوغ داستایوسکی فوراً پی برد و تشویقش کرد که به نویسندگی ادامه دهد.

داستایوسکی در آغاز نویسنده مبارزی بود ولی پس از خروج از زندان جنبه مذهبی و صوفیگری آثارش رو به شدت گذاشت.

در این آثار، داستایوسکی کسانی را که با درد و مصیبت مبارزه می‌کنند نمی‌ستاید بلکه یک احترام مخصوص برای خود درد قائل شده آن را چون بتی مورد پرستش قرار می‌دهد! برای قهرمانان او «ریاضت آرمان بزرگی است» و «رنج همه چیز را پاک می‌کند» خلاصه انجیل کار خود را کرده و روح عظیم داستایوسکی را درهم شکسته بود.

جای تعجب است یک کتاب در دو نفر دو حالت متضاد ایجاد کند: انجیل نیچه را به مردی مبارزه و خشمگین مبدل کرد و به روح او قوت و اعتلاء بخشید (علتش هم این بود نیچه پوچی انجیل را دریافت و علیه آن طغیان کرد) ولی همین کتاب چنان روحیه داستایوسکی را خراب کرد که تا آخر عمر نتوانست از سرش رهایی یابد.

اگرچه طرز برخورد این دو نفر به افکار مسیح کاملاً متضاد بود ولی هر دو، تا پایان عمر با درد و ناکامی دست به گریبان بودند. و هر دو سعی می‌کردند به وسیله‌ای خود را از ورطه بدبختی نجات دهند.

داستایوسکی رو به مذهب آورد تا روح خود را در برابر ضربات سرنوشت تخدیر کند، ولی نیچه تا آخرین لحظه دلیرانه جنگید و وقتی که سقوط کرد مثل سقوط بنایی عظیم در اثر زلزله بود. ولی سقوط داستایوسکی در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ مثل این بود که یک حریق مدهشی به تدریج خاموش شده باشد: آری، داستایوسکی قبل از مرگش، مرده بود، روز ۲۸ ژانویه. فقط تابوت او را آماده کرده و به خاکش سپردند.

مترجم

مقدمه

در دورترین نقطه سبیری پنهان در میان استپ‌ها، کوه‌ها و بیشه‌های بی‌راه و صعب‌العبور، چند شهر کوچک با خانه‌های چوبی و یکی دو کلیسا که در وسط شهر و دیگری خارج از شهر در قبرستان است، وجود دارد که جمعیت هر یک از این شهر شاید بیش از دو هزار نفر نباشد.

این شهرها بیشتر به دهکده شباهت دارند تا شهر و قسمت اعظم ساکنینش ایسپراونیک‌ها، چینوویک‌ها و عده‌ای از افسران جزء با درجات مختلف و از طبقات مختلف هستند.

اگرچه هوای سبیری خیلی سرد است، معذالک این سرزمین برای مأموران دولت جای دنج بسیار خوبی است. مردمانش ساده‌دل و محافظه‌کارند و از چیزهای تازه خوششان نمی‌آید و عرف و مقررات که به مرور ایام تقدس یافته همچنان ثابت و پابرجاست.

چینوویک‌ها نماینده طبقه ارستوکراسی سبیری هستند. از لحاظ اصل و نسب آن‌ها از یک سوی روسی و از سوی دیگر سبیری هستند، این‌ها به امید به دست آوردن مواجب بیشتر امکان تحصیل ثروت مختصری در مدتی نسبتاً کوتاه‌تر خواسته‌اند زندگی نسبتاً ساده‌تر و مشایخی‌تر سبیری را جایگزین زیبایی‌ها و دلربایی‌های «سن پترزبرگ» و «مسکو» بنمایند.

این شخص اصلاً یک نجیب‌زاده روسی بود و چون زنش را کشته بود به ده سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده بود. پس از پایان مدت محبوسیتش او به اقامتگاه محکومین واقع در شهر «ک» فرستادند تا عمر خود را در آن جا به پایان آورد. یعنی او در واقع تعلق به یک کولونی محکومین که کمی از شهر دورتر واقع شده بود! داشت، ولی می‌توانست در شهر «ک» به سربرد.

او در این شهر با تدریس زبان فرانسه و غیره لقمه‌نانی به دست می‌آورد برای محکومین امری غیرعادی و فوق‌العاده نیست که در شهرهای سیبری معلمی کنند زیرا، در این جا شاید کسی غیر از آن‌ها فرانسه و رشته‌های مختلف تعلیم و تربیتی را ندانند.

من برای نخستین بار الکساندر پتروویچ را در منزل یک چینوویک سالخورده و مهمان‌نواز موسوم به ایوان ایوانوویچ گوسدیکف ملاقات کردم این شخص ۵ دختر با استعداد داشت و الکساندر پتروویچ هفته‌ای چهار بار با گرفتن ۳۰ کوپک برای هر درس، به آن‌ها درس می‌داد.

این مرد جوانی خوش صورت و جذاب بود و ظاهراً سنش از ۳۵ تجاوز نمی‌کرد. قدش کوتاه، جثه‌اش کوچک و صورتش خیلی رنگ پریده بود.

لباس خود را همیشه به حد وسواس تمیز نگاه می‌داشت. اگر با او حرف می‌زدید با دقت چشمانش را به صورت شما می‌دوخت و تا زمانی که با او حرف می‌زدید، نگاهش را از رخ شما برنمی‌داشت تو گویی می‌خواهد معمایی نهایی در کلماتی که می‌گوئید پیدا کند و یا سوءظن دارد مبادا شما سعی خواهید کرد به افکار خیلی خصوصی و اندرونی او پی ببرید.

ولی همه افرادی که برای مدتی کوتاه به آن جا می‌روند، میل پیدا نمی‌کنند برای همیشه در سیبری بمانند. فقط افراد خوشبختی که راز بزرگ حل کردن معمای حیات به طرز رضایت‌بخش را یاد گرفته‌اند مایلند سیبری را مسکن خود بنمایند زیرا آنان می‌دانند این دلبستگی بالاخره روزی مثمر‌تر خواهد شد ولی سایرین که دارای طبعی بی‌قرار هستند خیلی زود از سیبری خسته شده و با کج خلقی از خود سؤال می‌کند مگر این جا چه آتش دهن سوزی هست که من بدین سامان روی آورده‌ام.

آن‌ها با بی‌صبری منتظرند مدت سه سال خدمتشان به پایان رسد تا فوراً برای استخدام در جای دیگر روسیه درخواست شغل بدهند و به مسقط‌الرأس خود مراجعت کرده و از ته دل از وضع سیبری غرغر کرده و آن را مسخره کنند ولی آن‌ها اشتباه می‌کنند زیرا سیبری برای سکونت سرزمین دلپسندی است و هوای دل‌انگیزی دارد.

در آن جا بازرگانان پولدار و مهمان‌نواز و بیگانگان ثروتمند در تمام قصباتش پراکنده‌اند، خانم‌های جوان مثل گل‌های سرخ شکفته‌اند و اخلاقشان هم عالی است.

مرغابی وحشی، کبک و همه نوع حیوانات شکاری در خیابان‌هایش در پروازند.

در بعض جاها زمین پانزده برابر محصول می‌دهد. مختصر آن که سیبری کشور پربرکتی است منتها دانستن طرز استفاده از آن قدری زحمت دارد.

در یکی از این شهرهای کوچک و از خود راضی و خوشحال، با آن ساکنین مهربانش که هرگز فراموششان نخواهم کرد، من با آلکساندر پتروویچ گوریان چیکف آشنا شدم.

جواب‌های او همیشه کوتاه و روشن بود ولی چنین به نظر می‌رسید که هر کلمه‌اش به قدری به دقت، وزن و مطالعه شده که نمی‌توانید تا هنگامی که صحبت می‌کند ناراحت نشوید و همین که صحبتش پایان می‌یافت احساس راحتی نکنید.

من فوراً از ایوان ایوانویچ درباره‌اش تحقیق کردم.

او در پاسخ گفت که الکساندر پتروویچ مردی است تحصیل کرده و خوش سلوک و آقامنش و البته اگر چنین نبود او را برای دخترانش به معلمی بر نمی‌گزید ولی عیب او این است که از بشر متنفر است و با این که خیلی باهوش انگاشته می‌شود و مطالعات زیاد کرده است، با هیچ کس حشرونشر نمی‌کند به طوری که خیلی دشوار است کسی بتواند او را به گفتگو وادار کند.

بعضی اشخاص حتی گمان می‌کردند که دیوانه است ولی چیزی در او نمی‌دیدند که دلالت بر جنون کند.

او در نزد بهترین خانواده‌های محل عزیز بود و اگر نوشتن عرض حال نامه را پیشه خود می‌ساخت بر سودمندی خود بسی می‌افزود.

به طور کلی مردم عقیده داشتند که او به یک خانواده خوب روسی تعلق دارد و بسیاری از دوستان و خویشاوندانش هنوز زنده‌اند ولی وی به اختیار خود با همه قطع رابطه کرده بود.

سرگذشت او را همه می‌دانستند: او همسر خود را در اثر حسادت کشته و فوراً خود را به پلیس تسلیم کرده بود (این عمل خیلی از محکومیتش کاسته بود).

درباره این نوع جنایات در سبیری، با عنف و شدت حکم و داوری نمی‌شود. بلکه این نوع جنایات، واقعه ناگواری دانسته می‌شود که بایستی بیشتر مایه تأثر و تأسف باشد تا در خور مجازات و مکافات. معذالک این

مرد عجیب اصرار داشت خود را از همه برکنار دارد و فقط برای تعلیم دادن از خانه خود بیرون بیاید.

من در آغاز امر خیلی کم به او توجه داشتم ولی به تدریج علاقه‌ام به او رو به افزایش نهاد. چیزی اسرارآمیز و غیرقابل وصف در او بود.

او همیشه خود را موظف می‌دانست به سؤالات من پاسخ بدهد تو گویی این عمل را نخستین وظیفه خود می‌دانست ولی من هیچ وقت در فکر نبودم که از گفتگوی نخستین، پا فراتر نهم.

یادم می‌آید یک روز عصر در فصل تابستان به اتفاق او از خانه «ایوان ایوانوویچ» به قصد رفتن به خانه بیرون آمدم.

ناگهان به فکرم رسید از او درخواست کنم داخل خانه شده در اطاقم سیگاری بکشد.

من هرگز قیافه‌ای را که او در این لحظه به خود گرفت، فراموش نمی‌کنم خونسردی و متانت او ناگهان ناپدید شد و چند کلمه نامربوط اظهار داشت و سپس با خشم و غضب نگاهی بر من افکند و ناگهان از خیابان به سرعت حرکت کرد و ناپدید شد و مرا متحیر گذاشت. از آن زمان هر وقت یکدیگر را ملاقات می‌کردیم به نظر می‌رسید، ترسیده است.

من احمقانه باز سعی می‌کردم با الکساندر پتروویچ روابط دوستی صمیمانه برقرار کنم زیرا به طرز شگفت‌آوری مجذوبش گشته بودم. یک روز، شاید یک ماه بعد از این ماجرای کوچک، من در موقع مراجعت از پست‌خانه، سری به او زدم.

او جایی در حول و حوش شهر در خانه پیرزنی که افراد خانواده‌اش از یک دختر مسلول و یک دختر کوچک دو ساله و یک طفل نامشروع تشکیل یافته بود، به سر می‌برد و من دختر کوچکی در اتاق الکساندر

یک و یا دوبار موقعی که دیرگاه در هنگام شب از جلو پنجره اطاقش می‌گذشتم، اطاقش را روشن یافتم و پیش خود گفتم: «در این موقع شب ممکن است او مشغول چه کاری باشد. آیا چیزی می‌نویسد! اگر چیزی می‌نویسد آن چیز چیست؟»

پیشامدها مجبورم کردند شهر را برای مدت سه ماه ترک گویم و وقتی که موقع زمستان مجدداً مراجعت کردم، اطلاع حاصل کردم که الکساندر پطروویچ در فصل خزان مرده است. او همان طور که تنها زیست، تنها مرد و حاضر نشد حتی پزشک را ملاقات کند. او در شهر تقریباً فراموش شده و اطاقش خالی بود.

من فوراً به نزد صاحب‌خانه رفتم چه امیدوار بودم او به من خواهد گفت که وی سرگرم چه کاری بوده است صاحب‌خانه از من ۲۰ کوپک گرفت و یک سبد پر از اوراق که متعلق به او بود تحویل داد و اعتراف کرد که دو بسته کاغذ را قبلاً پاره کرده است.

صاحب‌خانه پیرزنی ترشرو بود و اطلاعاتی بیش از آنچه من داشتم به من نداد. او به من اطلاع داد که مستأجرش ماه‌ها می‌گذشت و بی‌این که لای کتابی را باز کند ولی غالباً صدای پای او را می‌شنید که در تمام طول شب در حال تفکر و یا گفتگو با خود در اتاق راه می‌رود.

او خیلی به نوه صاحب‌خانه (کاتیا) علاقه داشت. مخصوصاً پس از این که اطلاع حاصل کرد نامش «کاتیا» است، علاقه‌اش بیشتر شد و هر سال در روز سن کاترین برای آسایش روح مرده‌ای آئین عشاء ربانی را برگزار می‌کرد، او از ملاقات‌کنندگان بیزار بود و از خانه خود بیرون نمی‌آمد مگر در موقع درس دادن. او حتی وقتی که صاحب‌خانه برای تمیز کردن اطاقش هفته‌ای یک بار می‌آمد، بر او اخم می‌کرد، و در عرض سه سالی که با او به سر برده بود حتی یک بار با او حرف نزد. من از کاتیا سؤال کردم

پطروویچ دیدم نشسته است و الکساندر پطروویچ به او قرائت یاد می‌دهد. از ورود غیرمنتظره من یکه خورد به طوری که گویی در حین ارتکاب جرمی وحشتناک گرفتار شده است، از صندلی ناگهان برخاست و برای چند لحظه خیره خیره به من نگاه کرد و پس از این که به اندازه کافی خونسردی و متانت خود را باز یافت، از من خواهش کرد بنشینم.

بالاخره وقتی که با هم نشستیم او مشغول کاوش و دقت در نگاه‌های من شد تو گویی نگاه‌های من محشون ارمغانی اسرارآمیز است، من درین لحظات درک کردم چرا مردم او را دیوانه تصور می‌کنند، کسی که بر حواسش مسلط باشد نمی‌تواند به این وضوح و روشنی سوءظن خود را آشکار سازد.

او با نگاه ثابت با نفرت به من نگریست تو گویی می‌خواست بگوید: «ممکن است خواهش کنم از این جا بروید!» من سعی کردم راجع به شهر خودمان و آخرین شایعات با او صحبت کنم ولی او ساکت نشست و لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. به زودی دریافتم که او نه تنها از اخبار تازه اطلاعی ندارد بلکه حتی مایل نیست اطلاعاتی در این باره به دست آورد. یک بار و فقط یک بار داخل چشمانش فروغی تازه مشاهده کردم و آن موقعی بود که حاضر شدم بعضی کتاب‌ها و مجلاتی که با خود از پست‌خانه آورده بودم به او به عاریت بدهم. او مشتاقانه به آن‌ها نگریست ولی پیشنهادم را رد کرد و گفت برای مطالعه وقت ندارد.

بالاخره وقتی که او را ترک کردم، احساس نمودم بار سنگینی از روی قلبم برداشته شده ولی از این که تنهایی یک نفر را که هدف و مقصدش دور بودن از همه است برهم زده‌ام ناراحت بودم.

من در اتاق او هیچ‌گونه کتابی نیافتم. پس این که مردم می‌گفتند وی خیلی مطالعه می‌کند صحت نداشت.

آیا ارباب سالخورده خود را به خاطر دارد یا نه؟ او به من جوابی نداد ولی چهره‌اش را متوجه دیوار کرد و به گریه پرداخت.

شگفتا! پس این مرد عجیب هم محبوب بوده است!

من اوراق را به خانه بردم و یک روز تمام صرف مطالعه آن‌ها کردم. سه ثلث اوراق بی ارزش بود ولی در بین آن‌ها یک کتاب ناتمام کلانی یافتم که شاید نویسنده‌اش به دست فراموشی سپرده بود. این کتاب حاوی سرگذشت ده ساله آلکساندر پطروویچ در زندان اعمال شاقه و ظاهراً بدون رعایت نظم و شرح تاریخی وقایع در اوقات و فصول مختلف یادداشت گشته بود. گاهگاهی سرگذشت او با داستانی از خاطرات عجیب و وحشت‌آوری که گویی توسط یک قوه مجهول اجباراً یادداشت شده بود، قطع می‌شد. من این خاطرات را اخیراً چندین بار مطالعه کردم و هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای برایم نماند که آن‌ها را مرد دیوانه‌ای نوشته است. ولی خاطرات دوره محبوسیتش، برای من قابل توجه بود. زیرا با مطالعه آن جهانی تازه - جهانی که تا آن موقع از وجودش به کلی بی‌خبر بودم - ناگهان برای من منکشف گردید و من با توجه و علاقه زیاد نکات عجیب و غریبی راجع به اشخاصی که مردم عادت دارند آن‌ها را نخاله‌ها و مطرودین اجتماع بخوانند، در آن یافتم. شاید من در این که خیال کرده‌ام ممکن است دیگران هم مثل خودم به این خاطرات علاقه‌ای داشته باشند اشتباه کرده باشم. و داوری در این امر را به عهده خوانندگان واگذار می‌کنم.

تأثرات اولیه

زندان ما در حول و حوش قلعه تقریباً بالای استحکامات واقع شده بود. من عادت داشتم غالباً از درون شکاف حصار نگاه کنم و نظر اجمالی بر جهان پهناوری که آن بالا بود، بیندازم ولی آنچه می‌توانستم دید بخش کوچکی از آسمان و استحکامات مرتفع پرعلف بود که روی آن نگهبانان شب و روز این سوی و به آن سوی راه می‌رفتند در آن وقت متحیر بودم چطور در سالیان درازی که در پیش بود، من می‌بایست به سوی حصار بخزم و از شکاف‌های آن نگاه کنم و همان نگهبانان و همان استحکامات و همان قلعه کوچک آبی آسمان را ببینم - قطعه آسمانی که به نظر می‌رسید متعلق به همان آسمانی که از زندان خودمان می‌دیدیم، نیست بلکه تعلق به آسمانی دیگر دارد - آسمانی که از ما خیلی دور است، آسمانی که زیر سایه‌اش مردم آزاد به سر می‌برند.

حیات بسیار بزرگی بود یعنی طولش ۲۰۰ قدم و عرضش ۱۵۰ قدم بود. حیات یک شش گوشه بی‌قاعده‌ای را تشکیل می‌داد که محاط بود از حصار بلند مستور از تیرهای نوک تیز. این تیرها در اعماق زمین کوبیده شده و به قدری نزدیک بودند که تقریباً با هم تماس داشتند، روی تیرها،

الوارها میخکوب شده بود تا حصار را محکم‌تر سازد. این قسمت، قسمت خارجی باروی زندان محکومین بود. در یک طرف این حیاط دروازه خیلی محکم و بزرگی بود که همیشه مقفول و شب و روز به وسیله نگهبانان پاسبانی می‌شد این دروازه فقط وقتی باز می‌شد که محکومین زندان را ترک و دنبال کار خود می‌رفتند. بالاتر از آن دروازه‌ها دنیای آزاد بود دنیایی که مردم هر کاری که می‌خواستند می‌کردند ولی برای ما که در این سوی حصار به سر می‌بردیم، آن جهان مانند افسانه پریان عجیب و غیرواقعی به نظر می‌رسید. زیرا ما در جهان خود به سر می‌بردیم جهانی که هیچ شباهت با آنچه دیده یا شنیده بودیم نداشت. ما توسط قوانین خودمان اداره می‌شدیم و لباس مخصوصی در بر می‌کردیم و عادات و مراسم مخصوصی داشتیم. محل سکونت ما بی‌شباهت به یک قبرستان عظیم نبود که در آن زندگان زنده به گور شده باشند، اکنون من قصد دارم این اقامتگاه را برای شما توصیف کنم.

نخستین چیزی که موقع داخل شدن در حیاط اقامتگاه توجهتان را به خود جلب می‌کرد دو ردیف ساختمان‌های یک طبقه‌ای چوبی در دو طرف حیاط بود، این‌ها اقامتگاه زندانیان بود در دورترین قسمت حیاط، عمارتی شبیه همین عمارت وجود داشت که مطبخ بود یک بنای چهارمی هم که دارای سرداب‌ها، انبارها، آلونک‌های چوبی (و غیره) بود دیده می‌شد. قسمت مرکزی حیاط عبارت از یک مربع وسیعی بود که در آن محکومین در موقع حضور و غیاب صبح و ظهر و شب اجتماع می‌کردند و گاهی چنانچه نگهبانان نسبت به زندانیان سوءظن می‌بردند و یا نمی‌توانستند به سرعت آن‌ها را شماره کنند، محکومین چندین بار در عرض روز در این حیاط اجتماع می‌کردند. بین بناها و حصار، یک فضای خالی بسیار وسیعی دیده می‌شد که محل اجتماع بعضی محکومین در

ساعات فراغت بود. در این جا آن‌ها از انتظار همه پنهان بودند و می‌توانستند در افکار حزن‌آور خود غوطه خورند. غالباً موقعی که تنها راه می‌رفتم این‌ها را ملاقات می‌کردم و به قیافه‌های محزونشان که با نشان ننگ ابدی علامت‌گذاری شده بود می‌نگریستم و می‌کوشیدم حدس بزنم درباره چه موضوعاتی ممکن است آن‌ها فکر کنند. در بین آنان شخصی بود که تمام اوقات فراغت خود را صرف حساب کردن تیرهای حصار می‌کرد. در آن جا ۱۵۰۰ تیر بود و او همه آن‌ها را یکایک می‌شناخت. هر تیر نماینده یک روز بود و هر روزی که از تیرها را در موقع شمارش حذف می‌کرد و از روی تیرهای باقیمانده پی می‌برد تا چند روز دیگر بایستی در زندان بماند تا دوره‌ی محبوسیتش پایان پذیرد.

بزرگ‌ترین تفریح او این بود که خود را به بخش آخر یک گوشه حیاط شش گوشه‌ای برساند. او برای آزاد شدن باید سال‌ها صبر کند ولی هیچ چیز مانند زندان به مردم صبر و شکیبایی نمی‌آموزد.

به خاطر دارم یکی از زندانیان که پس از بیست سال محکومیت آزادی خود را مجدداً به دست آورده بود، از رفقای خود خداحافظی کرد.

بعضی از رفقای زندانش نخستین روز ورود او به زندان را به خاطر داشتند. او در موقع ورود به زندان پسری بانشاط و امیدوار بود و به جنایتی که مرتکب شده بود کم‌تر می‌اندیشید و کم‌تر از آن به مجازاتی که گرفتارش شده بود، اهمیت می‌داد و اکنون که زندان را ترک می‌کرد پیرمردی شده بود غمزده و ترش‌رو که موی سرش به سفیدی گرائیده. او برای خداحافظی می‌رفت، ساکت و خاموش وارد سلول‌ها می‌شد و پس از این که شکل صلیب را در برابر ایکونا^۱ بر خود می‌کشید و در برابر همقطاران زندانی زانو بر زمین می‌زد از آن‌ها التماس می‌کرد پس از خروج از زندان از او به نیکی یاد کنند.

۱. Ikona، ایکونا مجسمه یکی از اولیاء بود که همیشه در گوشه شرقی اتاق قرار داشت.

صدا، فریاد، خنده ناسزاگویی، صدای چکاچک زنجیر، بوهای گندیده و بدتر از همه سرهای تراشیده، پیشانی‌های نشان‌دار لباس مدرس و ژنده که سایه دراز سیاه خود را در آن روشنایی بی‌فروغ انداخته بود، این‌ها همه گویی حکایت از منتهای پستی و خواری می‌کرد.

انسان مخلوقی است که می‌تواند خود را با همه چیز عادت بدهد، و من گمان می‌کنم این قدرت معتاد شدن به محیط خود، یکی از بزرگ‌ترین احسان‌هایی است که طبیعت به فرزندانش می‌کند.

در این محل ۲۵۰ زندانی بودند و این تعداد به ندرت کم و زیاد می‌شد. البته همیشه اشخاصی بودند که تازه وارد می‌شدند و برخی هم زندان را پس از طی مدت زندانشان ترک و عده‌ای هم می‌مردند. ما مخلوطی عجیب از مردم رنگارنگ بودیم، و اطمینان دارم نقطه‌ای و یا شهرستانی در روسیه وجود نداشت که کسی از آن نقطه و آن شهرستان درین زندان محبوس نشده باشد. یک عده معدود از محکومین بیگانه و برخی متعلق به قبایل نیمه وحشی کوهستانی قفقاز بودند ما همه به نسبت جنایتی که مرتکب شده بودیم به چند دسته تقسیم شده بودیم قسمت اعظم محکومین پس از این که دوره مجازاتشان به سر می‌آمد، به تبعید ابد محکوم می‌شدند این اشخاص تیره‌روز همیشه علامت ننگ ابدی را با خود داشتند این‌ها همه چیز را از دست می‌دادند حتی حقوق یک وجود انسانی را جامعه آن‌ها را برای همیشه از خود طرد می‌کرد. این‌ها اصولاً برای ده الی دوازده سال به نزد ما می‌آمدند و سپس به اقامتگاه‌های داخلی سبیری اعزام می‌شدند.

برخی از آن‌ها زندانی‌های نظامی بودند که تمام حقوق مدنی را از دست داده و در نزد ما برای مدتی قلیل اقامت می‌کردند و سپس به هنگ‌های خود برمی‌گشتند.

من یک نفر محکوم دیگر را هم خوب به خاطر دارم. این مرد سابقاً یک دهقان پولدار در سبیری بود. او یک روز عصر ناگهان برای ملاقات زنش دم دروازه احضار شد. شش ماه پیش اطلاع حاصل کرده بود که همسرش دوباره شوهر کرده است و از این خبر خیلی متألم شده بود.

وقتی که نزدیک دروازه آمد، زنش به او مبلغ کمی پول داد. آن‌ها برای مدت بیش از دو دقیقه با هم حرف نزده بودند به گریه افتادند و سپس از هم برای همیشه جدا شدند.

در حالی که او به سلول خود مراجعت می‌کرد به حالت صورتش نگاه کردم، آری در زندان انسان یاد می‌گیرد چگونه شکیبایی پیشه کند. به مجرد این که هوا تاریک می‌شد، به ما دستور می‌دادند به محل اقامتگاه خود که شب‌ها در آن محبوس می‌شدیم، برگردیم.

من همیشه فکر می‌کردم برای انسان خیلی دشوار است از فضای تازه و آزاد به یک اتاق دراز سقف کوتاه و خفه‌کننده که با دو و یا سه شمع روشن می‌شد و بوی متعفن بر آن حکمفرما بود، داخل شود.

هنگامی که اکنون به یاد آن روزها می‌افتم، غالباً با تعجب فکر می‌کنم چطور توانستم یک چنین زندگی را مدت ده سال تحمل کنم.

محلی که در اختیار من گذاشته شده بود، عبارت از سه الوار بود که روی نیمکت زمخت چوبی قرار داشت. از این نوع نیمکت‌ها در اتاق چند تا دیده می‌شد.

سی نفر، از این نیمکت‌ها را به عنوان تخت خواب استفاده می‌کردند. در زمستان، درها زودتر قفل می‌شد و ما گاهی مجبور می‌شدیم چهار ساعت منتظر شویم تا ساعت خواب فرا رسد.

غیر ممکن است برای شما شرح بدهم درین چهار ساعت چه آشفته‌گی‌هایی حکمفرمایی می‌کرد.

هر وقت برای کار کردن بیرون می‌رفتم، یک نگهبان همراهم می‌آمد و موقعی که به اقامتگاه برمی‌گشتم با صدتن از هم زندانی‌هایم حبس می‌شدم و هرگز حتی برای یک لحظه تنها نمی‌توانستم باشم ولی چیزهایی بدتر از این بود که بایستی به آن عادت می‌کردم.

من قبلاً عرض کردم که در بین ما انواع و اقسام تبهکاران از همه طبقات بودند از مردی که دشمن خود را در یک لحظه کور خشم و غضب کشته است گرفته تا قاتلان حرفه‌ای و راهزن و قاتل خونسردی که از جان کندن مقتول لذت می‌برد و جیب‌بر حرفه‌ای و ولگرد، همه و همه بودند. همچنین در بین آن‌ها آدم‌هایی بودند که اخلاق عجیب و غریبی داشتند و من همیشه متعجب بودم این‌ها دیگر چه جنایتی مرتکب شده‌اند که به این جا اعزام گشته‌اند. آری، هریک از رفقای من داستان عجیبی برای حکایت کردن داشت، داستانی که مثل یک کابوس بر روحش فشار می‌آورد و او نمی‌توانست خود را از شرش رهایی دهد.

به طور کلی زندانیان کم‌تر زندگی گذشته خود را نقل می‌کردند. من قاتلینی را می‌شناسم که همیشه به قدری خوشحال به نظر می‌رسیدند که گویی هیچ از وجدان ناراحت معذب نیستند ولی برخی دیگر همیشه در سکوت مظلوم غم‌افزایی فرو رفته بودند.

خیلی کم بودند افرادی که سرگذشت خود را نقل می‌کردند و حتی اگر نقل می‌کردند کسی در زندان اعتنایی به شنیدن سرگذشت آن‌ها نمی‌کرد زیرا در زندان برخلاف آداب معاشرت است که کسی نسبت به امور دیگری کوچک‌ترین کنجکاوی از خود ابراز دارد.

گاه‌گاهی، اگر کسی کار بهتری نداشت انجام بدهد چند حکایت از سرگذشت خود نقل می‌کرد در حالی که یک نفر با خونسردی و بدون اظهار تألم و تأثر به حکایت او گوش می‌داد.

ولی اکثریت آن‌ها چنان از تعلیماتی که از زندانیان با تجربه دریافت کرده بودند بهره‌مند بودند که غالباً برای بیست سال و شاید هم بیشتر به نزد ما دوباره فرستاده می‌شدند. این طبقه از محکومین در بخش زندان ابد، زندانی می‌شدند و کلیه حقوق مدنی خود را از دست می‌دادند بالاخره یک طبقه سومی هم بود از پست‌ترین جنایتکاران که تحت عنوان «اداره خصوصی» زندانی می‌شدند.

این تیره‌بختان بیچاره که اکثر از نظامیان بودند می‌دانستند که تا پایان عمر محکوم به اعمال شاقه هستند و اغلب به سایر محکومین می‌گفتند: «شما وظیفه‌تان را دیر یا زود انجام داده آزاد خواهید شد ولی ما بایستی برای همیشه در این جا بمانیم.»

اکنون اطلاع حاصل کرده‌ام که این بخش و همچنین بخش مدنی که در زمان محبوسیت وجود داشت اکنون وجود ندارد. بدون شک افسران همه عوض شده‌اند و اوضاع با سابق خیلی فرق کرده است.

سال‌ها می‌گذرد که من به عنوان محکوم می‌زیسته‌ام ولی هنوز خاطره آن ایام را مانند یک رؤیای وحشتناک به یاد می‌آورم چه خوب به یاد دارم آن لحظه‌ای را که از آستانه زندان مقصرین برای نخستین بار عبور کردم. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه دسامبر بود. نزدیک‌های غروب محکومین از کار خود مراجعت می‌کردند.

یک افسر جزء قد بلند و سبیلو، دروازه‌های آن اقامتگاه عجیبی را که بایستی چندین سال در آن بگذرانم و رنج‌هایی را متحمل بشوم که هرگز تصور نمی‌کردم قادر به تحملش هستم، باز کرد من تصور می‌کردم شکایت زندانیان از این که به آن‌ها در زندان اجازه داده نمی‌شود حتی برای یک لحظه تنها باشند، اغراق‌آمیز و بی‌اساس است ولی به زودی وحشت و عذاب این رفاقت اجباری را درک کردم.

مختلف اصلاح می کردند: سر بعضی را از طول می تراشیدند بدین معنی که اصلاح را از پیشانی شروع کرده در پشت سر پایان می دادند و آن هم فقط نصف سر به این ترتیب تراشیده می شد ولی سر برخی دیگر از جلو، یعنی از یک گوش تا گوش دیگر تراشیده می شد.

حتی تماشاچیان خیلی سطحی و بی اعتنا نمی توانستند این نکته را ملاحظه نکنند که تمام اعضای این خانواده عجیب دارای صفات مخصوص اخلاقی هستند. به استثنای عده ای معدود، این ها همه دسته ای بد اخم، حسود، خودستا، زودرنج بودند و به حد وسواس در رعایت بعض مقرراتی که می توان آن را اتیکت زندان خواند، دقیق بودند، یکی از این مقررات آن بود که هرگز از چیزی یکه نخورده و هرگز متعجب به نظر نرسند، یکی دیگر آن بود که همیشه موقر و عبوس باشند. آن عده معدودی که گشاده رو بودند و اصرار داشتند از هر چیز به بهترین وجه استفاده کرده و با هر کس شوخی کنند به علت نداشتن متانت و وقار مورد تحقیر قرار می گرفتند. هیچ کس در دنیا ممکن نبود به اندازه این تبهکاران محکوم در رعایت صورت ظاهر دقیق باشد. آری، بسیار دیده ام اشخاص لافزنی که به آدم های ترسو و نالان مبدل شده و بر خلاف آن که چند لحظه قبل با مباحثات خود را شجاع جلوه می دادند، جبن فوق العاده ای از خود بروز داده اند در بین آن ها فقط عده ای معدود واقعاً خیلی شجاع بودند. این ها مردانی بودند که در اثر قوه اراده مافوق عادی و شخصیت مشخص و متمایز خود، لیاقت آن را داشتند که رهبر شوند ولی حتی این ها به طرز عجیبی در خود فرو رفته و وضع خود را به حالت عمومی زندان در می آوردند یاوه گویی، سخن چینی، منازعه، شوخی مسخره آمیز، اعمال شریانه کثیف این ها همه زندان را به یک جهنم واقعی مبدل کرده بود. همه این وضع را احساس کرده و از آن رنج می بردند ولی معذک کسی

به خاطر دارم یک روزی دزد مست برای ما نقل می کرد چطور یک طفل پنج ساله را فریفته و او را داخل طویله ای برده و در آن جا به قتلش رسانده است. سائیرین که تا آن وقت از شوخی های هرزه او می خندیدند، ناگهان به او پرخاش کرده گفتند خفه شود و دیگر از این حرف ها نزنند، علتش این بود که از این حکایت وحشت زده شده بودند بلکه چیزی که آن ها را دلخور کرد این بود که وی از موضوعاتی صحبت می کرد که ذکر آن در زندان مرسوم نبود! بیش از نصف نفرات خواندن و نوشتن را می دانستند و دلم می خواهد بدانم آیا از بین پرجمعیت ترین شهرهای روسیه می توان به طور اتفاقی ۱۵۰ نفر را انتخاب کرد و در بین آن ها ۷۵ نفر با سواد یافت. یادم می آید شخصی از عده نسبتاً کم محکومین بی سواد این طور نتیجه گرفت که تعلیم و تربیت مایه فساد اخلاق طبقات پست و پائین است. او اشتباه می کرد.

علت انحطاط و فساد وحشت آور طبقات پائین تر را بایستی در جایی دیگر جستجو کرد. یاد دادن، خواندن و نوشتن به آن ها، علت فساد اخلاق آن ها نیست.

هر گروه لباس مخصوص متحدالشکلی در بر می کرد. بعضی ها ژاکت هایی دربرداشتند که نصف آن خاکستری و نصف دیگرش قهوه ای سیر بود و شلووارشان هم به همین ترتیب یک قسمت خاکستری و قسمت دیگرش قهوه ای سیر بود. یادم می آید یک روز که بیرون مشغول کار بودیم دختری که کالاج^۱ می فروخت پس از این که مدتی خیره خیره به من نگاه کرد ناگهان زد به خنده و گفت: «معلوم می شود آن هایی که این لباس را برای شما تهیه کرده اند» از لحاظ پارچه در مضیقه بوده اند که این لباس را از دو نوع پارچه مختلف درست کرده اند» سرهای ما را هم به طرق

۱. کالاج یک نوع نان روسی است.

شهامت اخلاقی آن را نداشت که مردانه قیام کرده و وضع رفقای زندانی خود را اصلاح نموده و سروصورتی به آن بدهد. مأیوس‌ترین جنایتکاران که مایه وحشت همه نواحی بوده‌اند و به خیال این که با حکایت کردن اعمال سبعانه خود می‌توانند رفقایشان را به اعجاب بیاورند، به مجرد این که آگاه می‌شدند که آن‌ها به جای اشتباهی آمده‌اند و در این جا نمی‌توانند حس اعجاب کسی را برانگیزانند به زودی سکوت اختیار می‌کردند و از های‌هوی دست برمی‌داشتند.

من در بین زندانیان محکوم، هیچ نشانی از شرم و پشیمانی نیافته‌ام برعکس آن‌ها عملاً افتخار می‌کردند که مقصرند و به زندان با اعمال شاقه محکوم شده‌اند. تو گویی عنوان «مقصر» یک عنوان پرافتخار است که فقط به یک عده افراد برگزیده اعطاء می‌گردد.

آن‌ها گاهگاهی راجع به وضع خودشان شوخی‌هایی می‌کردند. مثلاً می‌گفتند «ما مردمی هستیم که راه ضلالت را می‌پیمائیم. ما که در موقع آزادی حاضر نبودیم راه راست را طی کنیم، اکنون بایستی در خیابان سبز بدویم^۱ ما حاضر نبودیم از پدر و مادر خود اطاعت کنیم و حالا باید به دنبال صدای طبل راه بیفتیم. ما حاضر نبودیم با نخ طلا دوخت و دوز کنیم و حالا بایستی سنگ‌ها را در کنار جاده بشکنیم.» و قس علیهذا این نوع کلمات مکرر گفته می‌شد ولی هیچ وقت کسی آن را جدی تلقی نمی‌کرد و فقط برای تفریح خاطر رد و بدل می‌شد.

حتی یک نفر بین آن‌ها نبود که پیش خود به جرمش اعتراف کند. هرکسی یک محکوم را مجرم تشخیص می‌داد و توبیخش می‌کرد، فحشی نبود که نثارش نشود و چقدر در فحش دادن مهارت داشتند! ناسزا گفتن

۱. در خیابان سبز دویدن یک تعبیر روسی است و مقصود از آن، از دو سو آزار دیدن است.

فنی بود که برای خود علم شده بود. فحش و توهین آن قدر که در طرز بیان نهفته شده بود، در خود کلمات نهفته نبود. هر کلمه و هر تعبیر گویی به دقت وزن و مطالعه می‌شد تا اثراتش عمیق‌تر باشد و طرف را بیشتر بیازارد. نزاع‌های پایان‌ناپذیرشان هنر فحش دادن را تکمیل‌تر می‌کرد چون همه مجبور بودند اجباراً کار کنند، به بطالت و فساد، راغب‌تر شده بودند: کسانی که هنگام ورود به زندان فاسد نبودند پس از ورود به زندان فاسد می‌شدند. چون برخلاف میل خود در یک جا محبوس بودند، نسبت به هم دشمنی می‌ورزیدند.

در بین آن‌ها این گفته رواج کامل داشت: «شیطان برای این که ما را در این جا گردهم آورد، سه کفش چوبی به پا کرد» طبیعت‌های مردانه و با انرژی که در سراسر عمر عادت داشتند با نیروی اراده آهنین خود بر دیگران فرمانروایی کنند و احترام مردم را به خود جلب نمایند از سایرین کناره گرفته، کم‌تر دعوا می‌کردند، زیرا این عمل را دون شأن خود می‌دانستند و عموماً نسبت به مافوق مطیع بودند ولی این اطاعت ناشی از آن نبود که از یک اصل اخلاقی پیروی می‌کنند و یا این که حس وظیفه‌شناسی دارند. خیر منشاء این اطاعت یک نوع سازش خاموش دو جانبه بود.

آن‌ها فکر می‌کردند اگر حسن سلوک داشته باشند به نفع خودشان است و به طور کلی مأورین در رفتار و سلوک با آن‌ها دقت می‌کردند.

من نمی‌توانم از ذکر یک مثال در این جا خودداری کنم و این مثال سخنانم را تأیید خواهد کرد در بین محکومین مردی بود که شهوات حیوانی وحشیانه‌ای داشت و در موقعی که خشمگین می‌شد عملاً خطرناک می‌گشت یک روز زیبای تابستانی در موقع ساعت تنفس و استراحت، او را برای یک خلاف‌کاری از سلول بیرون آوردند تا شلاقش

بزنند مأموری که متصدی بلافصل زندان بود به اتاق نگهبانی که دم دروازه زندان بود آمد تا بر اجراء شدن حکم شخصاً نظارت کند: محکومین از این سرگرد نفرت داشتند و به مجرد این که او را می دیدند از وحشت بر خود می لرزیدند.

سخت گیری این سرگرد غیرقابل تحمل بود. او همان طور که زندانیان می گفتند «به مردم چنگ می زد» از همه بیشتر از چشمان جستجوکننده اش وحشت داشتند چشمانی که مانند چشم سیاه گوش بود چنان که گویی آنچه در آن طرف زندان رخ می دهد می بیند حتی قبل از این که به آن جا کاملاً برسد. اسمش را گذاشته بودند «هشت چشم» او با پیش گرفتن این رویه در سلوک و رفتار با ما خیلی اشتباه می کرد زیرا با سلوک بی احتیاطانه و ظالمانه خود زندانیان را بیش از پیش عصبانی می کرد اگر رئیس زندان و یا چنان که خوانده می شد «فرماندار زندان» نبود او ممکن بود خیلی به ما صدمه بزند. ولی خوشبختانه رئیس زندان گاهگاهی بین این شخص و زندانیان واسطه می شد.

من تعجب می کنم چرا سوء قصد بیشتری نسبت به او عمل نیامد.

این مرد پس از این که چندین سال ظالمانه بر ما حکومت کرد، بالاخره از خدمت مرخص گردید. صحیح است که او را بعداً در دیوان حرب محاکمه کردند ولی این عمل نمی توانست صدماتی که سابقاً به ما رسانده بود، جبران کند.

موقعی که او را به اتاق نگهبانی آوردند، رنگ از صورت محکوم پرید معمولاً محکوم مزبور در برابر مجازات بدون این که سخنی بگوید و یا فریادی بزند، تسلیم می شد و پس از مجازات از جای خود برمی خواست و در سکوت می رفت تو گویی حتی یک ضربت هم به او نرسیده است ولی این بار او خیال می کرد حق با اوست و تصمیم گرفته بود در برابر

امری که آن را دور از انصاف و عدالت می دانست تسلیم نشود. همان طور که قبلاً گفتیم رنگ از صورتش پرید و توانست یک تیغ کفاشی را در آستین خود پنهان کند.

داشتن چاقو و آلات برنده در زندان، اکیداً ممنوع بود، برای پیدا کردن این قبیل آلات و افزار پیوسته کاوش هایی می شد و هر محبوسی که چاقو و یا افزار برنده ای داشت، به شدت مجازات می شد و آلت برنده او ضبط می گردید ولی از آن جا که هیچ کار و شغل و یا کاردستی را بدون چاقو نمی توان انجام داد، کسانی که آن را از دست داده بودند سعی می کردند در نخستین فرصت یک چاقوی دیگر به دست آورند.

کلیه محکومین به سوی حصار دویدند و با تشویق و نگرانی از لای شکاف های آن به تماشا پرداختند زیرا شهرت یافته بود بطروف عزم خود را جزم کرده است که این دفعه کلک سرگرد را بکند، ولی بدبختانه در لحظه آخر، سرگرد داخل درشکه نشست و رفت و از یک افسر دیگر درخواست کرد بر جریان شلاق زدن محکومین نظارت کند، محکومین گفتند «خدا جانش را نجات داد.»

بطروف از فکر قتل منصرف شده برای شلاق خوردن بر زمین دراز کشید. زندانی محکوم فقط تا یک حد معین مطیع و تسلیم است از آن حد که گذشت خیلی خطرناک می شود. مردی که سال ها در سکوت و بردباری رنج برده است یک دفعه مثل دیوانه شورش می کند، من قبلاً گفته ام که در طول سالیان درازی که با مقصرین به سر برده ام هرگز آن ها کوچک ترین نشانه ای از شرم و پشیمانی نشان ندادند.

گمان می کنیم منشأ این سنگدلی ظاهری اکثراً از شرم دروغین و سرمشق ناپسند باشد از سوی دیگر چه کسی می تواند بگوید که اعماق قلب آن ها را خوانده و دریافته است در آن چه چیزها از نظر جهانیان

مستور می باشد؟ شاید غیرممکن به نظر برسد که در تمام آن سال ها حتی به یک نمونه از عذاب معنوی که ناشی از به خاطر آوردن جنایتی باشد، برنخوردم. دوباره تکرار می کنم که هرگز به چنین چیزی برنخوردم. فلسفه جنایت خیلی مشکل تر از آن است که عموماً انگاشته می شود تشریح جنایت بر طبق نظریات مشخص و معلوم، غیرممکن است.

نه محبوسیت و نه مجازات اعمال شاقه، هیچ کدام قادر نیست زندانی را به یک مرد بهتر و سودمندتر مبدل کند، با آن که این ها وسائلی برای مجازات او و حمایت جامعه از شر او انگاشته می شود، در حقیقت این مجازات ها در قلب زندانی یک احساس نفرت شدید و یک تشنگی فوق العاده برای تفریحات ممنوعه و یک تهور و بی باکی باورنکردنی ایجاد می کند.

من اطمینان دارم که حبس مجرد با تمام سخنانی که بر له آن گفته اند در رسیدن به مقصود خود کاملاً عاجز است، حبس مجرد تمام قوای انسان را می گیرد و او را اخلاقاً ضعیف و سست می کند و چنان در او وحشت ایجاد می کند که گویی یک نمونه اعلی از توبه و پشیمانی است و این پشیمانی همان قدر به پشیمانی واقعی شباهت دارد که یک مرده مومیایی شده به یک فرد زنده!

من بارها شنیده ام تبهکاران وحشتناک ترین جنایات و غیرطبیعی ترین اعمال خود را با خنده نقل می کنند.

مخصوصاً جوان اعیان زاده ای را به خاطر می آورم که پدر خود را کشته بود. او در یک اداره دولتی کار و وحشیانه با بی فکری زندگی می کرد او مقروض شده بود، پدر سالخورده اش سعی می کرد جلو اسراف او را بگیرد ولی او ثروتمند بود و مختصر املاکی داشت.

پسر، پدر خود را کشت تا ثروت او را بریابد. قاتل حتی بی شرمی آن را داشت که ناپدید شدن اسرارآمیز پدر را به پلیس اطلاع بدهد، او بعد از قتل پدر، بیش از پیش به عیاشی و هرزگی پرداخت. بالاخره جسم مقتول در یک فاضلاب سرپوشیده، داخل حیاط خانه پیدا شد، جسد را لباس پوشانیده و موی سفیدش را از بدن جدا کرده و روی متکایی قرار داده بود قاتل خود را بی گناه اعلام کرد ولی مدارک و شواهد علیه او زیاد بود و لذا مقام اشرافیت از او سلب گردید و به ۲۰ سال با اعمال شاقه محکوم شد، در زمانی که من او را می شناختم، وی جوانی جلف و بی باک و باهوش و گشاده رو بود و سایر زندانیان با چشم حقارت به او نگاه می کردند. علتش نه این بود که او چنین جنایتی را مرتکب شده است زیرا این جنایت را مدت ها بود فراموش کرده بودند بلکه علتش آن بود که در سلوک و رفتار سبک و جلف بود و وقار و متانت نداشت.

او عادت داشت گاهی در حین صحبت ذکر از پدرش بنماید، یادم می آید یک بار موقعی که از موروئی بودن بنیه قوی در خانواده آن ها صحبت می کرد، اظهار داشت: «مثلاً پدرم را به عنوان نمونه در نظر بگیرید. او حتی یک روز مریض نشد و تا لحظه ای که مرد از سلامتی کامل برخوردار بود.» البته تا این حد سنگدل بودن غیرقابل تصور بود جرم او یک جنایت عادی نبود و یک نقص خلقتی یک عیب اخلاقی و جسمی که هنوز علم به کشفش نائل نشده در او وجود داشت. که باورم نمی شد او چنین جنایتی را مرتکب شده است ولی افرادی که در همان شهر با او به سر می بردند و از جزئیات سرگذشت او واقف بودند، به من اطمینان دادند که این موضوع صحت دارد. مقصرین یک بار شنیدند در خواب فریاد می زند: او را محکم بگیرید! سرش را قطع کنید، سرش را قطع کنید، سرش را قطع کنید!

تقریباً همه زندانیان در حال خواب حرف می‌زدند و این صحبت به طور کلی درباره کارد و یا افزارهای برنده دیگر بود. گاهی هم قسم می‌خوردند و ناسزا می‌گفتند، آن‌ها می‌گفتند: ما را به قدری زده‌اند که روده‌هایمان در معده شل شده است و از این رو در خواب خود، جیغ و فریاد می‌زنیم.

هیچ‌یک از مقصرین انجام اعمال شاقه را کار و شغل حساب نمی‌کند. برای او اعمال شاقه وظیفه نفرت‌انگیزی است که اجباراً بایستی انجام داده شود و به مجرد این که این شغل به پایان رسید و یا کار ساعات مقرر را انجام داد، به زندان مراجعت کرده قسمت اعظم ساعات فراغت خود را صرف انجام دادن کاری سودمندتر از کار اجباری دولت می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند بدون کار زندگی کند و زندانی مقصر، کم‌تر از همه از عهده چنین عملی بر تواند آمد. این یک ضرب‌المثل قدیمی است «که شیطان برای دست‌های کاهل کار پیدا می‌کند» این گفته شاید در هیچ مورد صادق‌تر از مورد زندانیان نباشد و زندان هم محلی است که قسمت اعظم ساکنینش هنوز دوران آغاز عمر را طی نکرده و مالا مال از حیات و قوتند. و به همین جهت برای آزاد کردن این نیروهای محصور در یک جا، احتیاج به مفری هست.

اگر به آن‌ها کاری جذاب‌تر و جالب‌تر از کارهای روزانه‌شان داده نشود دیگر چه مفری باقی خواهد ماند مگر این که مرتکب پست‌ترین جنایات‌ها شوند؟

زندانیان غریزاً از این موضع مطلعند و آن‌ها خود را به شغل و یا یک کاردستی مشغول می‌دارند زیرا فقط با این وسیله می‌توانند از سقوط متوالی نجات پیدا کنند. در ایام طولانی تابستان، وقت خیلی کمی برای کار خصوصی باقی مانده بود زیرا ما برای دولت شب و روز کار و فعالیت

می‌کردیم و حتی نمی‌توانستیم در شب‌های کوتاه مختصری بخوابیم. ولی در فصل زمستان، موقعی که مقصرین را هنگام غروب به زندان برده و در را قفل می‌کردند و زندانیان خود را با شب ملالت بار درازی رویرو می‌دیدند زندان به طرز معجزه‌آسایی به یک کارگاه بزرگ مبدل می‌گشت. گو این که ایجاد چنین تغییری ممنوع بود صحیح است که ممنوع نبود ما کار کنیم ولی اکیداً ممنوع بود آلت و یا افزاری (از هر قبیل بخواهد باشد) داشته باشیم حال آن که بدون افزار کارکردن امکان‌ناپذیر است، بالطبع، مقصرین در خفا کار می‌کردند و من گمان می‌کنم که افسران از این موضوع مطلع بودند ولی وانمود می‌کردند که آن را نمی‌بینند. من بسیاری از مجرمان را می‌شناسم که بدون دانستن شغلی به زندان آمده‌اند و قبل از این که آن را ترک گویند به کارگر درجه یک مبدل گشته‌اند، در بین ما کفاش، خیاط، قفل‌ساز، مطلقاً کار و کنده‌کار وجود داشت.

یک مرد یهودی به نام اشعیا بومشتاین جواهرساز و دلال رهن و گرو بود. مشتریان در شهر کم بودند و مردان سخت زحمت می‌کشیدند و درآمد هم غالباً خیلی زیاد بود. مشکل بزرگ نگهداری عایداتمان بود زیرا اجازه نداشتیم پولی با خود داشته باشیم و سرگرد غالباً در هنگام شب به زندان سر می‌زد تا گنج‌های پنهان شده را پیدا کند. با وجود تمام احتیاط‌هایی که صاحب مسکین گنج می‌کرد عایدات مختصر او غالباً کشف و ضبط می‌شد و چون مقررات زندان را رعایت نکرده بود به شدت شلاق می‌خورد.

در این صورت آیا هیچ جای تعجب بود اگر می‌دیدیم مردان ترجیح می‌دهند درآمد‌های خود را صرف مشروب کنند تا این که بگذارند عایداتشان به دست ستمگران افتد؟ معذک، پس از هر سرکشی شبانه، آلات و افزار جدید خریداری می‌شد و کارها مثل سابق روبراه می‌گردید

مأمورین از این موضوع آگاه بودند و تا موقعی که سرکشی بعدی فرا نمی‌رسید مداخله نمی‌کردند و مقصرین هم هرگز نمی‌نالیدند اگرچه زندگی آن‌ها خیلی شبیه زندگی مردمانی بود که روی یک کوه آتش‌فشان به سر می‌پرند.

محکومینی که کاری بلد نبودند، سعی می‌کردند گاهگاه به طرق مختلف چند «کوپک» به دست آورند. چیزهایی را خرید و فروش می‌کردند که کسی جز یک نفر زندانی به فکر خرید و فروش آن‌ها نبود و حتی آن‌ها را جزو اشیاء قرار نمی‌داد.

مقصرین، فقیر ولی متفکر و صنعتگر بودند و می‌توانستند حتی یک کهنهٔ کثیف را مورد استفاده قرار دهند. دیگران دلال رهن و گرو بودند و اما پول ارزشی کاملاً متفاوت با ارزش خارج از زندان را داشت برای یک کار دردناک و طولانی فقط چند کوپک معدود مزد پرداخت می‌شد.

کاروبار عده‌ای به عنوان وام‌ده رونق داشت. محبوسی که پول خود را صرف مشروب و یا کاری دیگر کرده بود با آخرین اسباب و لوازم زندگی خود را نزد گروگیر، برای یک مشت پول سیاه در مقابل ربح کلان گرو می‌گذاشت. اگر از عهده‌ی خارج کردن آن از گرو برنمی‌آمد، فوراً اموال او در معرض فروش گذارده می‌شد و رباخواری چنان کارش بالا گرفته بود که حتی اشیاء متعلق به زندان مانند پیراهن، کفش پوتین و غیره یعنی اشیایی که هر لحظه ممکن بود مورد نیاز قرار گیرد، به گروگان گذارده می‌شد. موقعی که وام‌ده این نوع گروها را قبول می‌کرد، معامله هم چنان که درین گونه موارد انتظار می‌رود صورت دیگری به خود می‌گرفت. پس از گرفتن پول در برابر گرو مشتری بلافاصله به نزد مأمور اجراء می‌رفت و چگونگی را به او گزارش می‌داد و این مأمور هم فوراً به رباخوار حکم می‌کرد که اشیاء را پس دهد و این حکم هم بدون اعتراض، انجام

می‌گرفت. دلال وثیقه را در سکوت عبوسانه ای پس می‌داد و گاهی در طی دعا برای بهبود وضع آینده مشتری احساسات درونی خود را ابراز می‌کرد ولی معمولاً در این گونه موارد همیشه طوری رفتار می‌کرد که گویی انتظار داشت همیشه امور همین جریان را طی کنند و مطمئن بود اگر به جای طرف می‌بود، همین کار را می‌کرد.

همه زندانیان، دزدهای مخوفی بودند. به ما اجازه داده شده بود صندوق‌هایی که قفل و کلید داشت داشته باشیم تا اشیاء خود را در آن نگاهداری کنیم ولی این امر مانع از آن نبود مقصرین اموال رفقای زندانی را بدزدند. به یاد می‌آورم چقدر یکی از مقصرین به کتاب مقدس من علاقه داشت و این کتاب هم یگانه کتابی بود که در زندان اجازه داشتیم، بخوانیم روزی او به من اعتراف کرد که کتاب مقدس مرا دزدیده است ولی منشأ این اعتراف، پشیمانی نبود بلکه علتش این بود که در جستجوی کتاب مفقود خود همه جا را می‌گشتم و او دلش به حال من سوخته بود. بسیاری از زندانیان عایدات خوبی به دست می‌آوردند. من بعد از این بیشتر درباره دادوستد نوابه‌ها صحبت خواهم کرد زیرا این موضوع خیلی جالب توجه است. ما همچنین چندین قاچاقچی در زندان داشتیم که مشغول قاچاق مشروبات بودند.

نباید از ذکر هدایای متعددی که مدام به عنوان خیرات از خارج می‌رسید خودداری کنیم. من گمان نمی‌کنم طبقهٔ عالیه اجتماع کم‌ترین تصویری از اندازهٔ علاقه‌ای که کسبه و طبقات پائین نسبت به «تیره‌بختان» دارند، داشته باشند. قسمت اعظم این هدایا عبارت بود از انواع و اقسام نان. پول به ندرت داده می‌شد. نان برای مقصرین نعمتی است مخصوصاً برای زندانیانی که منتظر محاکمه هستند. من حتی دیده‌ام که هر «کالاچ» را به شش قسمت تقسیم کنند تا به هرکس لااقل لقمه‌ای برسد. من هرگز

ماه اول در زندان

نخستین ماه زندگی خود در زندان را چه خوب به یاد دارم. این خاطره در اعماق ذهنم جای گرفته است در حالی که سالهای درازی که به دنبال آن آمد، اثر یک نواخت و کسل کننده‌ای از خود برجای گذاشته است و من احساس می‌کنم تمام حوادثی که در اوایل ایام اسارت‌م رخ داده: همین دیروز رخ داده است. آیا نباید همین طور باشد؟

من خوب به یاد می‌آورم که نخستین چیزی که در این نوع زندگی توجهم را به خود جلب کرد آن بود که دیدم هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در آن نیست و چندان با زندگی سابق قدیمی تفاوت ندارد. مثل این بود که قبلاً از همه‌اش باخبر بوده‌ام. موقعی که به سیبری می‌رفتم، سعی کرده بودم حدس بزنم زندگی من به چه صورتی در خواهد آمد. تا موقعی که مدتی در زندان مقصرین به سر نبردم، کاملاً درک نتوانستم کرد که از این به بعد چقدر زندگانی‌ام غیرطبیعی خواهد شد و من نمی‌توانستم خودم را برای تحمل آن حاضر کنم.

نخستین احساسی که موقع وارد شدن در زندان به من دست داد، حس نفرت و بی‌زاری شدید بود؛ ولی معذک خیلی عجیب است که زندگی

فراموش نمی‌کنم بار اولی که به من به عنوان گدا پول سیاه دادند. این واقعه، بلافاصله پس از ورودم به زندان رخ داد. بدین معنی که پس از انجام کار صبحانه خود با نگهبان مراجعت می‌کردم که در راه زنی با دختر زیبای ده ساله‌اش را ملاقات کردم. قبل از آن یک بار دیگر آن‌ها را دیده بودم. مادر همسر بیوه یک سرباز بود. شوهرش که یک سرباز جوان بود، به دادگاه نظامی کشانده شده بود نفهمیدم به چه جرم به این دادگاه کشانده شد. و در بیمارستانی در قسمت بستری‌شدگان زندانی، درگذشت و در آن موقع من مریض و در بیمارستان بستری بودم.

همسر و دختر او که آمده بودند از او خداحافظی کنند، زارزار می‌گریستند موقعی که دختر کوچولو مرا دید، رنگ صورتش سرخ شد و در گوش مادرش چیزی نجوا کرد. مادر ایستاده و پس از این که مدتی در بسته خود کاوش کرد سکه‌ای یک ربع کوچک بود، بیرون آورده آن را به دختر داد. دختر به دنبالم دوید و گفت: بیا پیرمرد، این کوپک کوچک را برای خاطر مسیح بگیر! سپس سکه را در دستم گذاشت من آن را گرفتم و دختر به سوی مادرش دوید و خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. من مدت‌هاست آن کوپک کوچک را جزو ذخایرم نگاه داشته‌ام.

یک نفر مقصر به نظر من خیلی راحت تر از آن است که در حین عزیمت به زندان شخص درباره اش تصور می کند. مقصرین در غل و زنجیر بودند ولی معذک آزاد بودند در زندان بگردند، دخانیات استعمال کنند فحش بدهند و هر آوازی که دلشان خواست بخوانند. عده معدودی «ودکا» می نوشیدند و برخی مرتب شب ها به ورق بازی سرگرم می شدند.

حتی نفس کار به نظر من چندان دشوار نبود و فقط بعداً فهمیدم که علت مرارت این کار، در خود کار نیست بلکه در این است که بر ما تحمیل شده و بایستی از ترس مجازات آن را در ساعت معین به پایان برسانیم. چه بسا کارگر فقیری که بر اثر داشتن آزادی، بیش از یک نفر زندانی زحمت می کشد و تلاش می کند و حتی یک قسمت از شب را در کار کردن خارج از خانه صرف می کند و این امر مخصوصاً در فصل تابستان صادق است.

ولی او برای خودش کار می کند؛ و برای پاداش او همین فکر که وی از کار خود بهره بردار خواهد شد، کافیهست. ولی یک نفر زندانی مجبور است سر چیزهایی زحمت بکشد که کوچک ترین منفی به او نخواهد رساند.

من گاهی فکر کرده ام که بهترین راه خرد و متلاشی کردن انسان به طور کامل، این است که کاری کاملاً پوچ و بی فایده به او واگذار کنیم. اگرچه کاری که زندانی انجام می دهد برای خود بی فایده و خسته کننده است، نفس کار بی مقصد و بی فایده نیست. او آجر می سازد، در مزارع کار می کند، خانه بنا می کند و غیره. حتی گاهی به کار خود دلبستگی نشان می دهد و می کوشد آن را بهتر و سریع تر از رفقای خود به انجام رساند ولی اگر او محکوم شود که آب را از ظرفی توی ظرف دیگر بریزد و سپس باز از آن ظرف در ظرف دیگر بریزد و یا این که شن را در هاون بکوبد و یا

یک مقدار خاک به عقب و جلو ببرد، من یقین دارم در این صورت یا او در عرض چند روز انتحار خواهد کرد و یا این که یکی از رفقای خود را خواهد کشت تا فوراً از این ننگ و زبونی نجات یابد.

من در ماه دسامبر وارد زندان شدم و در نتیجه به هیچ وجه اطلاعی از طرز کار موقع تابستان که خیلی سخت تر از کار در زمستان است، حاصل نکردم. در زمستان مقصرین گاهگاهی به رود «ایرتیش» اعزام می شدند تا کرجی های بزرگی که متعلق به دولت بود، بشکنند. مقصرین یا در کارخانجات مختلف استخدام می گردیدند و یا برفی که پس از کولاک نزدیک خانه ها جمع می شد، پارو می کردند برخی مرمز سفید را می پختند و می کوبیدند. ولی چون روزها در فصل زمستان کوتاه است، کار روزانه به زودی پایان می گرفت و مقصرین خیلی زود به زندان خود مراجعت می کردند و در آن جا بقیه روز را به عطالت و بطالت می گذراند مگر این که خودشان را سرگرم کاری می کردند.

در هر حال فقط یک ثلث از مقصرین به اندازه کافی خوشبخت بودند که کار خصوصی پیدا کنند و صنعتی بدانند. بقیه مقصرین اوقات خود را به بطالت می گذراندند و بدون این که هدف و مقصدی داشته باشند آواره اتاق به اتاق، سلول به سلول در زندان گردش می کردند، دعوا می کردند، یاهو می گفتند و اگر پولی می داشتند خود را مست می کردند و در هنگام شب آخرین پیراهن خود را در قمار می باختند.

با گذر ایام، متوجه شدم که در زندگی چیزی وجود دارد که تحملش خیلی سخت تر از تحمل عدم آزادی و یا انجام اعمال شاقه است و آن عدم امکان تنها بودن است حتی برای یک لحظه. اطمینان کامل دارم هر مقصری این امر را احساس می کند و از آن بهره می برد گو این که علت ناراحتی و رنج خود را نمی داند.

غذای ما بد نبود و مقصرین عادت داشتند بگویند که غذای زندان از لحاظ نوع، خیلی بهتر از غذای زندان‌های روسیه قسمت اروپاست ولی چون من در آن جا نبوده‌ام نمی‌توانم در این باره داوری کنم. به ما اجازه داده شده بود در صورتی که مایل باشیم غذای خود را خودمان تهیه کنیم و این امر در صورتی امکان‌پذیر بود که پول کافی در اختیار می‌داشتیم. گوشت خیلی ارزان بود ولی فقط کسانی که درآمد شخصی داشتند در جستجوی تهیه شام و ناهار به خرج خود بودند، اما قسمت اعظم زندانیان دیگر، غذای زندان را ترجیح می‌دادند. نان خیلی خوب بود و در شهر زیاد طالب داشت ولی سوپ کلم خیلی آبکی بود و با مقدار خیلی کم بلغور تهیه می‌شد. من در آغاز از تعداد زیادی از سوسک‌های سیاهی که روی آن دیده می‌شد، وحشت می‌کردم ولی رفقای زندانیم ظاهراً تصور می‌کردند که این سوسک‌ها خود بر طعم و مزه سوپ مزبور می‌افزاید! و لذا هرگز توجهی به آن نمی‌کردند سه روز اول ورودم به زندان، من همراه با دیگران برای کار کردن بیرون نرفتم زیرا رسم این است که به هر تازه‌وارد اجازه داده می‌شود، کمی استراحت کند تا خستگی مسافرت برطرف شود. روز دوم، من به دکان آهنگری رفتم تا زنجیرهای کهنه را با زنجیری نو معاوضه کنم زیرا زنجیرهایی که ساخته شده بود بر طبق مقررات نبود یعنی حلقه داشت.

مقصرین آن را «ناقوس‌های کوچک» می‌خواندند. این زنجیرها را روی لباس می‌پوشیدند.

زنجیرهای جدیدم که بهتر می‌توانستم با آن کار کنم، عبارت از چهار میله آهنی بود که هر کدامش به ضخامت انگشت بزرگ بود و با سه حلقه با هم مربوط می‌شد، این زنجیرها را زیر شلوار به تن می‌کردند، یک تسمه چرمی از یک طرف به حلقه وسطی متصل می‌شد و از طرف دیگر به

تسمه‌ای که به منزله کمربند هم بود و روی پیراهن پوشیده می‌شد، مرتبط بود.

چه خوب وقایع نخستین صبح خود را در زندان به خاطر می‌آوردم. شیپور بیدار باش در نزدیک دروازه زندان زده شد و ده دقیقه بعد مأمور اجرای نظم در را باز کرد. شمع پیهی کم فروغی در سلول ما روشن شده بود و در نور آن مقصرین دیده می‌شدند که از بستر پوشالی خود، در حالی که از سرما می‌لرزیدند و خمیازه می‌کشند و تمدد اعصاب می‌کنند، برمی‌خیزند. آن‌ها هیچ سخنی به هم رد و بدل نمی‌کردند و هیچ حوصله صحبت کردن نداشتند. برخی با هم اوقات تلخی می‌کردند و بعضی دعوا را شروع می‌کردند. اتاق به طرز وحشتناکی بسته بود و وقتی که جریان هوای تازه زمستان از درهای باز شده وارد اتاق می‌شد، آدم احساس آسایش می‌کرد. زندانیان در اطراف طشت‌های آب جمع می‌شدند و هرکس به نوبت خود، ظروف حلبی را که دسته بلندی داشت در آب فرو می‌کرد و سپس آن را به طرف دهان خود می‌برد و جبرعه‌ای از آن سر می‌کشید و آب روی دست‌هایش می‌ریخت و با آن دست و صورت خود را به طرز ابتدایی می‌شست.

آب شب پیش به وسیله یک نفر زندانی که کارش جارو کردن کف اتاق و پر کردن طشت‌های آب در هنگام شب برای شستشو و پر کردن آن برای تهیه آب آشامیدنی در هنگام روز بود آورده می‌شد. چون این زندانی هرگز برای کار به خارج از زندان نمی‌رفت لذا او را «پاراشینک» و یا کلفت می‌خواندند.

بین دو زندانی دعوایی سر یک فنجان در گرفته بود: هر یک از این‌ها ادعا می‌کرد که فنجان مال اوست.

- آن نوع پرنده هستم!

آن نوع چه نوع است!

- گفتم، همان نوع پرنده

آخر چه نوع؟

آن‌ها شروع کردند به هم خیره خیره نگاه کردن.

مرد خپله ظاهراً منتظر جواب بود و مشت‌های خود را گره کرد تو گویی خود را آماده حمله می‌کند. من یقین حاصل کرده بودم که آن‌ها با هم گلاویز خواهند شد.

ولی به زودی دریافتم که این صحنه‌ها خیلی کم اذیتند و فقط برای تفریح خاطر تماشاگران ظاهر می‌شوند و اغلب بدون زد و خورد به پایان می‌رسند. این صحنه یک نمونه نوعی آداب زندان است.

زندان‌ی قد بلند بی حرکت ایستاد و با آرامش و وقار به ما نگاه کرد او می‌دانست که ما همه به او نگاه می‌کنیم و منتظریم او جوابی بدهد. او خوب می‌دانست که از قدر و اعتبار او بسی کاسته خواهد شد اگر نگوید چه نوع پرنده است.

او نگاه خود را با تحقیر نگفتنی به خصم خود دوخت و مثل کسی که بخواهد بیشتر به او توهین کند، سرپای او را ورانداز کرد چنان که گویی سوسکی را زیر میکروسکوپ مطالعه می‌کند. بالاخره آهسته و شمرده گفت:

«من پرنده زندانم - من زندانی ابدیم!»

این جواب استادانه با قهقهه و خنده استقبال شد.

مرد چاق که از هر جهت شکست خورده بود، با خشم تمام گفت: «تو حیوان و رذل هستی، تو پرنده زندان نیستی!» دعا می‌رفت خیلی جدی شود که تماشاگران به مداخله پرداختند و دو خصم خشمگین را از هم جدا کردند.

یک زندانی لاغر اندام و عبوس که سیه چرده بود و روی سر تراشیده‌اش برآمدگی‌های عجیب و غریب داشت در حالی که یک مرد قد کوتاه و چاق را که صورت قرمز گشاده‌رویی داشت، به کناری می‌زد، لندلندکنان فریاد برآورد: «به کجا می‌روی؟ با تو هستم، همان جا که هستی بایست.»

مرد قد کوتاه در جواب گفت: چرا سرم داد می‌زنی؟ خیال می‌کنی برای منتظر شدن چیزی گیرم می‌آید؟ به او نگاه کنید: آیا مثل یک مجسمه تاریخی نایستاده است؟ برادران کوچک من، باید او را عفو کنید. این مرد بیچاره هیچ تربیت ندارد!

این کلمه اثر خود را بخشید و با فریاد و خنده استقبال شد. زندانی قدکوتاه که ظاهراً نقش یک دلقک مجانی را در اتاق بازی می‌کرد، خرسند شد.

زندان‌ی قد بلند، فقط نگاهی تحقیرآمیز به او افکند و غرولندکنان گفت:

«ای خوک پرواری، مثل این که نان زندان چاقی کرده است. جای خوشوقتی است که تا کریسمس آینده ۱۲ بچه خوک تحویل ما خواهی داد.»

مرد چاق از کوره در رفت و در حالی که ناگهان صورتش قرمز شده بود، گفت: «ولی بگو ببینم تو چه نوع پرنده هستی؟»

- به تو مربوط نیست!

چرا، به من مربوط هست.

می‌خواهم بدانم خود را چه نوع پرنده می‌خوانی؟

- می‌گویم به تو نخواهم گفت.

- چه نوع پرنده هستی؟

یکی از تماشاگران گفت:

شما در این جا مثل دو مرغ پیر، چرا این قدر قات قات می‌کنید؟
«یک نفر دیگر از یک گوشه دیگر داد زد: چرا شما به جای دادوبیداد،
با هم مردانه نمی‌جنگید».

سومی گفت: «واقعاً که این‌ها چه خوب با هم دعوا می‌کنند؟»
شما در تمام عمرتان یک چنین مردان دلیر و پرجراتی دیده‌اید؟
این‌ها می‌گویند وقتی که ما هفت تن روبرو می‌شویم، ترسمان زایل
شده شجاع می‌گردیم.

چهارمی گفت: ولی این‌ها به اندازه کافی پرجرات هستند.
مگر نمی‌دانید یکی از این‌ها برای دزدیدن یک قرص نان به این جا
آمده است دیگری شلاق خورده است چون از ظرف پیر زنی شیر
برداشته و نوشیده است.

یک سرباز از کار افتاده و علیل که ظاهراً برای حفظ نظم و آرامش در
زندان به سر می‌برد و امتیاز آن را داشت که روی رختخواب خصوصی
جداگانه در یک گوشه زندان بخوابد، فریاد زد:
«بس است، خفه شوید!»

«بچه‌ها آب بیاورید پطروویچ علیل از خواب برخاسته است. صبح
بخیر، برادر عزیز ما، پطروویچ».

سرباز کهنه کار مذکور در حالی که آهسته کت به بر می‌کرد، بلندکنان
گفت: برادر واقعاً برادر، من! حتی به اندازه بهای یک روبل با شما مشروب
نخورده‌ام ولی برادرم!!

آفتاب طلوع کرده و روز شروع شده بود.
طومار حاضر و غایب را می‌خواندند مطبخ پر از زندانیانی بود که
پوستین‌های کوتاه بر تن و کلاه‌های دو رنگ بر سر داشتند.

این‌ها آمده بودند تکه‌های بزرگ نان را که یکی از آشپزها برایشان
می‌برید تحویل بگیرند.

برای هر مطبخ دو آشپز انتخاب شده بود. و برای قطع نان و گوشت،
کاردها را در اختیار آن‌ها گذاشته بودند تمام گوشه‌ها و میزهای آشپزخانه
پر از زندانیانی بود که خود را برای کارکردن مجهز کرده بودند.

بعضی از آن‌ها روبروی خود ظرف‌های چوبی «کواس» داشتند.

آن‌ها نان خود را قبل از خوردن در کواس فرو می‌بردند.

به قدری اتاق شلوغ و پر سروصدا بود که نمی‌شد تحملش را کرد ولی
دو و یا سه نفر به آرامی در گوشه‌ای با هم سخن می‌گفتند.

یک زندانی جوان در حالی که پهلوی یک پیرمرد بی‌دندان و عبوس
می‌نشست، گفت: بابا آنتونیچ نان^۱ و نمک و صبح بخیر!

آن دیگری بدون آن که نگاهی کند و در حالی که سعی می‌کرد نان را با
دهان بی‌دندانش خرد کند، گفت: به شما هم صبح بخیر، آقا واقعاً به من
صبح بخیر گفتند؟

- آنتونیچ، من خیال می‌کردم شما مرده‌اید، من به راستی این طور
تصور می‌کردم.

- در این صورت، بهتر این است که اول خودت بمیری.

من بعد از تو خواهم آمد.

من به کنار آن‌ها نشستم. در طرف دیگر من دو زندانی که سعی
می‌کردند خیلی متین و موقر به نظر رسند، با هم به طور جدی صحبت
می‌کردند یکی از آن‌ها گفت:

«من هیچ نمی‌ترسم از این که کسی از من چیزی بدزدد ولی از این
می‌ترسم که خودم اغوا شده دستم را به دزدی دراز کنم».

۱. این اصطلاح روسی برابر است با اصطلاح فرانسوی Bonappetit

کسانی که خیال می‌کنند می‌توانند از من چیزی بدزدند بهتر است قبل از سعی برای انجام چنین عملی دوباره فکر کنند.

— آیا خیال می‌کنی آن‌ها از تو می‌ترسند؟ تو مثل سایرین خیلی ساده هستی، او خواهد آمد و تمام پولت را با چاپلوسی خواهد ربود و حتی از تو تشکر نخواهد کرد.

ای برادر، این طور من پول خود را از دست دادم. «او» چند روز پیش این جا آمد من با او به کجا می‌توانستم رفت؟ من از او خواهش کردم برویم نزد «فدکا»ی دار زن که خانه‌ای در بیرون شهر از یک نفر یهودی کثیف و نکبتی به نام سلیمان خریده - دارزنی که بعداً خودش را به دار زد.

— «بله، من می‌دانم او سه سال پیش در این جا کنیاک می‌فروخت و ما او را «گریشکا» یعنی میخانه سیاه می‌خواندیم. من او را خوب می‌شناسم.»

— نه تو اشتباه کرده‌ای. مقصود من یک گریشکای دیگرست.

خیر تو اشتباه کرده‌ای نه من. آیا خیال نمی‌کنی حالا از همه باخبر شده‌ای؟ من به تو ثابت خواهم کرد که درست می‌گویم.

— راستی ممکن است بگویی تو کیستی و من کیستم؟

— من هم اکنون خواهم گفت که تو کیستی.

آیا من کسی نیستم که بارها ترا لیسیده‌ام و هرگز حتی ذکری از آن نکرده‌ام. و حالا تو جرأت آن را داری از من بپرسی کیستم؟

— تو مرا لیسیدی؟ - حتی مردی که بتواند مرا لگد بزند، هنوز متولد

نشده است و آن کسی که مرا لیسیده است توی گورش خفته است.

— تو، آفت بندری؟

— طاعون سیبری به جان افتد!

— و من امیدوارم، شمشیر ترک حرفی داشته باشد به تو بزند!

سپس طوفان از ناسزاگویی برخاست. سایرین داد زدند:

باز چه دعوایی درگرفته. وقتی که آزاد بودید هیچ راحت نبودید تا این که به این جا آمدید و اکنون خیلی هم خشنود می‌شوید اگر تنها شکمتان سیر شود.

سروصدای آن‌ها را فوراً خاموش کردند. دعوا کردن و یا به اصطلاح شلاق زدن با زبان، به طور کلی بلامانع است زیرا دعوا برای تماشاگران یک مشغولیت دلپسندی است.

ولی کتک‌کاری فقط در موارد استثنایی اجازه داده می‌شود.

چه «سرگرد» و یا چنان که در بین زندانیان معروف بود، فرماندار زندان، حتماً از آن اطلاع یافته و تحقیقات دقیقی درباره‌اش می‌نمود.

اغلب اوقات منازعه‌کنندگان فقط به منظور تمرین کردن در فصاحت و بلاغت، جدالی را آغاز می‌کنند. آن‌ها گاهی علی‌الظاهر با خشم و اوقات تلخی به بحث و جدل می‌پردازند. به طوری که گویی حالا است که آن‌ها یکدیگر را خفه خواهند کرد ولی پس از این که به نقطه معینی رسیدند ناگهان توقف کرده آرام می‌شوند و دوستان از هم جدا می‌گردند. نمونه‌های گفتگوهایی که در این جا نقل کرده‌ام از صحبت‌هایی که روزانه می‌شد، به طور الله بختی انتخاب کرده‌ام. مدتی طول کشید تا دریابم چطور مردم ممکن است برای خاطر تفریح با هم دعوا کنند و بر من این نکته آشکار گردید که خودبینی محرک اصلی دعواست زیرا دسته‌ای که بر طبق مقررات بلاغت و فصاحت دعوا می‌کردند، به شدت هر چه تمام‌تر از طرف بینندگان مورد تحسین و تمجید قرار می‌گرفتند.

در همان روز ورودم و روز بعد، متوجه شدم که بسیاری از افراد با نگاه‌های غیردوستانه به من می‌نگرند. و بالعکس، بقیه مقصرین که ظاهراً می‌پنداشتند من پولی دارم، دورم جمع می‌شدند و سعی می‌کردند خودشیرینی کنند آن‌ها به من یاد دادند چطور زنجیرهای خود را بر تن

نفرت و تحقیر آن‌ها مخصوصاً موقعی آشکار می‌شد که ما با هم برای کار کردن از زندان خارج می‌شدیم زیرا ما به اندازه آن‌ها قوی نبودیم و نمی‌توانستیم به آن اندازه که انتظار می‌رفت با آن‌ها هم کاری کنیم.

در زندان مقصرین، چندین نفر بودند که اصیل و نجیب بودند. پنج نفر از آن‌ها لهستانی بودند.

من بعد از این درباره آن‌ها صحبت خواهم کرد.

سایر مقصرین از لهستانی‌ها بیش از ما نفرت داشتند.

مقصرین اخیرالذکر (من فقط راجع به زندانیان سیاسی صحبت می‌کنم) با ادب تمام با آن‌ها رفتار می‌کردند.

اگرچه در عین حال خود را از آن جا کنار می‌کشیدند و از پوشانیدن نفرت خود به هیچ وجه خودداری نمی‌کردند مقصرین از این امر آگاه بودند و آن‌ها را وادار کردند قیمت گرانی برای این رفتار بپردازند.

فقط پس از این که مدت دو سال در زندان به سر بردم، بعضی مقصرین شروع کردند با صمیمیت با من رفتار کنند.

در نتیجه قسمت اعظم آن‌ها کم‌کم به من علاقه‌مند شدند و من یک مرد خوب شناخته شدم.

به غیر از خودم چهار نفر دیگر از نجیب‌زادگان در زندان به سر می‌بردند. یکی از این‌ها، یک مرد تیره‌بخت منحطی بود.

مرا قبلاً از معاشرت با او بر حذر داشته بودند و لذا من کلیه تعارفات او را رد کردم.

دیگری، مقصری بود که پدر خود را کشته بود. از این شخص قبلاً در خاطرات خود ذکر کرده‌ام سومی اکیم اکیمیچ بود. این مرد بزرگ‌ترین آدم غریب‌الاخلاقی بود که تاکنون دیده بودم. چنین به نظر می‌رسد که هم‌اکنون او را روبروی خود می‌بینم - مردی قدبلند، لاغر اندام، باهوش و

کنم، آن‌ها برای من صندوقی با یک کلید (که بهایش را پرداختم) آوردند تا من زیر جامه‌های خود و چند چیز دیگر را که با خود آورده بودم، در آن بگذارم.

خیلی متأسفم از این که ذکر کنم که همان روز بعد، دوستان تازه من صندوق را دزدیدند و آن را فروخته چند بطری خریدند!

یکی از آن‌ها خیلی به من دلبستگی پیدا کرد، اگرچه نمی‌توانست از دزدی کردن از من در موقع به دست آوردن فرصت، خودداری کند.

عجیب این است که او این کار بدون احساس کوچک‌ترین ناراحتی و به طور خودکار می‌کرد، توگویی تنها حس وظیفه‌شناسی او را به این کار وامی‌داشت!

همچنین به من گفته شد که باید خودم چای خود را تهیه کنم و یک قوری بخرم.

در این ضمن یکی از مخبرین من قوری خود را به من قرض داد و به من آشپزی را معرفی کرد که حاضر بود با گرفتن ۳۰ کوپک ناهار و شام تهیه کند.

هیچ لازم به تذکر نیست که آن‌ها فوراً از من پول قرض کردند و این معامله کوچک را چندین بار در عرض روز اول از سر گرفتند.

قاعدتاً، زندانیانی که اصیل و نجیبند خیلی در زندان رنج می‌برند آن‌ها مورد تنفر رفقای زندانی خود قرار می‌گیرند زیرا آن‌ها حاضر نمی‌شوند رفقای زندانی را با خود برابر بدانند اگرچه امتیازات مقام و منصب سابق خود را از دست داده‌اند. برای آن‌ها یک لذت غیرقابل توصیف بود که ما را مسخره کنند و رنج‌های ما را که سعی می‌کردیم از آن‌ها بپوشانیم مشاهده کنند.

استعداد محدود و سواد خواندن و نوشتن خیلی مختصر که خیلی به مباحثه علاقه‌مند بود و به اندازه یک نفر آلمانی دقیق در رعایت آداب معاشرت و فضل فروش بود.

مقصرین با گشاده‌رویی بر او می‌خندیدند اگر چه بعضی آن‌ها چون طبیعتاً دعواکن بود، از او می‌ترسیدند.

او از همان اول با آن‌ها دوست شده بود اگرچه دوستی او به حد دعوا کردن با دوستان خود، امتداد یافته بود.

این مرد خیلی درستکار بود و نمی‌توانست به آرامی شاهد بی‌عدالتی دیگران گردد و در این‌گونه موارد، اگرچه به او هیچ مربوط نبود، فوراً در دعوا مداخله می‌کرد و اغلب دربارہ غیراخلاقی بودن، امر دزدی با مقصرین صحبت می‌کرد، از همان روز اولی که همدیگر را ملاقات کردیم با هم دوست شدیم او یک بار سرگذشت خود را برای من تعریف کرد، برای مدتی طولانی در قفقاز خدمت کرده و بالاخره به مرتبه سروانی رسیده و حاکم قلعه کوچکی شده بود. یک شب یکی از شاهزادگان قفقازی که در همسایگیش بود، به قلعه او حمله کرد و آن را سوزانید ولی معذک این شاهزاده شکست خورد و به عقب‌نشینی مجبور گردید.

اکیم اکیمیچ وانمود می‌کرد که مقصر را نمی‌شناسد و گفته می‌شد حمله توسط یک قبیله وحشی صورت گرفته است. یک ماه سپری شد و اکیم از شاهزاده درخواست کرد که به ملاقات بیاید. او بدون این که سوءظن به خود راه بدهد، آمد.

اکیم اکیمیچ با قشون خود بیرون آمد و در حضور آن‌ها از جنایتی که شاهزاده مرتکب شده بود سخت او را متهم کرد و به او گفت که این یک عمل بسیار نادرستی است که کسی قلعه را بسوزاند و پس از این که دستورهای دقیق راجع به این که یک شاهزاده صلح‌طلب چگونه باید

سلوک کند، داد او را جابجا به قتل رسانند. او را محاکمه و محکوم به اعدام کردند ولی حکم اعدام او به ۱۲ سال حبس با اعمال شاقه در سیبری تخفیف یافت. او خوب می‌دانست که رفتارش قانونی نبوده است و به من گفت که او قبل از اعدام شاهزاده از آن آگاه بوده است ولی معذک کاملاً نمی‌فهمد چه خطایی را مرتکب شده است و در پاسخ اظهارات من می‌گفت: «ولی او قلعه مرا سوزانید. آیا می‌خواهید برای این عملش از او تشکر کنم؟»

مقصرین از حرف‌ها و اعمال عجیب و غریب اکیم اکیمیچ خنده‌شان می‌گرفت ولی آن‌ها برای علاقه‌ای که به نظم داشت و هوشیاریش، به او احترام می‌گذاشتند.

چنین به نظر می‌رسید که هیچ نوع صنعت دستی نیست که او آن را به خوبی بلد نباشد. او هم نجار بود، هم کفاش، هم نقاش و هم قفل‌ساز و مطلاکار و غیره...

تمام این هنرها را در زندان از رفقای زندانی خود یاد گرفته بود همچنین طرز ساختن انواع و اقسام سبد، صندوق، اسباب‌بازی، فانوس کاغذی را می‌دانست و این‌ها را در شهر می‌فروخت. درآمدش معتنا به بود و قسمت اعظم آن را صرف خریدن لباس زیر و یا بالش نرم‌تر می‌کرد و با تشک ضخیم که می‌شد آن را تا کرد تا در اتاق جای کرسی را اشغال کند نیز خرید. او رفیق اتاق من بود و در نخستین ایام اسارت من نسبت به من خیلی محبت کرد. قبل از این که برای کار عازم شوند، کارگران در دو صف در حیاط اجتماع می‌کردند هم روبرو و هم پشت سرشان سربازان با تفنگ‌های پر شده می‌ایستادند.

سپس سرمهندس با کارمندانش به اتفاق مباشر می‌آمد و او مقصرین را دسته دسته کرده و دنبال کارشان می‌فرستاد. مرا همراه با چند نفر دیگر به

کارگاه مهندس که داخل یک بنای سنگی سقف کوتاه در وسط یک حیاط بزرگی که انواع و اقسام اشیاء در آن ریخته و پاشیده بود قرار داشت، فرستادند. این بنا، یک کوره آهنگری و کارگاه‌های درودگری، قفلسازی و نقاشی هم داشت اکیم اکیمیچ در قسمت کارگاه نقاشی سخت مشغول کار بود و رنگ‌های خود را برای صندلی و میز تهیه می‌کرد.

در حالی که برای زنجیر نو خود منتظر بود، با او وارد صحبت شدم و چیزهایی راجع به نخستین اثراتی که زندان در من گذاشت به او گفتم. او گفت: حق با شماست، در این جا از اصیل‌زاده خوششان نمی‌آید علی‌الخصوص اگر او زندانی سیاسی باشد. ولی می‌دانید آن‌ها به اندازه کافی برای نفرت داشتن از شما دلیل دارند.

اولاً شما با آن‌ها خیلی فرق دارید و ثانیاً آن‌ها قبل از این که به این جا بیایند همه یا رعیت «سرف» و یا سرباز بودند: بنابراین شما باید خودتان اذعان کنید که هیچ دلیلی ندارد آن‌ها شما را دوست بدارند. و بگذارید این را هم بگویم که زندگی در این جا به هیچ وجه آسان نیست. ولی به من گفته شده که زندگی در زندان‌های روسیه از این هم بدتر است در این جا عده‌ای هستند که از آن زندان‌ها درآمده‌اند و آن‌ها عاجزند از این که به اندازه کافی زندان ما را بستانند آن‌ها می‌گویند مثل این است که آدم از داخل جهنم یک راست برود به بهشت: ولی معذک کار در این جا خیلی سخت نیست. آن‌ها می‌گویند که مأموران دولت هم به طرز دیگری سلوک می‌کنند و می‌گویند در آن زندان‌ها دیسپلین نظامی وجود ندارد ولی در این صورت من این طور می‌فهمم که در آن جا یک نفر تبعیدی می‌تواند چنان به سر برد که گویی در خانه خودش می‌باشد. من هرگز آن جا نبوده‌ام ولی برای من این طور تعریف کرده‌اند. می‌بینید مقصرین در روسیه مجبور نیستند سرهایشان را بتراشند و لباس متحدالشکل

نمی‌پوشند، حال من مایلم آن‌ها را سرتراشیده و در لباس متحدالشکل ببینم زیرا این ترتیب، آن‌ها را منظم‌تر و تمیزتر خواهد کرد و خوشایندتر خواهد بود. ولی معذک مقصرین دوستش ندارند، آیا تاکنون هیچ همچو اجتماع رنگارنگی را دیده‌اید؟ یکی سرباز بوده است، دیگری چرکیز و سومی راسکولینک^۱ و چهارمی دهقان ارتودکس که خانواده خود را ترک کرده پنجمی یهودی، ششمی کولی، هفتمی خدا می‌داند که چه بوده! از همه این‌ها انتظار دارند که در صلح و صفا به سر برند و در همان یک طرف با هم غذا بخورند و روی همان تخته‌ها بخوابند و هیچ نوع آزادی هم در این جا نیست اگر یک چیز خوشمزه‌ای به دست آوردی باید آن را در دهان قورت بدهی سکه سیاهی را نگه بداری باید آن را در پوتین خود پنهان کنی و به هر کجا بروی، باز همیشه در زندان هستی. در این صورت شرارت باید ضرورتاً در کله‌شان راه یابد.»

هیچ یک از این حرف‌ها برای من تازگی نداشت من می‌خواستم چیزی راجع به فرماندار ما، سرگرد بدانم و اکیم اکیمیچ خوشحال بود از این که در این باب حرفی بزند. آنچه او تعریف کرد، مرا سخت متأثر کرد. مقدر چنین بود، که مدت دو سال تحت فرمان او بمانم و به زودی فرصت این را پیدا کردم حقیقت آنچه اکیم اکیمیچ راجع به او به من گفته بود، تصدیق کنم. سرگرد به تمام معنی کلمه مرد مخوفی بود. او قدرت نامحدودی بر ۲۰۰ نفر از زندانیان داشت خیلی تندخو بود و وحشیانه می‌زیست و مقصرین را دشمنان طبیعی خود می‌دانست در صورتی که در حقیقت این طور نبوده و دارای صفات خوب بود ولی حتی در بهترین صفات او چیزی عجیب و بد ترکیب وجود داشت.

۱. نام یک فرقه مذهبی روسیه است.

در اوقاتی که سخت عصبانی بود، گاهی نیمه شب ناگهان وارد زندان می شد. در این صورت وای بر آن زندانی تیره روزی که بر پهلوی چپ و یا پشت می خوابید. روز بعد زندانی را به علت این که از فرمان «سرگرد» اطاعت نکرده و روی دست راست نخوابیده به شدت شلاق می زدند. مقصرین هم از او می ترسیدند و هم از او نفرت داشتند صورتش ارغوانی بود و حالت ترسناکی داشت. شهرت داشت نوکرش «فدکا» بر او فرمانروایی می کند. او بیش از هر چیز دیگر به توله سگ خود (ترسورکا) علاقه داشت و وقتی که آن سگ مرد، نزدیک بود دیوانه شود.

برای این سگ چنان گریست که گویی طفلش مرده است: یک بیطار جراح را از اتاق خود بیرون کرد و به زحمت توانستند مانع شوند از این که او را لگد بزند زیرا این جراح نتوانسته بود سگش را معالجه کند، و چون از فدکا اطلاع حاصل کرده بود که در زندان محکومی هست که فن بیطاری را پیش خود یاد گرفته و بعضی معالجات را با موفقیت انجام داده است، فوراً آن مرد را احضار کرد.

موقعی که آن مرد وارد اتاقش شد، فریاد زد: کمک کن، ترسورکا را نجات ده و چنانچه این کار را بکنی به تو طلا خواهم داد.

آن مرد یک دهقان عاقل از اهل سیبری و در حقیقت یک بیطار جراح درجه یک بود.

چندین سال بعد موضوع فوق به کلی فراموش شده بود شنیدم این جراح داستان خود را برای رفقای زندانی اش این طور تعریف می کند.

«سگ در بالش سفیدی، روی نیمکت مبلی قرار داشت، من او را معاینه کردم و فوراً دریافتم که دچار التهاب است. به خود گفتم: اگر من اکنون از این سگ خون بگیرم شفا می یابد ولی حالا آمدم و خون گرفتم و مرد، در این صورت چه می شود؟ به سرگرد گفتم:

خیر قربان، شما خیلی دیر مرا طلبیدید. اگر من پریروز این سگ را دیده بودم، شاید نجاتش می دادم ولی امروز کاری از من ساخته نیست.»
و بدین ترتیب «ترسورکا» با این دنیا وداع گفت. یک بار نسبت به سرگرد سوء قصد شد: سوء قصدکننده چندین سال در زندان بود و برای حسن شهرتش، نامور شده بود. او خیلی کم صحبت می کرد و به طور کلی او را یک مرد ابله کم آزار شناخته بودند: خواندن و نوشتن را بلد بود و از سال گذشته شب و روز کتاب مقدس را می خواند و وقتی که همه خواب می رفتند نیمه شب برمی خواست و شمع کوچک مومی را روشن کرده، به نزدیک بخاری می رفت و کتاب مقدس را باز کرده تا صبح آن را مطالعه می کرد.

یک روز وی به مأمور اجراء نظم اطلاع داد که مثل همیشه برای کار بیرون خواهد رفت.

البته این موضوع به اطلاع سرگرد رسید و او را چنان عصبانی کرد که فوراً به زندان آمد.

مرد زندانی یک پاره آجر را که پنهان کرده بود، به سویش پرت کرد ولی آجر به سرگرد نخورد و در نتیجه دستگیر و محاکمه و مجازات شد. سه روز بعد از مجازات وی درگذشت در بستر مرگ خود اظهار کرد بدخواه نیست ولی میل دارد رنج ببرد.

من هرگز نشنیدم او به یک فرقه مذهبی نسبت داشته باشد و زندانیان همیشه نام او را با احترام می بردند.

زنجرهای جدیدم را به من می بستند که چند دختر که کالاج می فروختند آمدند، بعضی آن ها دختر بچه بودند مادرانشان کالاج را می پختند و آن ها آن را برای فروش این طرف و آن طرف می بردند. این کارشان بود تا این که بزرگ می شدند و در این وقت، باز به زندان سر می زدند ولی دیگر کالاج همراهشان نبود.

مستحفظ ما به اندازه کافی خوش جنس بود که اجازه ملاقات را بدهد. بالاخره دو نفر سوفلور، (این نامی است که زندانیان آن را بر چنین افراد گذاشته اند) ظاهر شدند. محبوسی که با نگرانی زیاد مدت یک ساعت منتظرشان بود گفت:

- چرا این قدر دیر؟ کجا بودید؟ منزل زوکف بودید؟

زن جوان گفت: یقیناً من تأخیری نکرده‌ام، حتی یک کلاغ نمی‌تواند به آن سرعت که من می‌آیم پرواز کند:

او کثیف‌ترین زنی بود که ما تاکنون در این دنیا دیده بودیم و اسمش چگوندا (ارزان قیمت) بود. نفری که همراهش بود و توگروشش^۱ نام داشت از او هم کثیف‌تر بود.

مرد خود ساز عاشق‌پیشه به دختر اخیرالذکر گفت:

- مثل این که خیلی وقت است ندیده‌است.

- چرا این قدر لاغر شده‌ای؟

- ممکن است. من یک وقتی خیلی چاق بودم ولی حالا به قدری لاغر شده‌ام که گویی سوزنی را بلعیده‌ام.

- باز هم به دنبال نظامی‌ها می‌افتی.

نه، باز داری از آن حرف‌های کثیفی که مردم می‌زنند می‌زنی.

تازه اگر این کار را هم بکنم مگر چه عیبی دارد؟ از دست دادن دنده‌ها بهتر از محروم شدن از سربازهاست.

- بهتر است آن‌ها را ول کنی و به دنبال ما که پول داریم بیفتی.

من از نزد اکیم اکیمیچ مرخص شده، پس از این که اطلاع یافتم می‌توانم در صورت تمایل دوباره به زندان برگردم، مستحفظ را صدا زدم و کوره آهنگری را ترک کردم.

۱. یعنی «نیم کویکی»

در بین کالاج فروشان فقط یکی دو نفر زن مسن دیده می‌شد. قیمت هر دانه کالاج فقط یک گروش بود و تقریباً تمام آن را زندانیان می‌خریدند. یک دوره گرد گشاده‌رو با موی سر فلفل نمکی در میان دخترها دیدم که نو میدانه با آن‌ها لاس می‌زند، کمی قبل از ورود آن‌ها، وی یک دستمال قرمز به دور گردن خود بسته و با یک زن چاق آبله‌رو که سبد خود را روی میز کار او گذاشته بود مشغول صحبت شد.

ولی از زن چاق با تبسمی که حاکی از اعتماد به نفس بود سؤال کرد: «چرا دیروز نیامدی».

- من آمدم ولی تو در هیچ کجا دیده نمی‌شدی.

- می‌دانی، ما را برای انجام کار، فراخوانده بوده وگرنه ما حضور می‌داشتیم.

- تمام دوستان تو، پریروز سری به من زدند.

- آن‌ها کی بودند؟

- ماریاشکا آمد. خاروشکا و چگوندا و توگروشش هم آمدند.

از اکیم اکیمیچ سؤال کردم؟

آیا چنین چیزی ممکن است.

او در حالی که از خجالت نگاهش را به زمین دوخته بود (چه مردی خیلی پرهیزکار و با تقوای بود) گفت: بلی گاهی خیلی اتفاقات رخ می‌دهد.

آری، این طور اتفاق افتاد ولی با دشواری زیاد و مخارج هنگفت زیرا در این گونه موارد لازم بود به مستحفظ رشوه داده شود به خاطر می‌آورم که شاهد ملاقات عاشق و معشوقی در ساحل رود «ارتیش» بودم ما سه نفر به آن جا فرستاده شده بودیم تا کوره آهک‌پزی را تعمیر کنیم.

تازه وارد مردی بود تقریباً پنجاه ساله. قوی، قدبلند و در چهره اش، حالت عجیبی که از زیرکی و در عین حال خوش جنسی گواهی می داد دیده می شد. لب زیرینش که کلفت و آویخته بود، قیافه اش را به طور مقاومت ناپذیر خنده دار کرده بود

- «امیدوارم همه خوب خوابیده باشند. شما چرا به من صبح بخیر نمی گویند؟» ای مردم خوب کورسک. حال شما چگونه است؟» این سخنان را گفت و در کنار مردانی که غذا را به خرج خودشان می خوردند نشست و گفت:

- نان و نمک، ادب شما کجا است؟

- «برادر ما از کورسک نیامده ایم».

- خیلی خوب، پس از تامبوف آمده اید!

- ما از تامبوف هم نیامده ایم. در این جا چیزی گیرت نمی آید بهتر است پیش یک مرد ثروتمندی رفته از او گدایی کنی.

- خیلی خوب برادران، امروز شکم من خالی است. ممکن است بگوئید مرد ثروتمند کجاست!

- گازین به اندازه کافی ثروتمند است. به نزد او برو.

ای برادر، گازین امروز مشغول خوشگذرانی است و پول خود را خرج مشروب می کند.

یک زندانی دیگر گفت: او ۲۰ روبل داشت. اگر می خواهید پول به دست بیاوری هیچ کاری بهتر از مشروب فروشی نیست.

- بسیار خوب اگر شما مرا برای ناهار دعوت نمی کنید، من می روم و ناهارم را از سفره عام می خورم.

- چرا نمی روی و از آن مردم که آن طرف هستند نمی پرسی به تو مقداری چای بدهند؟

زندانیان برای صرف ناهار می آمدند.

زندانیانی که بدان ها کاری واگذار شده، همیشه زودتر از سایرین می آیند. یگانه راه برای برانگیختن زندانی به کار کردن، این است که برای او وظیفه ای تعیین کنند. گاهی این وظایف خیلی دشوار است ولی معذک زندانی در عرض نصف مدتی که لازم است وقت صرفش کند (و این در صورتی است که مجبور باشد کار کند تا وقت صرف ناهار برسد) آن را به پایان می رساند. وقتی که وظیفه اش را انجام داد، او آزاد است به زحمت مراجعت کرده بقیه روز را هر طور دلش بخواهد صرف کند.

چون مطبخ خیلی کوچک بود و نمی شد تمام زندانیان را در آن جا جای داد، لذا آن ها جداگانه ناهار را صرف می کردند یعنی هرکس که وارد مطبخ می شد سهم خود را می گرفت و می رفت، من سعی کردم مقداری سوپ کلم بخورم ولی چون آن را خیلی بی مزه یافتم برای خودم چای تهیه کردم. یک زندانی دیگر که او هم اصیل زاده بود با من شریک شد و ما در یک طرف میز نشستیم زندانیان آمدند و اطراف ما گشتند؛ همه هنوز نیامده بودند و در مطبخ هنوز جای خالی وجود داشت.

پنج نفر کنار میز بزرگی نشستند.

آشپز مقداری سوپ کلم در دو ظرف چوبین ریخت و آن ها را با ماهی سرخ کرده و در مقابلشان روی میز نهاد. ظاهراً این ها سور برپا کرده بودند زیرا به خرج خود دستور ناهار را داده بودند. یک لهستانی داخل مطبخ شده و در کنار ما نشست:

یک زندانی قد بلند که تازه وارد مطبخ شده و با یک نگاه همه را دیده بود فریاد زد: «من حتی در موقعی که در این جا نیستم، می دانم این جا چه می گذرد.»

او سخن خود را ادامه داده گفت: (ای برادران کوچک من، آیا گازین امروز الواتی نخواهد کرد؟ امیدوارم امروز الواتی کند، اگرچه وی روز دیگر را در نظر گرفته است. امروز (هشت چشم) در هر آن ممکن است سری به ما بزند.

- او را از نظر دور خواهند داشت.

- آیا او خیلی الوات است؟

- آری، به طرز وحشتناک از خود رفته است. و به علاوه می خواهد با هر کسی گلاویز شود.

من از مرد لهستانی که پهلویم نشسته بود سؤال کردم:

- این مرد که راجع به او صحبت می کنید کیست؟

- این یک نفر زندانی به نام گازین است.

او در این جا فروشنده است و به مجرد این که پولی به دست آورد، می رود و آن را صرف باده نوشی می کند.

گازین خیلی تندخوست. مادامی که از خود نرفته می تواند خود را کنترل کند؛ وقتی که از خود می رود، طبع آتشین او غلبه می کند و در نتیجه خیلی خطرناک می گردد و در این موقع بایستی خشمش فرو نشانده شود. - چطور خشمش را فرو می نشانند؟

ده یا چند نفر بیشتر سرش می ریزند و او را آن قدر کتک می زنند تا نیمه مرده و بی حس شود.

سپس او را روی نیمکتی انداخته لباسش را روی تنش می اندازند.

- ممکن است آن ها او را بکشند!

- هرکس دیگر ممکن است کشته شود ولی گازین کشته نخواهد شد او خیلی قوی است - در زندان از همه قوی تر است. صبح بعد از کتک خوردن چنان برمی خیزد که گویی هیچ گونه اتفاقی رخ نداده است.

مرد زندانی لب کلفت، با حالتی که حاکی از خوش فطرتی بود به ما نگاه کرد و گفت: «من خیلی میل دارم چای صرف کنم ولی حاضر نیستم آن را از کسی گدایی کنم. هر چه باشم، این قدرها هم بی عزت نفس نیستم.

من او را دعوت کرده و گفتم: «این جا بیا و چای بنوش.»

او به طرف میز آمد و گفت: «من گمان می کنم بی میل هم نباشم چای صرف کنم.»

آن مرد زندانی که اخم کرده بود گفت:

- این را نگاه کن: وقتی که در منزلش بود، سوپ کلم را توی کفش چوبی می خورد و حالا یاد گرفته است چای را هم دوست بدارد چون از او بهترین آن را دوست می دارند.

من از او سؤال کردم: مگر این جا کسی نمی خورد؟

او جوابی به من نداد.

- «اوه، در این جا چند «کالاچ» وجود دارد. بگذارید من چندتای آن ها را بخورم.»

یک زندانی جوان با یک سبد پر از کالاچ وارد شد و آن را به زندانیان فروخت. زنانی که آن را می پختند در مقابل هر ده کالاچ که می فروخت یک کالاچ رایگان می دادند.

او داد می زد: کالاچ، کالاچ کالاچ گرم از مسکو!

دلم می خواست همه اش را خودم می خوردم ولی پول کمیاب است.

بچه ها نگاه کنید فقط یک کالاچ باقی مانده است. حالا چه کسی

حاضر است آن را به یاد مادرش بخورد.

این جمله اخیر کالاچ فروش، همه را به خنده انداخت و یک عده ای چند کالاچ خریدند.

من گفتم: خواهش می‌کنم به من جواب این سؤال را بده:
این‌ها غذای خود را می‌خورند و من چای خود را می‌نوشم - در این
صورت چرا به چای من با حسرت نگاه می‌کنند؟
مرد لهستانی گفت: (آن‌ها با غبطه به چای تو نگاه نمی‌کنند).
آن‌ها از تو نفرت دارند چون تو اصیل زاده‌ای و مثل آن‌ها نیستی.
بعضی از آن‌ها خیلی هم خوشحال خواهند شد با تو فقط به دلیلی که
عرض کردم گلاویز شوند.

تو بایستی خود را حاضر کنی خیلی چیزهای ناگوار در این جا ببینی.
زندگی آن‌ها به اندازه کافی سخت است ولی زندگی ما سخت‌تر است.
انسان باید به اندازه کافی روانی شود تا به آن عادت کند. این نه نخستین و
نه آخرین باری است که ترا برای خاطر این که غذا و چای خود را خودت
خریده‌ای مسخره و ریشخند کرده‌اند.
بسیاری از آن‌ها این کار را مکرر می‌کنند و بعضی از آن‌ها پیوسته چای
می‌نوشند. آن‌ها چنین حقی را دارند و تو نداری.
این را گفته از جای خود برخاست و رفت. چند دقیقه بعد
پیشگویی‌های او تحقق یافت.

۳

تأثرات اولیه

هنوز - م (یعنی مرد لهستانی که با من گفتگو می‌کرد) مرا ترک نکرده بود که
گازین وارد آشپزخانه شد. دیدم یک مرد تلوتلوخور در وسط روز در این
زندان و آن هم در وقتی که همه مجبور بودند سرکارشان حاضر باشند
خیلی تعجب‌آور بود مخصوصاً وقتی که در نظر بگیریم که این زندان برای
مقررات سختی که داشت معروف بود و رئیس آن در هر لحظه ممکن بود
وارد زندان شود و افسر زیردستش شب و روز سرگرم نگهبانی بود و حتی
برای یک ساعت زندان را ترک نمی‌گفت. به علاوه خود زندان دارای
چندین زندانبان و نگهبان بود و در برابر کوچک‌ترین خلافکاری تمام
تصمیمات احتیاطی لازم گرفته شده بود، من قبلاً این مطلب را ذکر کرده‌ام
که قسمت اعظم زندانیان صنعت و یا حرفه‌ای می‌دانستند و در ساعاتی که
برای دولت مشغول کار نبودند، سرگرم صنعتی که بلد بودند می‌شدند و
اغلب پول خوبی به دست می‌آوردند عشق به پول یکی از صفات مختصه
یک مرد زندانی است. یک مرد زندانی پس از آزادی به هیچ چیز دیگر به
اندازه پول اهمیت نمی‌دهد و هیچ وقت خوشحال‌تر از آن لحظه‌ای نیست
که پول در جیب‌هایش جلنک جلنک می‌کند. بدون پول او افسرده،

دولت تزار می‌کوشید به هر طریق شده آن‌ها را تشویق کند که مجدداً به آغوش کلیسا پناه آورند. ولی دوست پیر من به اتفاق چند تن دیگری که مانند او فکر می‌کردند، مصمم شدند در راه عقیده خود هرگونه رنج و سختی را متحمل بشوند.

پیرمرد به عنوان یکی از رهبران معتزلین دستگیر و محاکمه شد. در نتیجه جرم او آشکار و محکوم به حبس با اعمال شاقه گردید. این پیرمرد یک تاجر پولدار بود. و زن و بچه خود را در خانه رها کرده با شجاعت تمام به تبعیدگاه روان گردید و افتخار می‌کرد که او را لایق آن یافته‌اند که در راه عقیده‌اش رنج بکشد.

برای من همیشه تعجب‌آور بود چطور این پیرمرد آرام که مثل بچه‌ها معصوم و آرام بود متهم است که آشوبی به پا کرده و به مقدسات توهین نموده و علیه دولت قیام کرده است. من بارها سعی کردم راجع به عقایدش با او صحبت کنم. او همیشه با حرارت تمام از عقاید خود دفاع می‌کرد و حتی یک قدم به عقب‌نشینی نمی‌پرداخت ولی ضمناً کم‌ترین نشانه‌ای از خشم و نفرت در جواب‌هایی که به طرف می‌داد، مشهور نبود. او خلاف‌کاری خود را یک واقعه پرافتخاری می‌دانست و مصائبی که این عمل به بار آورده بود، یک نوع شهادت می‌دانست که دیر یا زود ثمره‌اش به بار خواهد آمد.

در بین ما کسان دیگری هم بودند که جزو معتزلین محسوب می‌گشتند. این‌ها اغلب دهقانان تیزهوش سیبری بودند که کتاب مقدس را از بر کرده همیشه آماده مباحثه درباره مندرجات آن بودند. چون این‌ها فتنه‌جو بودند و رفتارشان مغرورانه بود، محبوبیتی در میان زندانیان نداشتند.

ناراحت و پست همت است و حتی شاید به دزدی پردازد. با این که پول در زندان این قدر ارزش داشت، نگاهداری از آن خالی از اشکال نبود. زیرا اگر «سرگرد» در طی بازدیدهایی که به عمل می‌آورد می‌فهمید یکی از زندانیان مختصری پول اندوخته است، فوراً ضبطش می‌کرد شاید این پول برای بهبود وضع غذای زندان صرف می‌شد. در هر صورت صاحب تیره‌بخت آن، دیگر صاحب پول نبود حال اگر چشم‌های این سیاه‌گوش (سرگرد) به محل اختفاء پول پی نمی‌برد یکی از زندانی‌های دیگر حتماً آن را پیدا کرده و می‌ربود! بالاخره زندانیان به سعادت رسیده پیرمردی را پیدا کردند که برای محافظت پول آن‌ها مورد اطمینان بود.

این شخص پیرمردی از فرقه کلیسای یونانی بود. من نمی‌توانم از گفتن چند کلمه درباره این مرد خودداری کنم گو این که سرگذشت او ربطی به داستان ما ندارد.

موقعی که این مرد را ملاقات کردم، وی در حدود ۶۰ سال داشت. قدش کوتاه و دارای بدنی چروکیده و موی سرو رویش فلفل نمکی بود. من از سلوک و رفتارش که شباهتی به سایر زندانیان نداشت و همچنین نگاه آرام و پرصلح و صفای چشمان آبی‌اش در شگفت بودم، ما ساعت‌های دراز با هم صحبت می‌کردیم و باید اقرار کنم که در طول عمرم به کمتر کسی برخورده‌ام که دارای سلامت نفس این پیرمرد باشد.

این مرد به علت ارتکاب یک خلاف‌کاری بسیار مهمی به سیبری تبعید شده بود. زادگاهش یک سنگر مخصوصی برای فرقه‌ای که وی به آن تعلق داشت (یعنی Strodubovsky) بود و قسمت اعظم ساکنینش از معتزلین بودند و با او امر کلیسا مخالفت می‌ورزیدند در طی سال‌های اخیر، عده‌ای از ایشان در کلیسای یونانی داخل شدند.

خود را در جایی پنهان می‌کند که هنوز کسی نتوانسته محل اختفای آن را کشف کند. وقتی که ما خیلی با هم دوست شدیم، او یک روز محل اختفای پول را به من و به مرد لهستانی نشان داد. تدبیری غریب اندیشیده بود. از داخل تیرهایی که حصار زندان را تشکیل داده بود، شاخه‌ای دستگیره‌دار بیرون آمده بود. کسی که حصار را به طور سطحی نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد این شاخه به تیرها متصل است به طوری که نمی‌توان آن را از آن جدا کرد. ولی پیرمرد روزی تصادفاً کشف کرد که این شاخه را می‌توان بیرون آورد و از محل خالی که در میان چوب تیر وجود دارد، استفاده کرد. «پدر بزرگ» ما پول خود را در این صندوق طبیعی می‌گذاشت و آن را با شاخه می‌پوشانید به طوری که هیچ کس متوجه نمی‌شد.

ولی من از داستان اصلی خیلی پرت افتاده‌ام. من سعی می‌کردم توضیح بدهم چرا پول در جیب زندانیان زیاد نمی‌ماند. علتش این بود که علاوه بر اشکال محافظت آن از به سرقت رفتن، دلیل دیگرش وضعیت مخصوص اجتماعی محبوسین بود.

یک نفر زندانی به شدت آرزوی آزادی می‌کند و مجبور است سال به سال، گاهی بی‌این که کم‌ترین روزنه‌امیدی به فرونشاندن این آرزو پیدا کند، به این زندگانی خالی از آزادی ادامه دهد. در این صورت آیا هیچ جای تعجب خواهد بود اگر او با چند ساعت خوشگذرانی سعی کند اندوه خود را برطرف سازد؟ من زندانیانی را دیده‌ام که ماه‌ها تلاش می‌کنند تا پول معتناهی به دست آورند و سپس تمام پول خود را در یک روز پای مشروب خرج کرده‌اند، و بعد روز دیگر سرکار خود رفته و مجدداً ماه‌ها سعی و تلاش کرده‌اند تا مجدداً پول کافی برای عیاشی بعدی فراهم آورند.

دوست پیر من از هر حیث با آن‌ها فرق داشت. گمان می‌کنم او از کتاب‌های مقدس آن‌ها خیلی خوب بلکه بهتر از خودشان با خبر بود ولی همیشه از مباحثات دینی پرهیز می‌کرد. وی همیشه شاد و خندان بود ولی خنده‌اش مانند خنده زندانیان خشن و تلخ و استهزاء‌آمیز نبود بلکه شیرین، ملایم و خوش‌نوا بود خنده‌ای بود که می‌توانست خنده کودک معصومی باشد و این خنده به این پیرمرد خاکستری موی خیلی برازنده بود. اگر بگویم طبیعت هرکس را می‌توان از خنده‌اش شناخت شاید اشتباه کرده باشم ولی من غالباً ملاحظه کرده‌ام که خنده یک مرد خوب، مطبوع و پسندیده است در حالی که خنده انسان تیره درون عکس آن است. زندانیان خیلی به پیرمرد احترام می‌گذاشتند و هر چیزی که ممکن بود احساساتش را جریحه‌دار کند، پرهیز می‌کردند با این که ظاهراً آرام و حتی گشاده‌رو بود ولی در باطن، رنج و درد در او موج می‌زد و این پیرمرد سعی می‌کرد رنج نهانی خود را از همه پنهان کند. من تصادفاً به درد نهانی‌اش پی می‌بردم.

او در همان اتاقی که من در آن به سر می‌بردم، زندگانی می‌کرد و یادم می‌آید یک شب (شاید ۳ بعد از نصف‌شب بود) من ناگهان از خواب پریدم و صدای گریه شخصی را شنیدم که سعی می‌کرد آهسته گریه کند. به اطراف خود نگاه کردم. پیرمرد را دیدم کنار بخاری نشسته دعا می‌خواند و می‌گرید. من در بین گریه‌هایش کلماتی که از حزن تلخ او حکایت می‌کرد، می‌شنیدم. مثلاً می‌گفت «خداوندا، مرا ترک مکن! خداوندا به من قوت بیشتری بده! آه. فرزندان عزیز من، عزیزترین فرزندان من، دیگر هیچ‌گاه شما را نخواهم دید.»

اکنون این پیرمرد حافظ پول‌های زندانیان شده بود. زندانیان همه دزد بودند ولی تصور می‌کردند تنها او، دزدی نخواهد کرد. شهرت داشت پول

ولی یک زندانی مست در حوزه خود قهرمان است! طرف‌های غروب، محبوس یک مطرب را هم اجیر می‌کرد تا نشان بدهد که پول چیز قابل اهمیتی نیست. در زندان یک نفر لهستانی وجود داشت که هنگ خود را ترک کرده بود. او کمانچه را به اندازه کافی خوب می‌نواخت و هرگز بدون کمانچه‌اش دیده نشده بود. داروندار او در دنیا همین کمانچه بود، او به جز کمانچه‌زدن شغل دیگری نمی‌دانست. از این کمانچه‌زدن گاه‌گاهی پول مختصری به دست می‌آورد و هر مرد مستی می‌توانست او را اجیر کرده و آهنگ‌های نشاط‌انگیز او را بشنود.

وظیفه کمانچه‌زدن در این گونه موارد آن بود که به هر کجا ولی نعمت او، وی را می‌برد می‌رفت او با تمام قدرت برایش کمانچه می‌زد. بیچاره به اندازه کافی خسته به نظر می‌رسد ولی فریاد بیرحمانه «بالله بزن، پول می‌گیری، مفت که نمی‌زنی.» باعث می‌شد بیشتر به خود فشار بیاورد.

محبوسی که تصمیم گرفته است در یک روز معین خود را شاد کند، می‌تواند مطمئن بشود که اگر خیلی زیاد شاد شد، رفقا او را به بسترش می‌برند و از او مواظبت می‌کنند و سرگرد از ماجرا آگاه نخواهد شد. تمام این کارها بدون این که مرد شنگول قبلاً از آن‌ها درخواست کرده باشد. به طور طبیعی انجام می‌گیرد و برای زحماتی که در این باره می‌کشند، هیچ نوع تشکری هم نمی‌کند.

مأمور اجرای نظم و سربازان بازنشسته که در زندان به سر می‌بردند این عیاشی‌ها را نادیده می‌گرفتند و از روی تجربه می‌دانستند که مرد شنگول به آرامش خوانده خواهد شد و به او هیچ‌گونه اجازه داده نخواهد شد که در زندان اسباب هرج و مرج و آشفتگی را فراهم کند.

به علاوه می‌دانستند که اگر مانع این عمل بشوند، کارها بدتر خواهند شد.

سایرین که به لباس عالی علاقه داشتند، درآمد خود را صرف خرید شلوار سیاه و کت و پیراهن و کمربند چرمی و سگک برنجی می‌نمودند. زندانیان در روزهای تعطیل همیشه لباس می‌پوشیدند و آن‌هایی که لباس عالی داشتند آن را در بر کرده برای خودنمایی به سلول‌های زندان سر می‌زدند علاقه زندانیان به لباس‌های پرزرق و برق و بسیاری از چیزهای دیگر خیلی کودکانه بود. من با تأسف اظهار می‌کنم که کلیه این چیزهای عالی در عرض روز ناپدید می‌شد بدین معنی که یا به گرو گذاشته می‌شد و یا کسی آن‌ها را می‌ربود و یا این که به قیمت خیلی ارزان فروخته می‌شد؟ و اما باده‌نوشی، به طور کلی در روز جشن عمومی و یا روز نامگذاری یک زندانی، صورت می‌گرفت جشن روز نامگذاری به این ترتیب صورت می‌گرفت، پس از این که مثل همیشه زندانی هنگام صبح برمی‌خاست، وی شمعی در شمعدان کوچکی که جلوی تمثال مریم عذرا قرار داشت، می‌گذاشت و سپس عبادت می‌کرد و بعد بهترین لباس خود را پوشیده و عازم دادن دستور غذا می‌شد.

گوشت و ماهی خریداری و کبک تهیه می‌شد و محبوس تا آن جا که ممکن بود شکمی از عزا در می‌آورد، او به ندرت رفیقی برای شرکت در این خوشگذرانی دعوت می‌کرد اغلب به تنهایی مانند یک حیوان وحشی به غذا حمله می‌آورد و با ولع و حرص زیاد، آن را می‌خورد.

پس از صرف غذا، کنیاک روی میز گذاشته می‌شد. محبوس تا آن جایی که ممکن بود کنیاک می‌خورد و سپس در زندان تلوتلوخوران راه می‌افتاد و روی نیمکت‌ها و سایر اثاثیه‌ای که در راهش بود، می‌افتاد تا نشان بدهد که سرحال و خوشحال است.

مستی او احترام سایرین را به سوییچ جلب می‌کرد. زیرا روس‌ها به طور کلی نسبت به اشخاص سرحال خیلی احساس همدردی دارند

هرکس بخواهد باشد، به او مبلغی پول می‌دهد و یک پرسونتاژ معتناهی در صورت فروش مشروب به او می‌بخشد.

کنیاک معمولاً از یک محل گمنام و بی‌نام و نشان که در یک محل مخفی واقع در نزدیک محل محبوسین است، آورده می‌شود. شریک همواره قبل از تحویل آن به قاچاقچی آن را کمی می‌چشد و بقیه را بیرحمانه با آب مخلوط می‌کند زیرا می‌داند که محبوسین چندان در فکر کیفیت خوردنی نخواهند بود مشروط این که کمیتش در برابر پولی که می‌دهند خیلی کم نباشد وقتی که همه چیز تا این جا بدین ترتیب منظم گردید.

فروشنده به بعضی قاچاقچیان دستور می‌دهد که منتظر شریکش باشند و تا آن جا که می‌توانند با خود بیاورند چون بطری و ظرف از هر قبیل بخواهد باشد، ممکن است توجه نگهبانان را به خود جلب کند و به علاوه برای حمل چیز راحتی نمی‌باشد لذا قاچاقچیان به طریق زیر کنیاک می‌آورند:

امعاء گاو را تهیه و درون آن را تمیز نموده آن‌ها را پر از آب می‌کنند تا برای پر کردن درون آن همیشه مرطوب و آماده باشد و سپس این روده را به اطراف بدن خود می‌پیچند و یا این که آن را در پنهانی‌ترین قسمت بدن خود مخفی می‌کنند انجام دادن این کار خیلی دشوار است زیرا زندانی هیچ وقت تنها نیست ولی او اغلب موفق می‌گردد نگهبان را گول بزند: یک دزد کهنه کار به ندرت گرفتار می‌شود.

او برای به دست آوردن فرصت مناسب منتظر می‌نشیند و همین که چنین فرصتی پیش آمد، اقدام می‌کند.

مثلاً شغل یک قاچاقچی، کوزه‌گری است و برای تعمیر یک بخاری به شهر اعزام می‌گردد.

آن را صاحب‌خانه به زندان می‌آورد: این‌ها چندین نفر بودند و با این که مشتریانشان کم بودند، تجارتشان رونق داشت عملیات تجارتي این گروه به طرز مبتکرانه‌ای صورت می‌گرفت. خود صاحب‌خانه اصولاً یک محبوس است که هیچ کار به خصوصی بلد نیست ولی میل دارد در مدتی کوتاه خیلی پولدار شود و شاید هم مبلغ کمی پول در اختیار داشته باشد. او تصمیم می‌گیرد که این پول را صرف خرید و فروش کند و بدین ترتیب عمداً چشم خود را می‌بندد و خطر این که در صورت کشف عملیات او، به شدت شلاق خواهد خورد و هر چه پول دارد از او گرفته خواهد شد، نادیده می‌گیرد. چون به اندازه کافی پولدار نیست تا یک نفر قاچاقچی برای او کار کند وی آن را شخصاً به طور قاچاق با خود می‌آورد و با منافع هنگفت به فروش می‌رساند.

این آزمایش دو و یا سه بار تکرار می‌شود و اگر موفق به اغفال نگهبانان گردد، سرمایه‌اش به سرعت رو به افزایش می‌گذارد، و در این صورت خواهد توانست به فعالیت‌های خود توسعه داده و برای خود همکارانی پیدا کند. وقتی که موقعیتش به این صورت درمی‌آید، دیگر خطری متوجه او نخواهد شد و تمام مخاطرات گریبان عمال او را خواهد گرفت و او فقط میوه‌ی این عمل را خواهد چید.

در بین زندانیان افراد زیادی وجود دارند که آخرین سکه سیاه خود را خرج قمار و عیاشی کرده و با این که از هستی ساقط شده و بدبخت و ژنده‌پوش شده‌اند، معذک از شجاعت و اقدام بی‌بهره نیستند این گونه آدم‌های سبک مغز به نزد می‌فروش کذابی رفته خود را قاچاقچی معرفی می‌کنند. یک می‌فروش ثروتمند چندین قاچاقچی دارد که زیر دستش کار می‌کنند و یک شریک هم در همسایگیش در زندان دارد.

این شریک یا سرباز است و یا کاسب و یا زن.

حال فرض کنید که بالاخره مشروب فروش، آن را به دست آورد؛ در این صورت او مزد قاچاقچی را پرداخته و شروع به حساب منافع خود خواهد کرد.

تاکنون او فقط مخارج آن را متحمل شده است و پیدا است اگر بخواهد فقط مشروبی را که به دست آورده به فروش برساند منافع حاصله خیلی کم خواهد بود.

لذا برای این که منافع بیشتری به دست آورد، آن را با آب مخلوط می‌کند و پس از این عمل حاضر می‌شود از مشتریان خود پذیرایی نماید! برای پیدا کردن مشتری هیچ لازم نیست زیاد معطل شود زیرا آن‌ها حتماً یا در نخستین روز تعطیل و یا سایر ایام هفته فراهم شده اندوخته مختصر خود را که به زحمت زیاد به دست آورده‌اند، صرف خرید مشروب می‌کنند. زندانی بدبخت با کمال بی‌صبری منتظر بوده است آن روز پر از سعادت برسد که او را قادر کند چندان که بخواهد مشروب بنوشد. و فکر این که یک چنین خوشگذرانی در انتظار اوست، بسیاری از ساعات تاریک زندگی‌اش را روشن کرده و در موقعی که اوقاتش تلخ بوده، این اندیشه، مسرتی در دلش ایجاد نموده است. اکنون آن روز با شکوه فرا رسیده و او که توانسته اندوخته خود را مصون نگاه دارد، اکنون با شتاب تمام به فروشنده روی می‌آورد. در وهله اول یک بطری که نصفش آب است جلو او گذاشته می‌شود.

پس این که مقداری از آن را نوشید، بطری را دوباره پر از آب می‌کند و بالاخره در پایان کار فقط یک بطری آب در برابر مشتری قرار می‌گیرد. قیمت یک لیوان در زندان پنج تا شش برابر قیمت آن در بیرون است و حساب کردن این که زندانی چند لیوان باید بنوشد و چقدر پول باید خرج

قاچاقچی به قصد تعمیر بالای دودکش می‌رود و در آن جا روده‌های پر از شراب به دور خود می‌پیچد در حالی که نگهبان پائین منتظر اوست. اشکال دوم، داخل کردن آن در زندان است زیرا هر زندانی در موقع ورود، دم دروازه زندان مورد بازرسی قرار می‌گیرد.

گاهی به سلامت با محموله گرانبهای خود داخل زندان می‌شود ولی بسی اوقات اتفاق می‌افتد که مأمور دم دروازه به او سوءظن پیدا کرده و روده‌های مملو از نوشیدنی را پیدا می‌کند، قاچاقچی که خود را برای هر پیش‌آمدی آماده کرده، چون حال را بدین منوال می‌بیند، می‌کوشد چند سکه پول در دست مأمور بگذارد.

مأمور همیشه از رشوه گرفتن بدش نمی‌آید. لذا ممکن است پول را گرفته بدون اعتراض او را بگذارد به داخل زندان رود.

ولی اگر وظیفه‌شناس و درستکار باشد، قضیه را به اطلاع سرگرد می‌رساند. در نتیجه مشروب توقیف شده و مقصر به شدت شلاق می‌خورد. ولی استخدام‌کننده قاچاقچی از مجازات مصون می‌ماند.

قاچاقچی به رفقای خود هرگز خیانت نمی‌کند و علتش هم ناشی از احساسات عالی انسان نیست بلکه از این است که خوب می‌داند از این عمل سودی نخواهد برد. به طور کلی در زندان به سخن‌چین خوش‌رفتاری می‌شود و حتی محبوبیت دارد.

اگر آنچه در زندان می‌گذرد به اطلاع حاکم زندان برسد هیچ کس افکار بدتری درباره او نخواهد داشت.

اگر سعی کنید به یک محبوس توضیح بدهید چرا بایستی یک مرد سخن‌چین را خطرناک و بی‌شرف دانست، او صحبت شما را درک نخواهد کرد.

کند تا مست گردد، کار دشواری نیست. به علت خودداری و پرهیز اجباری از مشروب برای مدتی طولانی، زندانی زودتر مست می‌شود و معذک او به خوردن همچنان ادامه می‌دهد تا پولش تمام شود و همین که پولش را تمام کرد، اول لباس جدید خود را درگرو می‌گذارد زیرا فروشنده دلال گرو هم قبول می‌کند. بعد از آن نوبت گرو گذاشتن چیزهای کهنه فرا می‌رسد و سپس اشیایی که دولت در اختیارش گذاشته است، گرو می‌گذارد. وقتی که دیگر چیزی ندارد تا درگرو بگذارد، به طرف رختخواب خود می‌رود و صبح روز بعد که بیدار می‌شود، می‌بیند سرش به شدت درد می‌کند. مجدداً به نزد فروشنده می‌رود و از او التماس می‌کند یک جرعه مشروب به او بدهد تا از این درد پرشکنجه رهایی یابد ولی مشروب فروش به او محل نمی‌گذارد و زندانی بیچاره با حزن زیاد مجدداً به کار خود می‌پردازد و باز چندین ماه تلاش می‌کند و زحمت می‌کشد در حالی که منتظر است باز آن روز با شکوه فرا رسد و تا آن جا که بتواند بخورد و می‌داند که اگرچه یک چنین روز از او خیلی دور است ولی بالاخره اگر صبر کند و پول جمع کند، دوباره فرا خواهد رسید.

فروشنده هم این موضوع را فراموش نمی‌کند و منتظر می‌ماند تا پول قابل توجهی مثلاً ۳۰ الی ۵۰ روبل به دست آورد. و سپس دستور می‌دهد برای او بیشتر بیاورند. این بار او آن را با آب مخلوط نمی‌کند زیرا این بار او خیال دارد تمام آن را خودش بخورد. یک روز برای جشن معین می‌گردد (برای گرفتن اجازه به مأمورین جزء رشوه داده می‌شود) و در این جشن، هم می‌خواری و هم موسیقی و هم غذای عالی فراهم است. به مجرد این که مشروب فروش، خود را تمام می‌کند، سر همقطار خود می‌رود و این شخص که مدتی منتظر فروشنده بوده است، به او می‌دهد. سپس به نفر

سومی و نفر چهارمی و قس علیهذا به چند نفر دیگر مراجعه می‌کند تا آخرین پول سیاه او تمام می‌شود. در تمام این مدت که خوشگذرانی ادامه می‌یابد (گاهی چندین روز ادامه می‌یابد)، رفقای او سعی می‌کنند در صورتی که سرگرد سرزده وارد شود، او را از نظرش پنهان کنند، با وجود این احتیاط‌ها، سرگرد که همیشه نسبت به آن‌ها بدگمان است، غالباً او را پیدا می‌کند. در این صورت او را بلافاصله به اتاق نگهبان می‌برند و تمام جیب‌هایش را می‌گردند. اگر پولی پیدا شد ضبط می‌کنند و سپس شلاقش می‌زنند.

روز بعد دوباره به زندان می‌آید به طوری که گویی هیچ‌گونه حادثه‌ای رخ نداده است. و دوباره مثل سابق به کار خود می‌پردازد. بعضی از این خوشگذران‌ها گاهی با رشوه مأمورین را فریب داده به جای این که سرکار بروند، به شهر داخل محله بدنام می‌روند در این جا جشنی برپا می‌شود، خانم‌ها را دعوت می‌کنند و محبوس غذا صرف کرده و هر قدر دلش بخواهد، به خوشگذرانی مشغول می‌شود. ولی این تفریح و گردش خیلی کم اتفاق می‌افتد زیرا خیلی خرج برمی‌دارد و به علاوه اجرای آن زحمت و دردسر دارد. هواخواهان جنس لطیف ملاقات‌های ارزان‌تر و بی‌خطرتری را طالبند.

زمانی کوتاه پس از آمدنم به زندان، یک محبوس جوان فوق‌العاده و جیهی جلب توجهم را کرد. چون بیش از ۲۳ سال نداشت، می‌توان گفت پسری بیش نبود، چشمان آبی او، شمایل موزون و پوست لطیف صورتش به قدری بود که من نمی‌توانستم باور کنم این پسر با آن قیافه معصومش، ممکن است مرتکب چنان جرم بزرگی شده باشد که استحقاق به سر بردن با ما را داشته باشد. ولی معذک او در «بخش ویژه‌ی» زندان محبوس

بود. و معنی آن این است که محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه شده بود با این که با هیچ نوع حرفه‌ای آشنایی نداشت معذک همیشه پول مختصری فراهم می‌کرد، و یکی از تنبل‌ترین و بی‌نظم‌ترین افرادی بود که من تاکنون دیده‌ام. نامش (سیروتکین) بود. اگر کسی به او چیزی (مثلاً یک پیراهن سرخ) هدیه می‌کرد، سیروتکین خیلی خوشحال می‌شد و لباس خود را در بر کرده برای نشان دادن آن در زندان راه می‌افتاد. هرگز مشروب نمی‌خورد و به ورق بازی نمی‌پرداخت و به ندرت با کسی دعوا می‌کرد و غالباً اوقات فراغت خود را صرف راه رفتن در فضای آزاد در خارج از زندان، در حالی که دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌برد، در حال تفکر و حزن گام برمی‌داشت. و این که درباره چه چیز فکر می‌کرد، نمی‌توانم سخنی بگویم. من یک یا دوبار، سعی کردم از روی کنجکاوی با او حرف بزنم و بعضی سؤالات سطحی از او بکنم و یا چیزهایی اظهار نمایم. او همیشه با احترام زیاد به من پاسخ می‌داد و مانند سایر محبوسین نبود ولی جواب‌هایش همیشه کوتاه و ساده بود و در موقع صحبت به اندازه یک طفل ده ساله که با یک مرد سالخورده مشغول صحبت‌های جدی باشد، خجالت می‌کشید. هر وقت پول به دست می‌آورد آن را صرف خرید چیزهای مفید می‌کرد، من هرگز ندیدم او کفش نو بخرد و یا ژاکت خود را رفو کند بلکه او پول‌های خود را برای خرید کالاچ و نان زنجبیل خرج می‌کرد و مثل یک طفل ۷ ساله (قاقای) خود را می‌خورد. سایر زندانیان می‌گفتند: (سیروتکین، سیروتکین، یتیم کوچولوی غازانی) در هنگام شب موقعی که همه سرگرم کار بودند و او بی‌این که با کسی سخنی گوید با سستی و بی‌حالی در سلول‌ها آواره می‌گشت.

اگر کسی به او حرف می‌زد و یا بر او می‌خندید (و این اتفاق کم رخ

نمی‌داد) او در سکوت اتاق را ترک می‌گفت و اگر شوخی مستهجن و رکیک بود صورتش از خجالت سرخ می‌شد.

موقعی که من مریض و در بیمارستان بستری شده بودم، سیروتکین را نیز روی تخت‌خواب مجاور یافتم یک روز موقع شام با شوق و حرارت به وراجی پرداخت و برایم تعریف کرد چطور برای سربازی نام‌نویسی کرد و چگونه هنگام خداحافظی مادرش به گریه افتاد و چگونه در دوران سربازی، اوقات بسیار سختی را گذرانید. او گفت از زندگی سربازی سخت نفرت دارد زیرا افسران به سربازان جوان بدرفتاری می‌کنند و سرهنگ همیشه از او ناراضی بوده است.

از وی پرسیدم: (اما به من نگفتی دوره سربازی تو چطور پایان یافت و چه جرمی را مرتکب شدی که ترا، ای سیروتکین مسکین، محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه کردند.)

او در جواب گفت: (من فقط یک سال در هنگ خدمت کردم و چون سرهنگ گریگوری پتروویچ را کشتم، به این جا اعزام گردیدم.)

من گفتم: «سیروتکین، این داستان را قبلاً هم شنیده بودم ولی نمی‌توانستم باور کنم آخر چطور ممکن است قاتل باشی؟»

در جواب گفت: «ای الکساندر پتروویچ، بدان که آنچه شنیده‌ای راست است. زندگی من به قدری سخت و مشکل بود که مجبور شدم مرتکب چنین عملی گردم.»

من گفتم: «ولی سربازان دیگر چگونه یک چنین زندگی را تحمل می‌کنند؟ هیچ کس انتظار ندارد زندگی یک سرباز آسان و بی‌دردسر باشد سربازان به سختی‌ها عادت می‌کنند و به تدریج به سربازان آب‌دیده از کار در می‌آیند. ای دوست عزیز، می‌ترسم مادرت ترا خیلی نازک‌نارنجی بار آورده و تا ۱۸ سالگی به تو شیر و نان زنجبیل می‌داده است.»

سیروتکین گفت: «آری، مادرم خیلی مرا دوست می‌داشت. شنیده‌ام پس از این که من او را ترک کردم، مریض و بستری گردید و دیگر از بستر بیماری سالم برنخاست... ولی چه کنم، زندگی‌ام به طرز وحشتناک دشوار شده بود.

سرهنگ از من بدش می‌آمد و من دلش را نفهمیدم. پیوسته مجازات می‌شدم در حالی که همیشه سعی می‌کردم وظیفه خود را انجام بدهم. من همیشه مطیع بودم و هرگز عرق نمی‌خوردم و چیزی نمی‌دزدیدم ولی آن‌ها خیلی سنگدل بودند و هیچ کس به من رحم نمی‌کرد و من جایی را نمی‌یافتم که خود را در آن جا پنهان کرده خوب گریه کنم. من گاهی در گوشه‌ای می‌خزیدم و در آن جا کمی می‌گریستم.

یک روز بلکه باید گفت یک شب مرا به نگهبانی واداشتند. فصل خزان بود باد سوت زنان از شاخسارها می‌گذشت. شب به قدری تاریک بود که من هیچ نمی‌دیدم. تک و تنها بالا و پائین راه می‌رفتم و خیلی احساس بیچارگی می‌کردم نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر بدبخت و بیچاره بودم. تفنگ را از روی شانه برداشته و سر نیزه را بیرون آورده آن را روی زمین انداختم. سپس پوتین پای راست را درآورده و دهنه تفنگ را روی سینه‌ام گذاشته و رویش خم شدم و در همین لحظه ماشه را با شست پایم فشار دادم: ولی تیر خالی نشد. تفنگ را به دقت معاینه و سوراخش را باز کردم و مقداری باروت در آن ریختم و از نو لوله را روی سینه‌ام گذاشتم. پودر فشنگ در پستانک تفنگ برق زد ولی باز فشنگ بیرون نیامد مجدداً پوتینم را پوشیدم و تفنگ بر دوشم انداخته و سر نیزه را رویش نصب کرده دوباره مشغول قدم‌زدن گشتم آنگاه تصمیم گرفتم برای پایان دادن به حیات نکبت‌بار خود به کار وحشت‌باری دست بزنم. نیم ساعت بعد، سرهنگ که در رأس یکدسته برای گشت، آمده بود، به نزد من آمد و ایراد

گرفت که تفنگم را به طریق صحیح روی دوشم ننهادهم چون او حق نداشت ایرادی بگیرد، تفنگ را در دست خود گرفته و سر نیزه را تا قبضه‌اش در بدنش نشاندم در نتیجه ارتکاب این جرم به چهارهزار ضربه شلاق محکوم شدم - و سپس به «قسمت مخصوص» اعزام گشتم.

او دروغ نگفت ولی چرا او را به «بخش مخصوص» فرستادند؟ این نوع جنایات. مجازات خفیف‌تری داشت. سیروتکین در میان همه زندانیان یگانه کسی بود که صورتی زیبا داشت در زندان «قسمت مخصوص» ۱۵ نفر زندانی بودند و به استثنای دو و یا سه نفر همه قیافه‌های وحشتناکی داشتند. ممکن است بعضی از آن‌ها را بعداً نام ببرم.

سیروتکین دوست بزرگ‌گازین بود - همان‌گازین قهرمان این فصل، که ناگهان وارد آشپزخانه شده و تمام عقائدی که راجع به زندگی در زندان داشتم به هم زد.

این‌گازین، مخلوق وحشتناکی بود. او همیشه یک حالت تنفر غیرقابل توصیف در من برمی‌انگیخت.

من گمان نمی‌کنم در این دنیا افرادی مانند او زیاد پیدا شوند. اگر پیدا می‌شدند، دنیا مانند جهنم می‌گشت.

به خاطر می‌آورم در «توبولسک» دو نفر راهزن و قاتل به نام «کامنف» و «سوخولف» را ملاقات کردم ولی هیچ یک از آن‌ها حالتی که گازین در من برانگیخت، ایجاد نکردند. با دیدن او، به یاد یک عنکبوت عظیم‌الجثه می‌افتادم. او از نژاد تاتار و در زندان از همه قوی‌تر بود. قدش متوسط و استخوان‌بندی بدنش درشت و سرش خیلی بزرگ بود. با پشتی خمیده راه می‌رفت، و تلوتلو می‌خورد. وضعش بسی زشت و نامطبوع بود و این امر او را نفرت‌آورتر می‌ساخت.

مقصود داستان‌های شگفت‌آوری از او حکایت می‌کردند. شهرت داشت که در قشون خدمت کرده و از فراریان معادن «نرچیسک» است. او بیش از یک بار به سیبری تبعید شده و بارها فرار کرده و نام دروغین بر خود گذاشته بود. عاقبت دستگیرش کرده و به «قسمت مخصوص» اعزامش داشته بودند.

گفته می‌شد، او خیلی از کشتن بچه‌ها لذت می‌برد و بچه‌ها را فریب داده به جاهای خلوت برده آن‌ها را مرعوب ساخته و پس از شکنجه آن‌ها را یواش‌یواش به قتل می‌رسانده و تا آن جا که ممکن بوده رنج و شکنجه طفل بیچاره را طول می‌داده است! شاید کلیه این داستان‌ها بی‌اساس بود، شاید هم منشأ این حکایات به علت یک نوع ناراحتی بود که گازین در رفقاییش تولید می‌کرد، ولی این حکایات با وضع او کاملاً تطبیق می‌کرد. معهذاتاً وقتی که مست نبود، رفتارش بسیار معقول بود و حتی با خودنمایی از دعوا و مناقشه خودداری می‌کرد شاید علتش این بود که خود را خیلی برتر از آن می‌دانست که کسی را لایق دعوا کردن بباید! او خیلی کم حرف می‌زد و هر وقت که صحبت می‌کرد، از خود کم صحبت می‌کرد. حرکات او آرام بطئی و متین بود. او زیرک و باهوش بود و نگاهش مخصوصاً در موقعی که می‌خندید، تکبرآمیز و نیشدار بود.

گازین یکی از پولدارترین فروشندگان محلی بود ولی در عرض سال بیش از دویار خود را شنگول نمی‌کرد و هر وقت هم به درجه مستی می‌نوشتید، سببیت او تماماً آشکار می‌گردید.

وقتی که شنگول می‌شد اول با طعنه و ریشخند به مردم حمله می‌کرد. این طعنه به قدری تلخ و برنده بود که گویی مدت‌ها به دقت وقت صرف تهیه آن شده است، و هر چه شنگولی‌اش رو به افزایش می‌گذاشت، بر شدت عنف و سببیت او افزوده می‌گشت به طوری که کارد را برمی‌گرفت

و به هرکس که روبرو می‌گردید، حمله می‌کرد. در آغاز زندانیان پا به فرار گذاشته و خود را پنهان می‌کردند تا این که بالاخره از این جملات متناوب او خسته شده تصمیم گرفتند به آن پایان دهند. لذا وقتی که باز شنگولی‌اش طغیان کرد، ده دوازده نفر از کسانی که با او در یک اتاق می‌زیستند به او حمله‌ور شده شروع به کتک‌زدن او نمودند. این که چقدر این کتک ظالمانه و وحشیانه صورت گرفت، غیرقابل تصور است. روی سینه‌اش زدند، روی شکمش زدند، روی سرش زدند، خلاصه جایی سالم برایش باقی نگذاشتند. آن‌ها از کتک‌زدن او فقط وقتی خودداری کردند که مثل یک لاشه بیهوش بر زمین افتاد.

هرکس دیگر بود زیر ضربات این کتک می‌مرد ولی گازین آدمی نبود که به این آسانی بمیرد بعد از این مجازات او را در پوستینش پیچیدند و به رختخوابش بردند تا دوره شنگولی را در خواب بگذرانند روز بعد مانند همیشه از خواب برخاست و سرکارش رفت، منتها کمی ساکت‌تر و بد اخم‌تر از همیشه، هر دفعه که گازین شنگول می‌شد، هم زندانی‌هایش می‌دانستند که آن روز برای او به صورت بسیار بدی پایان خواهد یافت. او هم از این موضوع با خبر بود ولی معذک به نوشیدن شراب ادامه می‌داد و شنگول می‌شد...

چندین سال به این ترتیب گذشت تا این که بالاخره معلوم شد که گازین زور سابق خود را از دست داده و خیلی شکسته شده است. او از دردهای گوناگون شکایت می‌کرد و روز به روز ضعیف‌تر می‌گشت. زیاد به بیمارستان رفت‌وآمد می‌کرد. زندانیان می‌گفتند: «دارد پیر و نفله می‌شود.»

روزی که به زندان آمد و هنگامی که هنوز در آشپزخانه بودم او به همراه مرد لهستانی تیره‌بختی که کمانچه‌ای در دست داشت داخل مطبخ

شد و در وسط کف اتاق ساکت ایستاد و همه را به دقت و رانداز کرد همه ساکت بودند. بالاخره نگاهش به من و رفیقم افتاد، به ما با چنان نفرتی اخم کرد که چنین حالتی را کم‌تر در قیافه انسانی دیده‌ام. سپس تلوتلوخوران به نزدیک میز آمد و با یک تبسم از خود راضی اظهار داشت:

«ممکن است از شما بیرسم برای پرداخت قیمت چای، از کجا پول می‌آورید؟»

من و رفیقم در سکوت به هم فهمانیدیم بهتر این است که جوابی به او ندهیم زیرا اگر جواب مخالف می‌دادیم، بر درندگی‌اش افزوده می‌شد. او دوباره به حرف زدن پرداخت و سؤال کرد: آیا شما در این جا پول دارید؟ خیلی پول دارید؟ آیا به این جا آمده‌اید چای بنوشید؟ چرا جوابم را نمی‌دهید؟»

وقتی که پی برد ما تصمیم گرفته‌ایم جوابی به او ندهیم و توجهی به او ننمائیم، چهره‌اش سرخ شد و از شدت خشم بلرزه افتاد.

تصادفاً یک سینی چوبی بزرگ در یک گوشه در نزدیک او قرار داشت. آشپزها برای گذاشتن قطعات بزرگ نان از آن استفاده می‌کردند ولی اکنون این سینی خالی افتاده بود. او آن را به دو دست خود برداشت و روی سر ما به حرکت درآورد. در یک لحظه دیگر ممکن بود مجموعه‌های ما را خرد و متلاشی کند. کلیه زندانیان ساکت و بی‌حرکت در جای خود ایستادند. به منظور دفاع حتی صدایی برنخاست، آن‌ها همه می‌دانستند که اگر ما کشته شویم به همراه گازین دستگیر شده و مورد بازپرسی و محاکمه قرار خواهند گرفت ولی نفرت آن‌ها نسبت به ما به حدی بود که ترجیح می‌دادند هر مصیبتی را تحمل کنند و ما را از مرگ نجات ندهند از وضعیت خطرناک ما آشکارا اظهار مسرت می‌کردند.

ولی خوشبختانه اوضاع به طور دیگر خاتمه یافت. یعنی در همان لحظه که نزدیک بود سینی تخته‌ای را روی سر ما فرود آورد، کسی از راهرو فریاد زد: «گازین چه نشسته‌ای که ودکا را دزدیده‌اند!» گازین سینی را بر زمین فکند و مانند دیوانه‌ها از مطبخ خارج گردید.

زندانیان گفتند: «خدا آن‌ها را نجات داد!» این مطلب را چندین بار به یکدیگر گفتند.

من هیچ نتوانستم بفهمم که آیا واقعاً ودکا را سرقت کرده بودند و یا این که این اعلام خطر برای نجات دادن ما بود.

آن روز شامگاه قبل از این که درها را ببندند، موقع عبور از پشت سربازخانه‌ها اندوهی عظیم گریبانم را گرفت آن چنان اندوهی که در سرتاسر دوره اقامتم در زندان، نظیرش را احساس نکرده بودم، روز اول محبوسیت اعم از این که در زندان بگذرد و یا در بازداشتگاه، بسیار تلخ و دردناک است. ولی آنچه بیش از همه آزارم می‌داد اندیشه‌ای بود که در طول عمر آزارم می‌داد و مسأله‌ای بود که هرگز نتوانستم حلش کنم: و این مسأله عبارت از این بود که مسأله عبارت از این بود که چرا مجرمینی که جنایت‌های مشابهی مرتکب گشته‌اند به طور یکسان مجازات می‌شوند؟ صحیح است که جنایت‌ها به قدری با هم فرق دارد که نمی‌توان آن‌ها را با هم مقایسه کرد. مثلاً فرض کنید دو نفر مرتکب قتلی می‌شوند و مقتضیات به دست بررسی می‌شود. و هر دو تقریباً به یک نوع مجازات محکوم می‌شوند حال آن که یک دنیا فرق بین اعمال آن‌ها بوده است! مثلاً ممکن است یکی از آن‌ها برای یک چیز ناقابل مثلاً یک دانه پیاز آدم کشته باشد. آن دیگری یک نفر دهاتی را در جاده‌ای کشته است و از او چیزی جز یک دانه پیاز به دست نیاورده، و بعد گفته است «اوه، پدر تو مرا برای غارت سرگردنه فرستادی و من آن جا یک نفر روستائی را کشتم و چیزی

غیر از یک دانه پیاز گیرم نیامد». «- احمق، یک پیاز هم خودش یک کوپک ارزش دارد صد نفر می توانند یک روبل نصیب کنند!» (یک تمثیل زندان) دیگری ممکن است برای دفاع از ناموس نامزد، خواهر و یا دختر خود، قلدری را به خاک هلاک افکنده باشد، و یک نفر فراری ممکن است مجبور شده باشد با عده‌ای از تعقیب‌کنندگان گلاویز شود تا جان خود را نجات دهد در حالی که از شدت گرسنگی دارد هلاک می‌گردد. و آن یکی سر کودکان را بریده است تا از جریان خون گرم روی دستانش و تماشای وحشت در صورت‌هایشان و آخرین لرزش در جسمشان زیر چاقوی خود، احساس لذت کند مع‌هذا همه به طور مساوی یک سال به بیگاری گماشته می‌شوند. البته ممکن است در طول محکومیتشان اختلاف باشد ولی اختلاف زیاد نیست در حالی که تنوع جنایات لاتعدولاتحصی است. جنایات‌ها به اندازه تعداد طبایع و سرشت‌ها مختلف است. این را قبول می‌کنیم که مسأله خیلی شباهت به در آوردن یک مربع به شکل دایره است. ولی حتی اگر این نوع بی‌انصافی وجود نمی‌داشت می‌بایست اختلاف موجود در تأثیر مجازات در نظر گرفته شود.

ممکن است یکی از محکومین مانند شمع بگدازد و ذوب شود و در حالی که دیگری حتی خواب آن را ندیده بوده است که زندان چنین جای دنج و مسرت‌بخشی تواند بود و در آن جا این همه دوستان و یاران موافق و دلشاد پیدا تواند کرد! آری، عده‌ای هم مثل دسته دوم فکر و احساس می‌کنند حالا آن‌ها را مقایسه کنید با یک فرد تحصیلکرده و مهذب که دارای وجدان است و خطا و صواب را تشخیص می‌دهد و محروم از احساسات لطیف انسانی نیست دردی که مانند خوره قلبش را می‌خورد به تنهایی کافی است که او را بکشد و به وادی نیستی‌اش کشاند:

داوری‌هایی که وی درباره خود می‌کند شاید ظالمانه‌تر از قضاوت قانون باشد. و مع‌ذلک یک چنین فرد مجبور است در کنار یک زندانی دیگر که هرگز حتی معتقد نیست که خطائی مرتکب شده، به سربرد! حتی عده‌ای وجود دارند که عمداً جنایتی مرتکب می‌شوند تا به بازداشتگاه روند و بدین وسیله از شر «آزادی» که برای آن‌ها تحملش سخت‌تر از محبوسیت است رهایی یابند.

ممکن است علتش آن بوده که در دوران آزادی در منتهای بدبختی به سر می‌برده و هرگز سیر غذا نمی‌خورده و مجبور بوده از بام تا شام برای ارباب خود کار کند در حالی که کار در بازداشتگاه خیلی آسان‌تر یا خوراک بیشتر و بهتر است و گذشته بر این روزهای یک‌شنبه و تعطیلات نصیبی از خوردن گوشت و گرفتن صدقات و هدایا می‌برد و عصرها با مختصری کار، پول مختصری به دست می‌آورد. و اما اجتماع زندان، واقعاً که اجتماع قابل توجهی است. اجتماعی است مرکب از اشخاص زرنک و طرار که از عهده هر کاری برمی‌آیند! محکوم جدیدی که وارد این اجتماع می‌شود به رفقای خود به دیده تحسین می‌نگرد و احساس می‌کند که در میان بهترین و شایسته‌ترین افراد راه یافته است! آیا باز کسی وجود دارد که بگوید مجازات مشابهی که برای این افراد مختلف در نظر گرفته می‌شود، یکسان باید باشد؟ ولی خوب است درز این مطلب را بگیریم و دیده از این نوع معما برداریم. طبل به صدا درآمده است و موقع آن رسیده که به آسایشگاه برگردیم.

گاهی این شخص مقررات را نقض می‌کرد و مرتکب جرمی می‌شد. در این صورت شلاق می‌خورد و با رسوایی طرد می‌گشت و یک نفر دیگر به جایش انتخاب می‌گشت. در بین ما، اکیم اکیمیچ، یک چنین نقشی را بازی می‌کرد و من با تعجب زیاد می‌دیدم این بیچاره با ناسزا گفتن به زندانیان می‌کوشد به آنان تحکم کند ولی زندانیان به جای اطاعت از او، مسخره‌اش می‌کردند. سرباز از کار، افتاده، از موقعیت خود بهتر آگاه بود. او در گوشه‌ای ساکت و صامت می‌نشست و مشغول تعمیر بوتین خود می‌گشت. او خیلی کم حرف می‌زد و زندانیان گوئی اصلاً به او توجهی نمی‌کردند من در نخستین روز ورودم به زندان، از کشف حقیقت بزرگی یکه خوردم و آن این بود که کلیه کسانی که زندانی نیستند و با زندانیان روزانه تماس می‌گیرند، از نگهبان دروازه زندان گرفته تا حاکم زندان، این‌ها همه عقاید اغراق‌آمیزی درباره زندانیان دارند. آن‌ها همیشه به قدری نسبت به زندانیان بد گمانند که پیوسته می‌ترسند زندانیان مرتکب عمل زشتی شوند و به همین جهت از آنان بی‌این که آزاری دیده باشند، انتقام می‌گرفتند و با این که زندانیان به کوچک‌ترین وجه خشم آن‌ها را برنیا نگیخته بودند. به آن‌ها پیوسته عذاب و خطاب می‌کردند زندانیان از وحشتی که ایجاد می‌کنند بی‌خبر نیستند و از این که چنین اعتباری دارند، به خود می‌بالند ولی معذک آن‌ها در بین ارشدان خود به کسی علاقه‌مند می‌شوند که ترس و وحشتی از آن‌ها ندارد و در سلوک و رفتار خود نشان می‌دهند که به آن‌ها اعتماد دارد. به یاد دارم که یک یا دوبار در موقع اقامتم در زندان، حاکم و یا مأمور دیگری بدون نگهبان به ملاقات ما آمد و من هرگز فراموش نمی‌کنم با چه شور و احترامی زندانیان به استقبالش شتافتند. آن‌ها فوراً متوجه شدند که رئیس زندان به آن‌ها اعتماد دارد و مانند دیگران از آن‌ها نمی‌ترسد و از این که او چنین است، خیلی خوشنود و سپاسگزار بودند.

نخستین تأثرات

پس از این که آخرین حضور و غیاب صورت می‌گرفت، مقصران تا سپیده صبح روز بعد در سلول‌های خود زندانی می‌شدند. مراسم حضور و غیاب اغلب توسط یک استوار و دو سرباز اجراء می‌شد. گاهی این عمل در حیاط زندان صورت می‌گرفت و آن در موقعی بود که افسرگارد نیز بر آن نظارت می‌کرد، ولی اغلب در خود زندان طومار حاضر و غایب خوانده می‌شد و امروز یکی از چنین روزها بود شاید حاضر و غایب کردن برای عده‌ای کار خیلی آسانی به نظر برسد ولی برای مأمور اجراء و معاونین او اشکالات زیادی تولید می‌کرد آن‌ها مکرر اشتباه می‌کردند و بارها مجدداً برمی‌گشتند تا مطمئن شوند همه حاضر بوده‌اند. سرانجام می‌رفتند و در زندان را به روی ما قفل می‌کردند.

در سلول‌ها سی نفر بودند و چون برای خوابیدن هنوز خیلی زود بود، از ما انتظار می‌رفت برای خود مشغولیتی پیدا کنیم.

یگانه نگهبانی که در زندان می‌ماند، سرباز از کار افتاده‌ای بود که قبلاً اشاره‌ای به او شد. علاوه بر او، در هر سلول یک نفر بود که از طرف «سرگرد» از میان خود زندانیان برای خاطر حسن سلوکش انتخاب می‌شد

همان طور که قبلاً گفتم، او از درد جسمی خیلی می ترسید. وی موفق شد کاردی در نزد خود پنهان کند و تصمیم گرفته بود، روز مجازات، در موقع وارد شدن به زندان یکی از مأمورین را کارد بزند. او خوب آگاه بود که با این عمل، مجازات او چند برابر می شود ولی معذک مرتکب این جرم گردید تا لحظه مخوف مجازات را لااقل برای چند روز دیگر به تأخیر بیندازد او افسر را حتی زخمی نکرد و اگر هم زخمی کرده بود، گمان نمی کنم قصد ارتکاب چنین عملی را داشته است.

من بارها فرصت آن را پیدا کرده ام که مجرمین را یک روز قبل از فرا رسیدن روز مجازات و حتی چند ساعت قبل از شلاق خوردن، مشاهده کنم تقریباً همه آنها در یک حالت هیجان وحشتناکی به سر می بردند. من آنها را در بیمارستان ملاقات می کردم. در آن ایام من غالباً در بیمارستان مقیم می شدم. چون خیلی به نظر غریب می رسید که یک زندانی بیمار شلاق بخورد، بین زندانیانی که منتظر محاکمه بودند و یا محکوم به چوب فلک می شدند، رسم بر این جاری بود که به بیمارستان پناه بیاورند. وضع و حال زندانی همیشگی است. او را با چند نفر دیگر در یک اتاق کوچک کم فروغ و بد آب و هوا حبس می کنند و غذا و لباس کافی به او نمی دهند.

بیمارستان با این که یک جای ملالت انگیزی است، معذک پناهگاهی است که رد آن زندانی می تواند برای مدت کم استراحت کند و به وسیله پزشک پرستاری شود.

در بین زندانیان روسی این گفته شهرت دارد که بهترین دوست آنها پزشک است. پزشک به هیچ وجه مثل دیگران بین آنها و سایر اشخاص فرقی می گذارد. پزشک مجرم را برای جرمی که مرتکب شده است، پرخاش نمی کند، اعم از آن که جرمش کوچک باشد یا بزرگ پزشک برای

من هیچ تعجب نمی کنم از این که مردمی که با زندانیان هرگز تماس نداشته اند و در مغز آنها کلمات «زندانی مقصر» توأم با حکایات وحشت انگیز جنایات فجیع و آشوبگری پر شد، موقع برخوردن با عده ای از مردانی که لباس عجیب و غریب زندان در بر کرده اند و سرهایشان تراشیده شده و روی پیشانی و رخسارشان علائم ننگ و شرمساری آنها نقش بسته است، حالت ترس و بیزاری به آنها دست بدهد، ولی نباید فراموش کرد که این ترس اغراق آمیز و بی جا است.

یک نفر زندانی ولو خیلی جسور و بی باک باشد بدون جهت با هموعان خود گلاویز نمی شود. ممکن است در موارد استثنائی به چنین کاری دست بزند. ولی در این صورت ارتکاب جرم، از اغراض خصوصی و حس انتقام و نفرت سرچشمه نگرفته است بلکه برای نجات خود از مجازات و محاکمه برای جنایت جدید، به چنین کار دست می زند. من یک حقیقت معرفت النفسی، در این مورد به خاطر دارم که در زندان محکومین به آن پی بردم.

در بین ما، یک زندانی نظامی بود که به علت بی انضباطی به دو سال حبس محکوم شده بود. او خیلی لاف می زد و ترسو بود و این دو صفت در یک سرباز روسی کم تر در یک جا جمع می شود. (اسم این سرباز «دوتف» بود).

پس از انقضای مدت محبوسیتش زندان را ترک و به هنگ خود مراجعت کرد. ولی همان طور که اغلب اتفاق می افتاد، اخلاق او در مدت اقامت در زندان هیچ بهتر نشد. به طوری که سه روز پس از ترک زندان، مجدداً مرتکب جرمی دیگر گردید. او قفلی را به قصد دزدی باز کرده و به یک افسر تهمت زده بود. او را به محکمه نظامی فرستادند و محکوم شد به شلاق خوردن.

ولی در حالی که من از چنین زندانیان و ترس آنها از درد جسمی صحبت می‌کنم، نباید این مطلب را ناگفته بگذارم که در بین آنها عده‌ای هستند که در بی‌اعتنائی نسبت به دردهای جسمی، یک اسپارتنی به تمام معنی هستند بسیاری از این‌گونه اشخاص را شخصاً دیده‌ام و مخصوصاً یکی از آنها اثر عمیقی در خاطرم برجای گذاشته است.

در یک روز دل‌انگیز فصل تابستان بود. در زندان شهرت یافت که اورلف راهزن معروف را می‌خواهند هنگام عصر شلاق بزنند و بعد از آن او را به بیمارستان در همان قسمت که ما بستری بودیم، بخواهاند. بالطبع بیماران خیلی به هیجان آمدند و من هم نتوانستم از شنیدن این خبر به هیجان نیایم زیرا من داستان‌های شگفت‌انگیزی راجع به شجاعت و اعمال او شنیده بودم.

نوع بشر خیلی خوشبخت است از این که این‌گونه غول‌های انسانی که پیر مردان را کشته و کودکان را محض خاطر لذت از خونریزی، به قتل می‌رسانند خیلی کم در آغوش خود می‌پروراند. این مرد، اراده‌ای آهنین داشت و به اراده خود افتخار می‌کرد. بالاخره او را دستگیر کرده و به علت ارتکاب جنایت‌های متعدد محکوم به ۴۰۰۰ ضربه شلاق شد. شب بود. موقعی که او را آوردند شمع‌ها در بیمارستان روشن شده بود اورلف تقریباً بی‌هوش بود و رنگ از چهره‌اش پریده و موی سیاه ذغال‌گونش به هم پیچیده شده، منظره پشت او وحشتناک بود، متورم و کبود شده بود. زندانیان تمام شب به دقت از او پرستاری کردند. کمپرس سرد بر پشت مجروحش می‌نهادند، و هر وقت می‌خواست حرکت کند او را بر یک جانب برمی‌گرداندند و به او دوا می‌دادند آنها مانند یک برادر از او مواظبت و پرستاری کردند. روز بعد به هوش آمد و با کمال تعجب او را دیدم در بیمارستان این طرف و آن طرف گام برمی‌دارد. او در یک نوبت

خاطر مجازات و رنج‌هایی که زندانی متحمل می‌شود او را می‌بخشد. در نظر زندانیان این اظهار لطف پزشک، کفاره بزرگ‌ترین گناهان تواند بود. جانی به طور کلی «مرد تیره‌روز» خوانده می‌شد و یک جنایت، یک «بدبختی» انگاشته می‌شود. بالاخره. موقعی که زندانیان مجبور می‌شوند بیمارستان را ترک و با سرنوشت تلخ خود روبرو شوند، بعضی بر اثر غروری که دارند، سعی می‌کنند احساسات خود را پنهان نماید ولی این‌ها به ندرت قادر می‌گردند رفقای خود را گول بزنند و رفقا هم با آنان اظهار همدردی کرده و از روی شفقت، سکوت اختیار می‌کنند. من سرباز جوانی را می‌شناختم که به علت ارتکاب قتل به حداکثر مجازاتی که در قانون پیش‌بینی شده بود محکوم گشت. او از مجازاتی که در انتظارش بود چنان وحشت داشت که در موقع نزدیک شدن آن روز وحشت‌آور یک لیوان مخلوط با انفیه سرکشید. من باید در این جا این نکته را متذکر گردم که بین زندانیان رسم است قبل از شلاق خوردن خود را سنگول کنند زیرا آنها به این فکر مرسوم علاقه‌مندند که یک نفر سنگول به اندازه یک مرد هوشیار درد را احساس نمی‌کند.

بطری قبلاً به طور قاجاق به دست آورده می‌شود و زندانی ممکن است چندین روز از اساسی‌ترین احتیاجات زندگی صرف‌نظر کند ولی از نوشیدن یک جام پر که ربع ساعت قبل از خوردن سر می‌کشید، صرف‌نظر نکند. زندانی تیره‌بخت که به طریق فوق‌الذکر سنگول بود دچار استفراغ شدید توأم با خونریزی شد، او را در حال اغماء به بیمارستان بردند و در عرض چند روز بعد آثار سل در او مشاهده شد و شش ماه بعد در عفوان جوانی درگذشت.

پزشکانی که معالجه‌اش می‌کردند سخت متعجب بودند که چطور این مرض در فردی که تا آن روز همیشه از سلامتی کامل برخوردار بوده، ظاهر شده است.

نصف تعداد شلاقی که باید بخورد، نوش جان کرده بود و وقتی که پزشک مشاهده کرد که زیر ضربات شلاق تقریباً نیمه جان شده دستور داد از شلاق زدن خودداری کنند نظر به این که اورلف لاغر اندام و ضعیف‌البینه بود و بر اثر اسارت ممتد و انتظار طولانی برای محاکمه، ضعیف‌تر شده بود، اگر بیش از این شلاق می‌خورد، حتماً جان سلامت به در نمی‌برد. ولی با این که این همه صدمه به او رسیده بود، اورلف به زودی قوای خود را بازیافت. او می‌خواست خیلی زود شفا یابد - او چنین اراده کرده بود و به آنچه اراده کرد نائل گردید. من از روی کنجکاوی با او آشنا شدم و برای یک هفته تمام او را از نزدیک مورد مطالعه قرار دادم. برای یک روانشناس، اورلف مخلوق عجیبی جهت مطالعه بود.

به یاد می‌آید در تو بولسک یک مجرم معروف دیگر را که سردسته راهزنان بود دیدم، در این شخص هیچ مردانگی نبود؛ در او هیچ نشانه‌ای حاکی از یک زندگی عالی نبود. روح و قلبش اسیر شهوات شیطانی بود. درندگی و سببیت، روی چهره‌اش نقش بسته بود و من مطمئنم که هرکس بدون این که بداند او کیست پهلویش می‌ایستاد، فوراً از حالت سببیتی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، متنفر شده و از نزد او دور می‌شد. او بی‌تأمل، سرچندین نفر را بریده بود ولی معذک اطمینان دارم حتماً موقعی که فکر می‌کرد مجازات خواهد شد، بر خود می‌لرزید. اورلف کاملاً برخلاف او بود، اورلف به قوه اراده بر جسم مسلط شده بود - او درد و رنج را مسخره می‌کرد و در برابر هیچ کس سر تسلیم فرود نمی‌آورد. انرژی‌اش به طرز شگفت‌آوری بی‌نقص و کال بود. او تا موقعی که به مقصد نمی‌رسید آرام نمی‌گرفت.

من از راه و روش مغرورانه او و خونسردی خارق‌العاده‌اش در برابر همه چیز، در شگفت بودم. هیچ وقت درباره کارهایی که می‌کرد لاف

نمی‌زد و با این که می‌دانست دیگران با تحسین و اعجاب به او می‌نگرند، هرگز کارهایش را به رخ دیگران نمی‌کشید از او سؤالات متعدد درباره خودش می‌کردم.

فوراً جوابم داد و گفت که وی مایل است هر چه زودتر شفا یابد تا بقیه مجازات درباره‌اش عمل شود. در آغاز می‌ترسید نتواند این مجازات را تحمل کند. ولی در حالی که به من چشمک می‌زد اضافه کرد، حالا که مجازاتم پایان می‌یابد با عده‌ای از زندانیان نرجنسک خواهم رفت و سپس در راه فرار خواهم کرد.

من تصمیم گرفته‌ام فرار کنم. فقط پشتم باید زود سلامتی خود را باز یابد در عرض ۵ روزی که با ما به سر می‌برد، با اشتیاق منتظر روزی بود که از بیمارستان خارج شود. او خیلی شوخ بود و از بذله‌گویی لذت می‌برد. من سعی کردم یکی دو بار با او درباره کارهای برجسته‌اش صحبت کنم؛ گفتگو درباره این امر برای او دردناک بود ولی معذک برای جواب دادن همیشه حاضر بود. وقتی که متوجه شد من به وجدان او متوصل می‌شوم، تمام رفتارش فوراً عوض شد؛ و با حالتی که آمیخته با غرور، تحقیر و حتی شفقت بود به من خیره خیره نگاه کرد تو گویی من ناگهان برای او به یک کودک احمقی مبدل شده‌ام و او نمی‌تواند با من همچنان حرف بزند که با یک مرد سالخورده!

یک لحظه بعد با گشاده‌رویی قاه‌قاه خندید و هر وقت به یاد سخنانم می‌افتاد، می‌خندید، اورلف قبل از این که شفا یابد بیمارستان را ترک گفت و چون من هم همراه با او از بیمارستان مرخص شدم، مقداری از راه را با هم طی کردیم. در موقع خداحافظی به من دست داد و این علامت اظهار لطف او نسبت به من بود.

وقتی که مجدداً در موقع شب درها روی ما قفل شد، اتاق ما ناگهان به صورت خانه در آمد و فقط در این موقع من می توانستم به راحتی رفقای خود را ببینم چه شب یگانه موقعی است که زندانی در زندان احساس راحتی می کند و آن را چون خانه خود می یابد. در موقع روز زندانیان همیشه منتظر بودند یک یورش ناگهانی به عمل آید و مأموران ملاقات غیرمنتظره ای از آن بکنند. ولی به مجرد این که درها قفل می شد، هرکس در جای خود آرام می نشست و تقریباً همه خود را با یک سرگرمی مشغول می کردند اتاق ناگهان روشن می گردید زیرا هرکس شمع و شمعدانی شخصی خود را روشن می کرد شمعدان اغلب از چوب ساخته شده بود هر چه از شب بیشتر می گذشت، هوا بیشتر آلوده می شد. در یک گوشه، یک دسته روی قالیچه نشسته مشغول بازی ورق می شدند.

در هر سلول، یک نفر زندانی هست که یک قالیچه، یک شمع و یک دسته ورق بازی خیلی چرب و کثیف در اختیار دارد. تمام این اشیاء به شما به ۱۵ کوپک کرایه داده می شود. زندانیان همیشه سر مبالغ زیاد قمار بازی می کردند. هرکس که در بازی شرکت می کرد، یک مقدار زیاد پول سیاه جلو خود می گذاشت و از بازی دست بر نمی داشت مگر این که همه داراییش از دست به در می رفت و یا این که همه دارایی دیگران را به دست می آورد. گاهی این ورق بازی تمام شب ادامه داشت و فقط وقتی پایان می یافت که درها صبح زود، باز می شد.

در اتاق ما و همچنین در سایر اتاق ها، بینوایانی هم دیده می شدند بیچارگانی که یا تمام ثروت خود را سر قمار از دست داده بودند و یا تمام آن را صرف باده خواری کرده بودند و یا این که اساساً خیلی بینوا به دنیا آمده بودند. وقتی که من صحبت از این می کنم که بعضی بینوا به دنیا می آیند مقصودم این است که در بین ملت ما، حتی در موقعی که وضعیات

خیلی مساعد و فوق العاده است، عده ای پیدا می شوند که محکوم به فقر دائمی هستند. این ها، ولو با جدیت سعی کنند از طریق شرافتمندانه تحصیل معاش کنند، باز فقیرند، لباس آن ها همیشه ژنده و نخ نماست و خود آن ها کاملاً به نظر می رسند که نمی توانند به خود کمک کنند و یک وضع مستقل و آبرومندی داشته باشند. این طور به نظر می رسد که از هنگام طفولیت محکوم شده اند که هرگز از خود اراده ای نداشته باشند و اگر هم تلاش ضعیفی برای تحصیل چنین اراده، به عمل آورند آن ها به منظور خود نخواهند رسید و همیشه بردگان اراده قوی تر از خودشان، خواهند ماند.

همین که زندانیان اشیاء را کرایه کردند، یکی از این نوع افراد فوراً پیش آمده آمادگی خود را برای خدمت اعلام می کند. به این مرد شبی ۵ کوپک داده می شد تا در راهرو ایستاده هرگاه سرگرد و یا یکی از مأمورین داخل آمد، به قمار بازان اعلام خطر کند چه بسا اتفاق می افتاد این زندانی مسکین ۶ الی ۷ ساعت در شب های سرد زمستانی در راهرو تاریک می ایستاد و به دقت به هر صدا و ندایی که از بیرون می آمد گوش می داد زیرا گاهی سرگرد از بیرون متوجه شمع هایی که در زندان می سوخت می شد و مانند یک گردباد داخل زندان می گردید. در این گونه موارد برای خاموش کردن شمع ها، پنهان کردن بساط قمار، و خود را به خواب زدن فرصت به دست نمی آمد. ولی چون بازیکنان خشمگین، در صورت سهل انگاری کشیک را بیرحمانه می زدند، لذا یک چنین اتفاقات کم تر رخ می داد.

پنج کوپک حتی در یک زندان مزد خیلی ناقابل است. ولی آنچه بیش از چیز دیگر جلب توجه مرا کرد، خودخواهی این مردان بود که به غیر از مورد مخصوص مذکور در فوق، در سایر موارد هم آشکار می گردید.

کوتاه ولی استخوانبندی تنش محکم، مویش بور و چشمانش آبی و چهره اش مثل خانم فنلاندی بود و بینی برگشته ای داشت. پای او چنان که در اشخاصی که اغلب اوقات عمر خود را پشت اسب می گذرانند دیده شده کج و معوج بود و بدنش مستور از آثار زخم هایی بود که از جراحات قدیمی باقی مانده بود. اگرچه اسماً به یکی از قبایل صلحجوی قفقاز تعلق داشت ولی باطناً پیوسته عادت داشت در نهان با قبایل شورش طلب همکاری کرده با روس ها جنگ کند وی کارگر زرنگی بود و سایر زندانیان به سبب این که گشاده رو و شوخ بود، او را دوست می داشتند. او خیلی درستکار و نجیب بود و هرگاه به عمل مبتنی بر نادرستی، فرومایگی و شرارت برمی خورد، سخت برمی آشفته. همچنین او نمی توانست یک زندانی مست را ببیند و عصبانی نشود. ولی معذک با متخلف هرگز دعوا نمی کرد بلکه با نفرت و بیزاری بی این که حرفی به او بزند از نزد او دور می شد. او خیلی مقدس بود و هرگز عبادت خود را ترک نمی کرد و همیشه با جدیت در ماه رمضان روزه می گرفت و چه بسا اتفاق می افتاد که تمام شب را صرف عبادت می کرد.

زندانیان می گفتند «نورا شیر است» و این لقب بر او همیشه ماند. او اطمینان داشت که پس از پایان دوره محبوسیتش به قفقاز مراجعت خواهد کرد. گمان کنم اگر به او گفته می شد که وی مسقط الرأس خود را دیگر نخواهد دید از غصه دق می کرد. من در نخستین روز ورودم، متوجه او گشتم. ممکن نبود انسان در بین سایر قیافه های بد اخم که اطراف او بود متوجه صورت مهربانش که از فروغ همدردی می درخشید، نشود. نیم ساعت پس از ورودم، به نزد من آمد و با گشاده رویی بر شانهم زد. در آغاز نمی توانست علت این عمل خود را توضیح بدهد زیرا زبان روسی نمی دانست پس از مدتی کوتاه دوباره آمد و خندید و مجدداً روی شانهم را نوازش کرد وی این عمل را الی غیرنهایه تا سه روز ادامه داد بعداً

برهان غیرقابل انکار آن ها این بود. «پول گرفته ای و باید کار کنی.» با دادن این مزد ناچیز، استخدام کننده خیال می کرد که نه تنها مجاز است کاری که دیگری حاضر شده انجام بدهد، تماماً تحویل بگیرد بلکه تصور می کرد به دلیل آن که او را استخدام کرده است باید منتی هم بر مستخدم بگذارد. مرد خوشگذران مست که بی تأمل پول خود را به چپ و راست پراکنده می ساخت، همیشه یک ثلث مزدی که به مستخدم باید بدهد نمی داد. من به غیر از زندان، در جاهای دیگر هم دیده ام همچو چیزی اتفاق بیفتد.

قبلاً گفتم که در اتاق سرگرم انجام کاری بودند مگر کسانی که مشغول ورق بازی بودند و یا چهار ینج نفری که می خوابیدند. جای من در رختخواب نزدیک بود. بر طرف دیگر در جهت مخالف من اکیم اکیمیچ می خوابید. این مرد با جدیت تمام تا ساعت ده و یا یازده شب کار می کرد. و فانوس چینی می ساخت. او صنعتگر بزرگی بود و در کارهای دستی ید طولانی داشت. بالاخره وقتی که کار خود را به پایان می رساند، به دقت تمام افزارهای خود را پنهان کرده حصیر را پهن نموده عبادت می کرد و سپس می خوابید.

همسایگان دست چپ من، شش نفر از اهل قفقاز بودند که به علت راهزنی محکوم به حبس با اعمال شاقه شده بودند. دو تن از آن ها لزگی و یک تن ششتنوز بود. سه نفر دیگر هم تاتاری و اهل داغستان بودند. ششتنزی، مرد ترشرویی بود. او با هیچ کس حرف نمی زد و به هرکس چپ چپ نگاه می کرد و تبسمش کنایه دار و نامطبوع بود. یکی از لزگی ها پیرمردی بود دارای بینی نوک عقابی و این بینی او را به شکل یک پرنده وحشی درآورده بود. رفیق او «نورا» در روز نخستین ملاقاتم با او، مرد خیلی خوبی به نظر رسید. این مرد تقریباً پنجاه سال داشت قدش نسبتاً

برادرانش خیلی به او علاقه مند بودند ولی رفتار خود آن‌ها با او بیشتر مانند رفتار پدر به پسر بود تا برادر به برادر. در تبعیدگاهشان علی یگانه مایه تسلی آن‌ها بود و هرگاه او را می‌دیدند، بر چهره‌های عبوس و بد اخمشان تبسمی نقش برمی‌بست آن‌ها به ندرت با او حرف می‌زدند زیرا علی در نظر آن‌ها بچه‌ای بیش نبود و نمی‌توانست مسائل عمیق زندگی را درک کند؛ ولی هر وقت چند کلمه با آن‌ها حرف می‌زد، از حالت نرم و ملایم صورت‌هایشان پیدا بود که با او با نزاکت شوخی می‌کنند همچنان که اشخاص مسن با اطفال شوخی می‌کنند.

پس از این که او جوابی به آن‌ها می‌داد، برادرانش به هم نگاه کرده با گشاده‌رویی تبسم می‌کردند. علی به قدری به برادرانش احترام می‌گذاشت که جرأت نمی‌کرد خود با آن‌ها آغاز سخن کند و با فروتنی و شکسته نفسی می‌نشست تا خود آن‌ها با او حرف بزنند.

وقتی که به خاطر می‌آورم این پسر در عرض چهار سال در چه محیط وحشتناکی به سر می‌برد - محیطی که حتی هوایش آلوده، با سیه کاری بود - نمی‌توانم از تعجب خودداری کنم که چطور با این وجود، وی توانست نیکدل، قهرمان و درستکار باقی بماند. شاید علت این که سقوط نکرد آن بود که طبیعت مردانه‌ای داشت و فطرتاً قوه ادراک او برای تشخیص درست و نادرست بسیار قوی بود. او مانند یک دختر باکره غفیف بود. نادرستکاری و اعمال زشت به خشمش می‌آورد و در این حالت برقی در چشمش دیده می‌شد و از هر وقت دیگر، خوشگل‌تر می‌گشت. او هرگز با کسی دعوا نمی‌کرد و اگرچه طبیعت مستقل او (مغرور) او اجازه نمی‌داد که به او توهین کند، معذک وی همیشه از منازعه دوری می‌جست و در آغاز از دور به من مودبانه رفتار می‌کرد من گاهی سعی می‌کردم با او حرف بزنم و ما به زودی با هم بیشتر انس گرفتیم در عرض چند ماه او

فهمیدم که وی با این عمل سعی می‌کرده است همدردی و غمگساری خود را نشان بدهد و با زبان بی‌زبانی بگوید که حاضر است با من دوست شود و از من حمایت کند. بیچاره نورای مهربان و عزیز!

تاتارهای داغستانی سه نفر بیش نبودند و این‌ها هر سه برادر بودند. دو تا از آن‌ها سن پنجاه سالگی را طی می‌کردند ولی سومی که «علی» نام داشت فقط ۲۲ سال عمر داشت: و خیلی جوان‌تر از سن خود به نظر می‌رسید، این مرد خوشگل‌ترین مردی بود که تا آن وقت دیده بود. صورت زیبای او آئینه روح زیبایش بود. او همسایه رختخواب من بود و من خیلی سپاسگزار بودم که سرنوشت چنین رفیقی را نصیب من کرده است. تبسمش خیلی شیرین و کودکانه بود و چشمان سیاه و درشتش چنان حالت پرمحبتی داشت که حتی در موقعی که دچار تاریک‌ترین حالت روحی بودم اگر نگاهم به نگاه غمگسارش می‌افتاد، احساس آسایش می‌کردم.

یک روز موقعی که هنوز در منزل بود برادر بزرگ او (وی پنج برادر داشت که دو تای آن‌ها در زندان دیگری محبوس بودند) به او دستور داد که شمشیرش را برداشته و سوار اسب شده به دنبالش آید. یک کوهنورد قفقاز چنان تربیت شده است که کورکورانه از بزرگتران خود اطاعت کند. لذا علی بی‌این که بداند برادرانش به کجا می‌روند، به دنبالش راه افتاد. برادر علی عازم راهزنی بودند.

قرار بود یک تاجر ثروتمند ارمنی از جاده‌ای عبور کند. آن‌ها خود را در کمینگاه پنهان کرده به تاجر حمله نموده او و همراهانش را کشته و اموالش را ربودند. خبر این حادثه در خارج منتشر شد، دولت هر شش برادر را دستگیر کرده محاکمه کرد همه محکوم به اعمال شاقه در سبیری شدند. چون در محکومیت علی جهات مخففه وجود داشت، مجازات او تخفیف داده شد و فقط به چهار سال حبس با اعمال شاقه محکوم گردید.

زبان روسی را به خوبی فراگرفت و این یک قدرتی بود که برادرانش نتوانستند در طول مدت اقامت خود در زندان به آن نائل گردند. از همان ابتداء علی به نظرم خیلی باهوش، متواضع، حساس و فکور رسید. من همیشه مدتی را که با او رفیق بودم، از خوش‌ترین ایام عمر خود حساب می‌کنم. طبیعت‌هایی هستند که گویی به طور خصوصی از طرف خدا برکت دیده‌اند؛ به نظر می‌رسد که این‌ها هرگز نمی‌توانند بد بشوند و هیچ وقت لازم نیست کسی نگران آن‌ها باشد. من به علی کاملاً اطمینان دارم. نمی‌دانم حالا او کجاست.

یک روز عصر مدت‌ها بعد از ورودم به زندان، روی رختخواب دراز کشیده غرق خیالات دور و دراز بودم. علی که به ندرت بیکار می‌نشست، در کنار من دراز کشیده بود و هیچ کار نمی‌کرد زیرا عید ماه رمضان بود و کار کردن روا نبود. او بر پشت دراز کشیده و دو دست خود را پشت سر گرفته غرق تفکر بود. ناگهان علی از من سؤال کرد:

«شما خیلی افسرده و محزون نیستید؟»

من با تعجب به او نگاه کردم؛ از علی که همیشه با ملاحظه بود و می‌ترسید احساسات دیگران را جریحه‌دار سازد، یک چنین سؤال خیلی بعید بود. ولی وقتی که به دقت به صورتش نگاه کردم، فوراً درک کردم که این سؤال را محض کنکاو نکرده است بلکه چون دل خود او هم پر از خاطرات شیرین و غم‌انگیز است این چنین سؤالی از من نموده. من فوراً به او جواب دادم «آری، من هم محزون و افسرده‌ام»

علی آه کشید و با حزن و اندوه تبسم کرد. من از تبسم او خوشم می‌آمد زیرا پر از لطف و مهربانی بود؛ موقعی که تبسم می‌کرد دو ردیف دندان‌های سفید مرواریدگونش آشکار می‌گردید. این دندان‌ها به قدری قشنگ بودند که قشنگ‌ترین چیزهای دنیا ممکن بود بر آن‌ها رشک برند.

من گفتم: «خوب علی، خیال می‌کنم درباره داغستان فکر می‌کنی و به یاد می‌آوری چطور آن‌ها امروز عید می‌گیرند؟»

علی بالحن شوق‌آمیزی در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: «آری همین طور است چطور فهمیدی من درباره چه فکر می‌کنم؟»

- کشف این موضوع خیلی آسانست. آیا ترجیح نمی‌دهی امروز به جای این که این جا باشی، در داغستان باشی؟

- خواهش می‌کنم راجه به این موضوع صحبت نکنید:

- گمان می‌کنم اکنون در آن جا گل‌های زیبایی شکفته‌اند و همه جا مثل خلدبرین است.

- استدعا می‌کنم درباره‌اش صحبت نکنید!

بیچاره خیلی ناراحت شده و به هیجان آمده بود.

- خوب علی بگو ببینم تو خواهر هم داری؟

- آره، خواهر دارم؟ ولی شما چرا می‌خواهید از این موضع مطلع شوید.

- اگر خواهرت مثل تو باشد، خیلی خوشگل است.

- مثل من؟ او قشنگ‌ترین زن در سراسر داغستان است. شما در طول عمر

خود چنین زن وجیهی را ندیده‌اید. مادر من هم زن خوشگلی بوده است.

- آیا مادرت ترا دوست می‌داشت؟

- خواهش می‌کنم سؤالی مانند این از من نکنید. من بچه عزیز و دردانه

او بودم و مرا بیش از خواهر و سایر برادرانم دوست می‌داشت: می‌ترسم

او تا به حال مرده باشد زیرا شب گذشته او را به خواب دیدم و او برایم گریه کرد.

ناگهان صحبت خود را قطع نمود و دیگر آن شب با من صحبت نکرد

ولی از آن شب او همیشه پی بهانه می‌جست تا با من صحبت کند، اگرچه

هرگز صحبت و گفت‌وگو را خود شروع نمی‌کرد.

او خیلی به مطالعه علاقه داشت.

یک روز، موقعی که وعظ سرکوه را با هم می‌خواندیم، متوجه شدم که وی بعضی قسمت‌های آن را با صوت مخصوصی تلفظ می‌کند.

از او پرسیدم آیا آنچه را که هم اکنون می‌خوانده است دوست داشته است یا نه.

او بالا نگاه کرد و چهره‌اش سرخ شد و گفت: چرا، نه خیلی خوشم آمده است.

عیسی پیغمبر مقدسی است. انجیل کلام‌الله است نگاه کنید چقدر این کلمات زیباست!

- به من بگو کدام قسمت را بیشتر دوست می‌داری؟

- این قسمت را بیشتر دوست می‌دارم عفو کن، مهر بورز، به هیچ کس آزار مرسان، دشمنانت را دوست بدار، چقدر سخنانش زیباست.

او به برادرانش که به صحبت ما گوش می‌دادند روی کرد و با شوق و حرارت مطالبی برای آن‌ها تشریح کرد.

برادران مدتی طولانی با متانت با هم صحبت کردند و سر خود را تکان می‌دادند گویی آنچه را که می‌گوید تصدیق می‌کنند، سپس آن‌ها به من رو کردند و با یک تبسم موقرانه «که مجذوبم کرد چون موقرانه بود» اطلاع دادند که عیسی پیغمبر خدا بوده و معجزات بزرگی کرده است.

عیسی یک پرنده از گل ساخت و در آن جان دمید و آن پرنده پرواز کرد و رفت - آن‌ها گفتند که تمام این مطالب در کتاب مقدس آن‌ها نوشته شده. خیال می‌کنم آن‌ها تصور می‌کردند با تعریف کردن از عیسی، مرا خشنود می‌کنند بیچاره علی خیلی خوشحال بود از این که برادرانش این قدر نسبت به من مهربانند.

شاید او تصور می‌کرد اگر در صحبت پیشقدم شود، جسارت می‌کند. من دوست می‌داشتm از او سؤالاتی درباره قفقاز و زندگانی سابق او بکنم.

برادرانش هرگز در صحبت‌های ما مداخله نمی‌کردند و حتی خوششان آمده بود که من این همه با علی گرم گرفته‌ام.

علی در کارهای بیرون به من کمک می‌کرد و در کارهای درونی هم به کار رسیدگی می‌نمود و خیلی مرا رهن منت خود می‌ساخت.

آشکار بود که از خدمت کردن به من و خوشحال کردن من لذت می‌برد. او در کارهای یدی استاد بود و خیاطی، کفش دوزی و حتی درودگری می‌دانست.

برادرانش از او تمجید کرده و به او افتخار می‌کردند.

یک روز به او گفتم: «علی چرا تو خواندن و نوشت به روسی را فرا نمی‌گیری؟ دانستن روسی در سیبری خیلی به درد خواهد خورد!»

- من خیلی میل دارم، روسی را فرا بگیرم ولی چه کسی حاضر است مرا روسی یاد بدهد؟

- من خیال می‌کنم به اندازه کافی مردان باسواد در این جا هستند. آیا مایلی من به تو یاد بدهم؟

- خواهش می‌کنم یادم بدهید، سپس او با اشتیاق از رختخواب خود برخاست و ملتسمانه دو دست خود را روی سینه گذاشت.

شب بعد درس‌های خود را شروع کردیم.

من ترجمه روسی انجیل را همراه خود داشتم و این یگانه کتابی است که مطالعه‌اش در زندان مقصرین آزاد است، در عرض چند هفته علی یاد گرفت به روانی انجیل را بخواند و در عرض سه ماه کاملاً این کتاب را خوانده و یاد گرفته بود.

سپس من به علی نوشتن را آموختم. من برای او کاغذ، قلم و جوهر آوردم (علی قبول نکرد من این‌ها را برایش بخرم) و در عرض دو ماه و یا در حدود آن یاد گرفت با خط زیبا چیز بنویسد.

خوشحالی برادرانش اندازه نداشت و آن‌ها سعی کردند هر وقت و هر کجا می‌خواستند به من کمک کنند و بدین وسیله اظهار حق‌شناسی بنمایند. من هرگز فراموش نمی‌کنم لحظه‌ای که در زندان از او خداحافظی کردم.

او از من درخواست کرد در یک جای خلوت، در پشت بنای زندان بروم. سپس سرش را روی گردنم گذاشت و زارزار گریست.

او هرگز مرا سابقاً نبوسیده بود و هرگز ندیده بودم گریه کند. در حالی که گریه می‌کرد گفت:

(شما برای من خیلی زحمت کشیدید - خیلی بیش از زحمتی که پدر و مادرم برایم کشیده‌اند؛ شما مرا آدم کردید خدا به شما اجر و پاداش دهد. من شما را هرگز فراموش نخواهم کرد).

من اغلب به فکر می‌افتم که علی، پسر شیرین و نازنین من ممکن است اکنون کجا باشد.

شش نفر لهستانی دیگر هم در زندان ما بودند و همه و یا تقریباً همه آن‌ها تحصیل‌کرده و تربیت یافته بودند.

این لهستانی‌ها همیشه با هم بوده و از معاشرت با زندانیان دیگر، بی‌زاری می‌جستند.

سایر زندانیان به علت این نوع رفتار از جان و دل از این لهستانی‌ها نفرت داشتند.

لهستانی‌های مزبور فوق‌العاده حساس و عصبی بودند. بعد از این مکرر راجع به این موضوع صحبت خواهم کرد.

گاهی در اواخر دوره محبوسیت، این‌ها به من کتاب‌های خود را به عاریت می‌دادند تا من آن‌ها را بخوانم. من هیچ فراموش نمی‌کنم اثر عجیبی که مطالعه نخستین کتاب پس از سالیان دراز، در من ایجاد کرد.

این موضوعی است که بعداً به طور خاص درباره‌اش صحبت خواهم کرد زیرا این موضوع خیلی در من اثر عجیبی گذاشت، اگرچه می‌ترسم. اشخاصی که می‌توانند کاملاً احساساتم را درک کنند خیلی کم باشند.

آنچه می‌خواهم درباره این موضوع در این جا بگویم این است که تحمل محرومیت‌های معنوی خیلی دشوارتر از تحمل محرومیت‌های جسمی است.

صحیح است دهقانی که محکوم به اعمال شاقه است، خانواده و خانه - خلاصه همه چیزهایی برای او عزیزند از دست می‌دهد ولی معذک او در محیط خود و با مردمی از طبقه خود به سر می‌برد: حال آن که مرد تحصیل‌کرده‌ای که محکوم به همان مجازاتی است که طبقه دهقان محکوم است، نه تنها آنچه دهقان از دست داده است از دست می‌دهد بلکه از چیزهای دیگر هم محروم می‌شود.

او باید فوراً از تمام عادات خود، تمام منابع فکری خود که یک جزء از زندگی اوست، دست بکشد و مغز خود را دچار مرگ تدریجی کند.

او مثل ماهی‌ای است که از آب بیرون افتاده باشد و بر شن‌ها جان بکند. و بدین‌سان مجازاتی که بر طبق قانون برای هر دو نوع از این تبهکاران یکسان انگاشته شده، در واقع برای مرد تحصیل‌کرده دو برابر بیش از طبقه تحصیل‌نکرده است.

یگانه کسی که در اتاق ما توجه لهستانی‌ها را به خود جلب کرد، یک مرد یهودی بود و شاید علت آن این بود که این مرد آن‌ها را می‌خنداند، او در آن واحد هم محبوب بود و هم مسخره و یگانه شخص یهودی زندان بود.

فتودور داستایوسکی □ ۱۰۹

جواهرات به او داده می شد خیلی بیش از آن که او توانایی قبول آن را داشت، بود.

زیرا وی در زندان ما یگانه کسی بود که از فن جواهرسازی با خبر بود. او در عین حال رباخوار و گروگیر هم بود و نیمی از زندانیان، همیشه به او مقروض بودند!

او قبل از من وارد زندان شد و یکی از لهستانی ها طرز ورودش را به زندان برایم تعریف کرد.

من بعداً این موضوع را تشریح خواهم کرد.

سایر زندانیانی که در سلول ما به سر می بردند عبارت بودند از: راسکولینک^۱ دو و یا سه روسی که خیلی عبوس و بد اخم بودند.

یک جوان ۲۳ ساله با صورت کوچک و بینی باریک نوک تیز که ۸ نفر را به قتل رسانده بود.

چند سازنده سکه های تقلبی که یکی از آن ها مسخره سلول ما بود و یک عده از افراد محزون با سرهای تراشیده و صورت های بی ریخت که هرگز حاضر نبودند با کسی حرف بزنند و علناً نسبت به همه بد اخمی می کردند.

تمام این هیکل ها گویی مثل اشباح یک رؤیا، در آن روز نخستین وحشتبار زندگی تازه ام نمایان شدند.

زندگانی ای که در میان فحش و ناسزا و محیط متعفن و بدبو صرف می شد.

من روی تخته های خالی دراز کشیدم، لباس خود را زیر سر گذاشتم (زیرا بالش نداشتم) و خود را با کت پشمی کوتاه پوشاندم و بیهوده سعی کردم خود را و این محیط جدید را با خوابیدن از یاد ببرم.

۱. راسکولینک ها متعلق به یک فرقه مذهبی بودند.

من اکنون که به فکر او می افتم نمی توانم از خنده خودداری کنم - خیلی شبیه به یک جوجه پرکنده بود.

اشعیافومیچ (این بود نام او) تقریباً پنجاه سال داشت. قدش متوسط، جثه اش کوچک و نحیف بود و خیلی تیره روز و بیچاره به نظر می رسید. صورتش تماماً پر از چوروک و روی گونه ها و پیشانی اش علامت داغ بود، من کم تر کسی را دیده ام که در او این همه زیرکی و سادگی، جبن و گستاخی در یک جا جمع شده باشد. وقتی که به جثه کوچکش نگاه می کردم، نمی توانستم باور کنم که وی بدون این که از پای درآید ۶۰ ضربه شلاق را تحمل کرده است.

او به علت ارتکاب قتل به زندان افتاده بود و با شکیبایی منتظر بود ۱۲ سال دوره زندانش تمام شود تا به یک کولونی مقصرین تبعید گردد و در آن جا عروسی کرده و مقیم آن جا گردد.

این موجود عجیب، تصمیم جدی به ازدواج داشت. فقط یک چیز مانع بود به آینده درخشان خود برسد و آن علاماتی بود که روی صورتش دیده می شد.

او با آب و تاب و تشریفات خاصی به من این راز را فاش کرد که یک نسخه مرهم سحرآسایی که می تواند این علامت های زشت را برطرف کند، در جای امنی پنهان کرده است!

او جرأت نمی کرد تا زمانی که در زندان است از آن استفاده کند اگرچه خیلی میل داشت این زشتی را برطرف کند.

ما با هم خیلی دوست شدیم.

او همیشه گشاده روی خوش خلق بود. هیچ جای تعجب هم نبود چه نسبتاً وضع مرفه تری در زندان داشت و به علت این که جواهرساز بود، از انجام اعمال شاقه معاف بود. و به علاوه سفارش هایی که برای ساختن

فکر این که امکان دارد از ترک این محل متأثر شوم، مرا به وحشت می انداخت و در آن هنگام، من برای نخستین بار به صحت گفته ای که بارها آن را شنیده بودم ولی کاملاً باورش نداشتم پی بردم و آن این است که انسان مخلوقی است که می تواند خود را به همه چیز و هر وضع عادت بدهد ولی آتیه من هنوز خیلی تاریک بود. و محیط تازه کنونی ام طوری به نظر نمی رسید که من با امید به آینده نگران شوم.

کنجکاوی علنی رفقای جدیدم نسبت به تمام حرکاتم، رفتار خشنی که آن ها نسبت به شخصی که ناگهان در میانشان پرتاب شده بود، پیش گرفته بودند مرا دیوانه می کرد! و من، با اشتیاق تمام منتظر بودم مشغول کار شوم تا من هم مانند آن ها زندگی کنم و یکی از آن ها شوم و جام تلخی و مرارت را تا ته سرکشم.

در آن ایام من از اتفاقاتی که در برابر چشمانم رخ می داد، نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم حال آن که اگر این ها را می دیدم و می شنیدم به حالم بهتر می بود زیرا این وقایع ممکن بود احساسات جریحه دار مرا تسکین دهند و به من بیاموزند چطور در زیر پوست تلخ مغز شیرین را بجویم.

دو و یا سه چهره ای که در میان چهره های افسرده اطراف من بود، می درخشید و مرا به نشاط آوردند و خیلی مایه دلگرمی مرا فراهم کرده بودند.

هیچ کس نمی توانست در رفتار و سلوک خود به اندازه اکیم اکیمیچ مهربان و با ملاحظه باشد.

من به خود گفتم:

«در همه جا آدم های خوب و آدم های بد وجود دارند» چه کسی می داند؟

نخستین ماه

سه روز پس از ورودم به زندان، به من دستور داده شد که بیرون رفته با سایر مقصرین کار کنم:

چه خوب آن نخستین روزی را که با اعمال شاقه مشغول گشتم با تمام جزئیات و اتفاقات آن به خاطر دارم، بیرون رفتن با سایر زندانیان و کار کردن با آن ها برای من تجربه ای کاملاً تازه بود و به همین جهت به همه چیز با علاقه و ولع می نگریستم.

من در طی آن سه روز، به شدت رنج برده و خیلی شکسته شدم زندگی ام متلاشی شده بود ولی معذک مکرر کلمات زیرین را تکرار کرده و از آن یک لذت ظالمانه ای می بردم.

«بالاخره من به پایان سفر خود رسیده ام - من مقصرم! و این ویرانه که خاطر مرا پراز شگون های حزن انگیز ملالت بار می کند، از این به بعد خانه من خواهد بود!

آری خانه من! ولی چه کسی می داند چه پیش خواهد آمد؟ شاید پس از سالیان دراز که مرا از این جا مرخص می کنند، من از این که این محل را ترک می کنم، احساس حزن کنم!»

شاید کسانی که در این جا هستند - لااقل عده‌ای از آن‌ها - بدتر از کسانی که خارج از زندانند، نباشند.

موقعی که سعی می‌کردم عقیده پیدا کنم که در زندان مقصرین ممکن است افراد خوبی هم داشته باشند نمی‌توانستم بر حماقت خود که سعی می‌کردم به چنین عقیده‌ای معتقد شوم، نخندم.

من در آن موقع کم‌ترین سوء ظنی نداشتم که ممکن است حدسم صائب نباشد.

در بین زندانیان، شخصی بود که نمی‌توانستم قدر اخلاقش را بدانم مگر پس از چندین سال حال آن که در طی دوران اسارت تقریباً همیشه با هم بودیم. این شخص سوشیلف نام داشت که نوکر من بود. من نوکر دیگری هم داشتم که موسوم به «اوسپ» بود. اکیم اکیمیچ در همین روز ورود به زندان زیاد توصیه می‌کرد او را به عنوان آشپز استخدام کنم و می‌گفت با گرفتن ماهی سی کوچک ناهار و شام مرا تهیه خواهد کرد و این در صورتی است که من از غذای زندان خوشم نیاید و نتوانم خوراک خود را تهیه کنم.

اوسپ یکی از چهار آشپزی بود که برای دو مطبخ از طرف زندانیان انتخاب گشته بود. آن‌ها مجبور نبودند این شغل را مگر در صورت علاقه داشتن به آن قبول کنند و می‌توانستند هر وقت دلشان خواست از آن دست بردارند. آن‌ها از اعمال شاقه معاف بودند و وظیفه‌شان این بود که نان بپزند و «سوپ کلم» تهیه کنند و مطبخ را پاکیزه نگه دارند.

آشپزهای ما «کلفت» خوانده می‌شدند! منظور از به‌کار بردن این اصطلاح تمسخر نبود زیرا آشپزان همیشه از میان افراد با هوش و نسبتاً درستکار انتخاب می‌شدند.

این اصطلاح به منزله یک نام مصطلح برای کسانی بود که جزو اعضای مفید اجتماع محسوب می‌گردند. «اوسپ» چندین بار به عنوان آشپز انتخاب شد و چندین سال نوکری کرده بود، او فقط گاهگاهی که به هوس قاچاق مشروب می‌افتاد از این کار دست می‌کشید.

اوسپ اصلاً یک قاچاقچی حرفه‌ای بود و هرگز با هیچ یک از رفقای زندانی منازعه نمی‌کرد. تمام آشپزان، من جمله اوسپ شراب می‌فروختند و اگر اوسپ بیشتر ماجرأ طلب می‌شد و کم‌تر از شلاق خوردن می‌ترسید، با این همه علاقه‌ای که به قاچاق داشت، می‌توانست به اندازه گازین پول به دست بیاورد. من و اوسپ با هم خیلی دوست بودیم. چون ممکن است وقتی که صحبت از تهیه ناهار و شام خود می‌کنیم، خواننده خیال کند که هر روز برای من غذای خوشمزه‌ای تهیه می‌شد. من به او اطمینان دادم بیش از یک روبل خرج غذایم نمی‌کرد و این فکر موهوم را از سرش خارج کردم. غذای من عبارت بود از یک پوند گوشتی که اوسپ آن را هر روز سرخ می‌کرد و خیلی هم بد سرخش می‌کرد. من همیشه نان زندان را می‌خوردم و اگر خیلی گرسنه‌ام می‌شد، سعی می‌کردم بر نقرتی که از سوپ کلم داشتم غلبه کرده مقداری از آن را بخورم. پس از مدتی من با وجود سوسک‌های سیاهش از خوردن آن لذت می‌بردم.

گوشت به اندازه کافی در سیبری ارزان بود. در فصل زمستان هر پوند (نیم کیلو) گوشت، فقط یک گروش قیمت داشت.

خواربار ما را سربازان کهنه‌کار از شهر می‌آوردند. این سربازان برای حفظ نظم در سلول ما به سر می‌بردند. چون این‌ها از زندانیان می‌ترسیدند و مایل بودند آخرین ایام حیات خود را در آرامش و فراغال به سر برند، آن‌ها داوطلبانه حاضر شده بودند هر روز به بازار رفته بدون گرفتن کوچک‌ترین پاداشی برای ما خرید کنند.

اشخاص ترجیح می داد چون من با تربیت تر از دیگران بودم و بهتر از دیگران مزدش را می پرداختم. سوشیلف جزو طبقه ای از مردم بود که هرگز نمی توانستند پولی به دست بیاورند و یا اگر پولی به دست آوردند آن را در جیبشان نگاه دارند.

از این قبیل اشخاص چندین نفر در زندان بودند و من قبلاً درباره شان صحبت کرده ام.

از صفات مشخصه آن ها تمایل شدید به کناره گیری و عدم علاقه به خودنمایی بود. این ها نمی توانند غیر از آنچه هستند، باشند زیرا آن ها بالفطره چنینند.

سوشیلف یکی از بیچاره ترین و بدبخت ترین افرادی بود که من به عمرم دیده ام. او همیشه این طور به نظر می رسید که همه کس مخالف با اوست اگرچه تا آن جایی که من اطلاع دارم هیچ کس او را در زندان اذیت نمی کرد، من همیشه دلم به حالش می سوخت اگرچه تعیین دلیل برای همدردی ام، دشوار است. من بیهوده سعی می کردم او را به صحبت وادار کنم. او هیچ وقت چیزی نداشت اظهار کند و از وقوف بر این حقیقت، بسی رنج می برد، به حدی رنج می برد که هرگاه نمی توانستم او را به گفتگو بیاورم، می بایستی با درخواست انجام کاری، افسردگی اش را برطرف کنم.

قدش متوسط بود، نه بی ریخت بود و نه قشنگ، نه پیرمرد و نه جوان نه احمق بود و نه باهوش، موی بور داشت و کمی آبله رو بود. زندانیان غالباً او را مسخره می کردند چون خود را در سبیری در ازاء یک پیراهن قرمز و یک روبل نقره معاوضه کرده بود.

در قاموس زندان، معنی معاوضه، معاوضه اسامی است.

با این که این موضوع باورکردنی به نظر نمی رسید ولی معذک صحت دارد و این رسم در هنگام اقامت در سبیری، با قوت کامل برقرار بود.

آن ها جای آجری^۱ توتون، گوشت کاج و خلاصه همه چیز می آوردند به استثنای مشروب که خود زندانیان به طور قاچاق می آوردند و گاهگاهی با دادن جامی از آن دل سربازان را خوش می کردند.

طی سالیان دراز، من و اوسپ هرگز کلمه ای رد و بدل نکردیم. من چندین بار سعی کردم او را به گفتگوی وادارم ولی به نظر می رسید نمی توند به گفتگو ادامه دهد و در حال تبسم به تمام جواب های من یا «نه» و یا «آری» می گفت.

معاون دیگر من، سوشیلف بود که بدون این که از طرف من کوچک ترین تشویقی بشود، به من دلبستگی پیدا کرد. من حتی به خاطر ندارم، کی او شستن لباس هایم را بر عهده گرفت، در زندان محلی برای شستشوی لباس ها در تغارهای کوچک چوبی که کنار توالت بسیار بزرگی قرار داشت و در پشت مسکن زندانیان بود، صورت می گرفت.

سوشیلف علاوه بر این که برای من رختشویی می کرد، نیم تنه مرا نزد خیاط می برد تا تعمیر شود. و ماهی چهار بار کفش هایم را واکس می زد. و تمام این کارهای مختلف را به صورت وظایفی مهم انجام می داد.

مختصر آن که، سوشیلف سرنوشت خود را با سرنوشت من درهم آمیخته و تمام امور زندگی مرا به گردن خود گرفته بود. مثلاً او هرگز نمی گفت: «تو این همه پیراهن تمیز داری، ژاکت ما پاره است!»

او حیات خود را وقف خدمت به من نموده بود، سوشیلف هیچ گونه هنر دستی بلد نبود و من گمان می کنم که تمام دارائی او عبارت از چند گروهی بود که من گاهگاهی به او می دادم. من گمان نمی کنم او بدون دلبستگی پیدا کردن به کسی خوشحال می شد و شاید مرا بر سایر

۱. نام بدترین نوع جای بود که با خون گوسفند مخلوط شده و به صورت آجر تهیه می گشت. (مترجم)

سنت‌های قدیمی این رسم را تقویت می‌کرد و معاملات به صورت‌های معینی انجام می‌گرفت.

اگر اتفاقی همانند آن که اکنون شرحش را می‌دهم، رخ نداده بود من هرگز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است چنین چیزی امکان‌پذیر باشد «معاوضه اسامی» به شرح زیر صورت می‌گیرد: یک دسته بزرگ از زندانیان را در نظر بگیرید که به طرف سیبری می‌روند، بعضی آن‌ها به معادن و برخی به زندان مقصرین و عده‌ای هم به کولونی مقصرین می‌روند. در راه مثلاً (پرم‌گوریا) یکی از آن‌ها (فرض کنید شخصی به نام «میخایلف») که محکوم به اعمال شاقه شده و نمی‌خواهد سال‌های دراز به عنوان محکوم به سربرد میل پیدا می‌کند خود را با یک نفر دیگر معاوضه کند او مردی است باهوش و جهان‌دیده و می‌داند چه باید بکند. نگاهش را به اطراف می‌افکند و بالاخره یک مرد تیره‌بخت و مظلوم را که شدت مجازاتش خیلی کم‌تر از اوست پیدا می‌کند. ممکن است این شخص محکوم شده برای مدتی کوتاه به معادن و یا کولونی مقصرین برود و یا برای چند سال معدود محکوم به اعمال شاقه شده است حال بگذارید این مرد تیره‌بخت را سوشیلف بخوانیم، او از طبقه رعیت است و شاید برای تقصیر خیلی جزئی و بی‌اهمیت در نتیجه بولهدوسی اربابش، به زندان می‌رود.

سوشیلف خیلی گرسنه و خسته سردش هم هست. او ۱۵۰۰ ورست^۱ در حالی که حتی یک کوپک پول در جیب نداشته است پیاده راه رفته و از غذای بدمزه که دولت به او می‌داده می‌خورده و نمی‌توانسته است حتی یک فنجان چای بنوشد. لباس زندان او کافی نیست تا او را از صدمات باد و باران و برف مصون بدارد.

۱. ورست واحد دراز است در روسیه و برابر با ۱۰۷۶ متر است.

میخایلف به طرف سوشیلف می‌رود، آن‌ها با هم دوست می‌شوند و یک روز، در موقع ورود به منزل بعدی، که در آن جا بایستی یکی دو روز استراحت کنند، او از سوشیلف دعوت می‌کند و تا آن جا که مهمان می‌تواند بنوشد، به او می‌دهد. بالاخره میخایلف از سوشیلف تقاضا می‌کند که اسامی خود را با هم عوض کنند «تو می‌دانی که نام من میخایلف می‌باشد. من با سایرین به زندان عادی نمی‌روم بلکه به زندان خصوصی می‌روم، و چون این زندان خصوصی است لذا بایستی بالطبع بهتر از زندانی‌های عادی باشد.»

نکته قابل توجه این است که، تعداد معدودی از افراد می‌دانند «زندان خصوصی» چیست این زندان در یک جای پرت در سیبری واقع شده و لذا یک عده معدود از مقصرین به آن جا اعزام می‌شدند - هر بار نفراتشان از ۷۰ نفر تجاوز نمی‌کرد - و لذا کشف محل این زندان کار آسانی نبود. من بارها اشخاصی را دیده‌ام که کاملاً به سیبری آشنا بودند و در آن جا سالیان دراز به سر برده بودند ولی معذک نمی‌دانستند «زندان خصوصی» چیست تا این که من برای آن‌ها راجع به این زندان تعریف کردم.

در «قانون جزایی» راجع به این زندان این طور نوشته شده: (یک اداره مخصوص، در زندان مقصرین در... برای مهم‌ترین زندانیان تأسیس خواهد شد تا اقدامات لازم برای تعیین مدت تبعید آن‌ها اتخاذ گردد). زندانیانی که در این زندان حبس می‌شدند، نمی‌دانستند که آن‌ها تا موقعی که زنده‌اند محبوس خواهند بود و یا این که مدت محبوسیتشان تا مدت معینی طول خواهد کشید.

لذا هیچ جای تعجب نخواهد بود اگر خود سوشیلف و نه رفقای او چیزی از این زندان ندانند و فقط میخایلف بداند آن جا چه خبر است.

شدت کتک خواهد خورد و شاید هم مقتول خواهد گردید و لذا با دلی پر اندوه به سرنوشت خود تن می‌دهد. معاوضه شدن اسامی را به سایر افراد دسته خبر می‌دهند. در منزل بعدی، مقصرین را حاضر و غایب می‌کنند. مأمور اجرا فریاد می‌زند:

«میخایلف!» سوشیلف جواب می‌دهد.

در «توبولسک» زندانیان از هم جدا می‌کردند تا به مقصد خود برسند. میخایلف به کولونی محکومین می‌رود و سوشیلف با نگرهبانانی که تعدادشان دو برابر است به زندان خصوصی برده می‌شود.

دیگر نمی‌تواند اقدامی برای نجات خود بکند زیرا زندانی بدبخت هیچ وسیله‌ای ندارد هویت خود را ثابت کند. هیچ کس نمی‌داند شاهد ها اکنون کجا هستند ولو آن‌ها پیدا شوند، آن‌ها قسم خواهند خورد که سوشیلف، مخایلف است: و بدین ترتیب سوشیلف با گرفتن یک روبل و یک پیراهن سرخ به زندان خصوصی افتاد و از طرف زندانیان مورد استهزاء قرار گرفت که اسم خود را با گرفتن چنین مبلغ ناچیزی، معاوضه کرده است. به طور کلی، مقصری که نام خود را به دیگری می‌دهد و نام او را می‌گیرد، قیمت بالاتری که اغلب بالغ بر ۳۰ الی ۵۰ روبل است، مطالبه می‌کند.

ما، یعنی من و سوشیلف چندین سال با هم می‌زیستیم و او واقعاً به من علاقه زیادی پیدا کرده بود و من از او خیلی خوشم می‌آمد. یک روز من برای ستمی که بر او روا داشتم که هرگز مرا عفو نخواهد کرد، از او کاری را که درخواست کرده بودم انجام بدهد انجام نداده بود من خیلی ناراحت شدم چون تصادفاً در همان موقع مزدش را داده بودم، لذا گفتم:

«نگاه کن سوشیلف؛ تو موقع پول گرفتن خیلی زرنگی، ولی هیچ اهمیت به انجام دستورهای من نمی‌دهی.» سوشیلف جوابی به من نداد

سوشیلف به یکی از کولونی‌های مقصرین تبعید شده بود. آیا هیچ تصادفی بهتر از این امکان داشت برای میخایلف اتفاق بیافتد؟... (آیا میل داری اسامی خود را با هم عوض کنیم؟)

سوشیلف بیچاره شنگول است، مرد ساده‌دلی است. به میخایلف که این همه نسبت به او مهربان بود، احساس حق شناسی می‌کند.

دل او اجازه نمی‌دهد که خواهش میخایلف را رد کرده و به او جواب منفی بدهد به علاوه رفقای او هم بین خود درباره عوض کردن اسم دارند گفتگو می‌کنند.

پس این عمل یک کار عادی است. لذا سوشیلف موافقت می‌کند. میخایلف از سادگی کودکانه سوشیلف سوءاستفاده کرده، با دادن یک روبل سیمین و یک پیراهن سرخ (هر دو را در محل در حضور چند نفر شاهد می‌دهد!) نام او را می‌خرد. صبح روز بعد سوشیلف به اندازه کافی حواسش جمع شده می‌فهمد که از روی بی‌ملاحظگی قولی داده است: ولی میخایلف با به او سور می‌دهد و اگر طعمه بدهد، روبل سیمین و بعد هم پیراهن سرخ می‌دهد.

او دیگر در تله افتاده و نمی‌تواند از آن بیرون بیاید، یا باید پول را پس بدهد و یا نام جعلی را بر خود بگذارد، سوشیلف روبل را از کجا فراهم کند؟

چون از عهده این عمل برنمی‌آید به استرحام می‌پردازد. قضیه به دسته (آرتل) ارجاع می‌شود. با وضوح می‌گویند که یا باید قول خود را نگه دارد و یا این که او را مجبور خواهند کرد که روبل را پس بدهد. و این حکم خود را مستند بر این اصل جلوه می‌دهند که اگر یکی از اعضاء از وفای به عهد معاف گردد، تمام سیستم معاوضه اسامی متزلزل شده از بین خواهد رفت. آن مرد مسکین می‌داند در صورتی که زیاد قیل و قال کند، به

مردی را در زندان محکومین می دیدم گریه می کند. به زحمت آرامش کردم و اگر چه بعد از آن با شوق و حرارت بیشتری برایم خدمت می کرد، من از علائم نامرئی و غیر محسوس می دیدم که او در قلبش برای سرزنش بی رحمانه ای که به او کرده بودم، مرا نبخشیده است. معذک در موقعی که سایر زندانیان به او فحش می دادند و یا مسخره اش می کردند، هرگز به نظر نمی رسید از آن ها برنجد و متالم گردد.

ملاقات من با یک زندانی دیگر موسوم به الف... که مدت کمی قبل از من به زندان افتاده بود، ایام نخستین محبوسیتیم را تلخ و غیر قابل تحمل کرده بود.

ولی من حاضر بودم او را در آن جا ملاقات کنم، او نمونه ای عالی از انحطاط و پستی بود - چنان انحطاطی که انسان فقط از پس خفه کردن هر نوع احساس شرم و پشیمانی ممکن است دچارش گردد.

«الف»، جوانی اصیل زاده بود که قبلاً او را به عنوان «خبرچین» معرفی کردم - مردی که هر چه در زندان رخ می داد به سرگرد می گفت و دوست صمیمی نوکرش «فدکا» بود.

داستان او ساده است: در زمانی که هنوز خردسال بود مدرسه را ترک و با خویشان در مسکو که می کوشیدند او را از زندگانی ای که می گذرانند، نجات بدهند دعوا کرد و به سن پترزبورگ آمد و به رویه ناپسند خود ادامه داد. چون پولش در شرف اتمام بود، در یک توطئه جهنمی که علیه اشخاص بی گناه و معصوم چیده بود، شرکت کرد و با تهمت زدن به شرکت آن ها در یک خیانت عظیم، سعی کرد پاداش بزرگی دریافت کند ولی توطئه کشف گردید و توطئه چیان دستگیر شدند و او هم که در میان دستگیرشدگان بود، محکوم به ده سال تبعید به سیبری گردید.

ولی فوراً دوید تا کارم را انجام بدهد. چند روز گذشت و سوشیلف به نظر می رسید حالش خوب نیست. درباره چیزی، فکر می کرد و غمگین بود. از خاطر من این فکر هرگز نگذشت که ممکن است سخنانم که از روی بی فکری ادا شده بود، باعث این اندوه گردیده است؛ ولی چون می دانستم که یک مقصر دیگر به نام آنتوان واسیلیف برای پس گرفتن قرض ناچیزی اذیتش می کند، و او نمی تواند فعلاً قرضش را بپردازد و از من هم نمی خواهد پول بیشتری بگیرد، لذا این بی پولی باعث حزن و اندوه او گردیده است.

روز سوم در موقعی که روی رختخوابم نشسته بودم و سوشیلف در کنارم ایستاده بود، من به او گفتم، «سوشیلف، گمان می کنم تو باید مبلغی به آنتوان واسیلیف بپردازی. بیا این پول را بگیر و آن را به او بپرداز و حسابت را برای همیشه تصفیه کن.»

او خیلی متعجب بود از این که من به او پول می دهم علی الخصوص چون من به اندازه کافی مزد خدماتش را داده بودم و انتظار نداشتم تا مدتی، من چیزی به او بدهم، لذا اول به پول نگاه کرد و بعد به من، و سپس از اتاق بیرون دوید.

من به دنبالش رفتم و دیدم بیرون زندان تکیه به حصار زده و صورت خود را به سوی تخته ها نموده است. من سؤال کردم: «سوشیلف، ترا چه می شود.» او به من نگاه نکرد ولی من با کمال تعجب دیدم قطرات اشک در چشمانش جمع شده است، او با لکنت زبان در حالی که سعی می کرد مرا نگاه نکند گفت:

الکساندر پتروویچ آیا خیال می کنی که من برای خاطر پول کار می کنم حال آن که من - من! - در این جا چنان تند به طرف حصار روی آورد که سرش به شدت به آن خورد و زارزار گریه کرد. این نخستین بار بود که من

«الف» اگرچه یک نقاش بزرگ بود، معذک یک زندانی بیش نبود و می شد با او هر طور دلش می خواست رفتار کند: «الف» یک سال تمام به نقاشی کردن تصویر سرگرد ادامه داد و باز هم آن را تمام نکرده بود تا این که بالاخره سرگرد دامن شکیبایی را از دست بداد و چون این طور نتیجه گرفته بود که تصویر شبیه هرکس هست غیر از خودش، لذا سخت عصبانی شده دستور داد کتک مفصلی به هنرمند بزنند و دوباره او را بها اعمال شاقه وا دارند. «الف» از تغییری که روی داده بود، خیلی غصه خورد و به یاد غذایی که در مطبخ سرگرد می خورد و روزهای خوشی که در آن جا با دوست صمیمی اش فدکا، صرف کرده بود اشک حسرت می ریخت.

«باد آفت خیز، به هیچ کس خیر نمی رساند» طولی نکشید که ما به صحبت این ضرب المثل پی بردیم و رسوایی «الف» به رنج های «م» که مقصری دیگر بود که سال گذشته از طرف سرگرد شدیداً تعقیب شده بود پایان داد «الف» از او نفرت داشت، و همیشه هر فرصتی گیرش می آمد سرگرد را علیهش برمی انگیزت «وقتی که «الف» به زندان آمد - (م) در آن جا تنها بود و از تنهایی به طرز وحشتناک رنج می برد. او خود را از سایر زندانیانی که در او نفرت ایجاد می کردند و از او متنفر بودند، جدا کرده بود. به طور کلی، وضع مردم مثل (م) همیشه در زندان مقصرین غیرقابل تحمل است. (م) چیزی از سرگذشت «الف» نمی دانست حال آن که آن دیگری در یک نظر به وضعیت و موقعیت پی برد و فوراً (م) را مطمئن ساخت که او، مثل خودش، به علت ارتکاب یک جرم سیاسی تبعید شده است (میم) مسکین، خوشحال بود از این که دوستی و غمگساری از طبقه خود پیدا کرده است. او به دقت از او مواظبت و در اواصل ایام محبوسیت از او پرستاری کرد. و در طی نخستین ایام، سعی می کرد او را آدم کند زیرا

همان طور که قبلاً گفتم این مرد هنوز خیلی جوان بود و انتظار می رفت یک چنین تغییر و حشتناک که در زندگی اش رخ داده بود، چشمانش را باز و اخلاق او را به کلی عوض کند. ولی این مرد عجیب، با بی اعتنایی با سرنوشت جدید خود روبرو گردید. و تنها شکایتش آن بود که بایستی کار کند و تنها تأسفش هم این بود که از رفتن به فاحشه خانه و دکان کلوچه پزی و قنادی سن پترزبورگ محروم شده است.

او عادت داشت بگوید که هرگاه انسان مقصر شناخته شد، بایستی تا آن جا که امکان دارد، بد بشود. خیلی مسخره است مقصر سعی کند بهتر شود. من در این جا به عنوان یک فنومن فساد و هرزگی درباره اش صحبت می کنم. چندین سال در بین، قاتلین و جنایت کاران بدترین طبقات به سر برده ام ولی هرگز کسی را ندیدم به اندازه این مرد غرق در فساد و انحطاط باشد. چقدر از خنده پر از تمسخر و طعنه دار او بدم می آمد! ولی معذک او زیرک، خوش قیافه و تا اندازه ای تحصیل کرده بود. پیوسته هر چه می گویند و انجام می دهند به سرگرد گزارش بدهد. چون مورد توجه سرگرد قرار گرفته بود آن ها به چشم احترام به او می نگریستند.

در بین سایر دروغ هایی که او به حامی خود گفته بود، یکی این بود که به او اطمینان داد می تواند پرتره نقاشی کند و سرگرد هم از او تقاضا کرده بود تصویرش را در منزلش بکشد. در این جا او با «فدکا» دوست شد. «فدکا» هم بر ارباب خود فرمانروایی می کرد و در نتیجه به زندان و همچنین زندانیان فرمانروا بود: «الف» عادت داشت با تکرار صحبت هایی که زندانیان کرده بودند، او را سرگرم کند و سرگرد هم اغلب موقعی که مست می شد، گوش چغلی کننده را می کشید و به ساق پایش لگد می زد و او را به نام سگ لعنتی و یا نام های شیرین دیگر می خواند و سپس می نشست و دستور می داد به کشیدن تصویر او، ادامه بدهد. در نظر او

فئودور داستایوسکی □ ۱۲۵

می‌داشت و حتی به دست خود پتویی که تمامش از چند قطعه ژاکت‌های کهنه و شلوارهایی که من از سایر زندانیان خریده بودم، تشکیل شده بود، تهیه کرد: لباس‌ها را هم دولت تهیه می‌کرد و انتظار داشت تا مدت معینی دوام کند. ژاکت‌ها و شلوارها یک سال و کت خز سه سال می‌بایست دوام بیاورد. پس از پایان این مدت، لباس جزو اموال مقصر می‌گشت و او هم، فوراً آن را به مزایده می‌گذاشت و در زندان می‌فروخت. ژنده‌ترین لباس‌ها که حتی گدایان از پوشیدن آن عار دارند، در زندان حتماً مشتریانی پیدا می‌کند.

فکر می‌کرد او هم بایستی خیلی دچار رنج و عذاب باشد، و تمام پولی که داشت به او داد و غذا و پوشاک فراهم کرد. «الف» به زودی شروع کرد به نفرت کردن، از (میم) زیرا (میم) اصیل‌زاده و نظر بلند بود و هیچ شباهت به «الف» نداشت: «الف» به سرگرد اطلاع داد «میم» در ضمن گفتگوهایش درباره دیکتاتور ظالم «یعنی سرگرد» چه گفته است. نتیجه‌اش این شد که سرگرد به شدت از «میم» متنفر گردد و اگر حاکم زندان گاهیگاهی مداخلاتی نمی‌کرد «میم» مسکین اوقات خیلی سختی در زندان می‌گذراند.

البته «میم» به زودی فهمید این زحمت جدید را چه کسی تولید کرده است برای (الف) خیلی لذت‌بخش بود که (میم) یادش نمی‌رفت با تبسم جهنمی‌اش، به او نگاه کند. بعداً این موجود بدبخت به اتفاق یک زندانی دیگر و نگهبانشان فرار کردند. راجع به این موضوع بعداً مفصل‌تر صحبت خواهم کرد، او در آغاز به من رجوع کرد زیرا خیال می‌کرد من از داستانش اطلاع ندارم ولی بعد به زودی مرا راحت گذاشت.

در عرض سه روز نخستین، من با زحمت و خستگی از جایی به جای دیگر می‌رفتم و یا این که روی رختخوابم دراز می‌کشیدم. اکیم اکیمیچ، یک مقصر قابل اعتمادی را به من معرفی کرده بود که در ازای پاداش بسیار مختصر حاضر بود برای من پیراهن بدوزد (پارچه پیراهن را دولت می‌داد) من، همچنین از اندرز مشاور خود پیروی کردم و برای خود یک حصیر کوچک که در هنگام روز تا شده در جایی می‌شد پنهانش کرد، تهیه کردم این حصیر از نمد کلفت ساخته شده و مستور از کانوا بود. ضخامت آن بیش از ضخامت کلوچه نبود. بالشی هم داشتم که از پشم پر شده بود و در آغاز خیلی سفت و سخت بود و زحتم می‌داد ولی بعداً به آن عادت کردم. اکیم اکیمیچ علاقه زیادی در تهیه این کالاهای مختلف برای من ابراز

ماه نخستین

من در موقعی که به زندان آمدم، پول داشتم ولی از ترس این که مبدا پولم ضبط گردد، مبلغ زیادی با خود حمل نمی کردم. چند اسکناس روبل در آستر جلد (انجیل) خود، پنهان کرده بودم. هم کتاب و هم پول را زندانیان توپولسک که به صورت تبعیدی روزگار می گذرانند، به من دادند. در سبیری اشخاصی هستند که سراسر حیات خود را وقف نیکی کردن به زندانیان مقصر می نمایند. آن ها از محکومین همچنان پرستاری می کنند که گویی اولاد خود هستند و سعی می کنند به هر طریقی که ممکن است از بارشان بکاهند.

من نمی توانم از ذکر یک نمونه از این نوع خیرخواهی که شخصاً ناظرش بوده ام خودداری کنم.

در شهری که زندان ما در آن جا بود، بیوه زنی به نام (ناستاسیا ایوانونا) که حیاتش را وقف دستگیری و خدمت به تبعیدشدگان کرده بود، می زیست ما در زمانی که مقصر زندانی بودیم، شخصاً او را نمی شناختیم ولی به نظر می رسید که او بی این که ما را بشناسد، علاقه خاصی به ما پیدا کرده بود، پیام های دوستانه ای که این روح نیک برای ما فرستاد از شماره

بیرون بود، من گاهی فکر می کردم نکند یکی از اعضاء نزدیک خانواده این زن و یا شخص دیگری که خیلی دوستش می داشته است دچار همین رنج های ما شده و شاید او برای خاطر آن شخص با ما این همه مهربان است. پس از ترک زندان، در موقعی که در شرف رفتن به شهر دیگری بودم، من سری به او زدم تا از او اظهار سپاسگزاری و حق شناسی کنم وی در محلی خارج از شهر در خانه یکی از خویشان نزدیکش به سر می برد.

اگر از من درخواست کنند «ناستاسیا ایوانونا» را توصیف کنم یعنی بگویم جوان بود یا پیر، بی ریخت بود یا قشنگ، زنگ بود یا ابله - می ترسم از عهده اش برنیایم زیرا او متعلق به طبقه ای از افراد بود که به همان اندازه که مشکل است بگویم چیستند، مشکل است بگویم چه نیستند. ولی در او یک حالت مهر و صفایی وجود داشت که آلام ما را تسکین می داد و پس از به سر بردن برای مدتی طولانی در بین افرادی که محبت و آشتی برای آن ها مفهومی نداشت، ملاقات این زن اثر بسیار نیکویی در ما گذاشت.

نگاهش تقریباً همیشه، به روی ما بود. هرگاه می خندید، و هر چه می گفتم با علاقه مندی گوش می داد و به هر طرف می دودید تا بهترین چیزهایی که در خانه اش پیدا می شود برای ما فراهم کند زیرا او زنی بینوا بود. جای را فوراً برای ما آورد و غذای کافی جلو ما نهاد وقتی که برخاستیم که برویم یک رفیق زندانی سابق همراهم بود - آن زن برای لحظه ای غایب شده و مجدداً با دو جعبه سیگار مراجعت کرد.

بیچاره این دو جعبه سیگار را خودش از کارت ساخته بود (و خیلی هم بد ساخته بود) و آن ها را با کاغذ رنگی که بی شباهت به کاغذی که برای جلد کردن دفترچه های حساب مدارس دهکده ها مصرف می شود نبود، پوشانیده بود.

فئودور داستایوسکی □ ۱۲۹

آسایش در زندگی لازمست و اکیم اکیمیچ هم داوطلب است با من در این باب همراهی کند.

من گاهی در هنگام غروب موقعی که برپله‌های زندان ایستاده و به تماشای زندانیانی که از کار مراجعت می‌کردند و سلانه سلانه در حیاط راه می‌رفتند، و یا در مطبخ اوقات خود را به بطالت می‌گذراندند، می‌پرداختم به خود می‌گفتم: «من زنده به گور شده‌ام» در حالی که با اشتیاق آن‌ها را تماشا می‌کردم، سعی می‌کردم از روی حرکات و شمایل چهره‌هایشان، به اخلاق آن‌ها پی ببرم.

در حال که با دقت و توجه به آن‌ها نگاه می‌کردم، می‌کوشیدم اخلاق و طبیعت‌های فردی آن‌ها را از روی حرکات و شمایلشان، بخوانم. بعضی عبوس و عصبانی به نظر می‌رسیدند و برخی شاد و خندان و بذله‌گو.

این دو طبقه، طبقه خندان و طبقه عبوس، به طور عموم در زندانی‌های محکوم دیده می‌شوند. بعضی‌ها منازعه می‌کردند و برخی آرام با یکدیگر حرف می‌زدند، گروهی خود را از دیگران کنار کشیده بالا و پایین راه می‌رفتند و خیلی خسته و بی‌حال به نظر می‌رسیدند در حالی که عده‌ای دیگر با کلاه‌های خود از روی خودنمایی به هر طرف تلوتلو می‌خوردند، کت خز آن‌ها روی شانه‌هایشان خیلی شل افکنده شده بود. پیش خود گفتم: «بنابراین، از این به بعد، این عالمی خواهد بود که در آن تا چندین سال دیگر به سر خواهیم برد.»

در آغاز سعی کردم اکیم اکیمیچ چیزی درباره زندانیان یعنی درباره طبیعتشان و خوی‌شان به من در هنگام صرف چای عصرانه بگوید. در هفته‌های اول زندگی‌ام در زندان، من مطلقاً با صرف چای زندگی می‌کردم و مکرراً از اکیم اکیمیچ دعوت می‌نمودم که از محتویات قوری من استفاده کند.

آنچه من می‌دانم گویا یک دفترچه کهنه حساب را برای این منظور مورد استفاده قرار داده بود. هر دو جعبه را با حاشیه طلایی نازکی که شاید برای همین منظور تهیه کرده بود زینت داده بود.

او به خیال این که با تقدیم هدیه به ما، خیلی جسارت نموده است، با کم رویی و ترس اظهار داشت: «من می‌دانم که شما سیگار می‌کشید و خیال کردم شاید بتوانید از این جعبه‌های ناقابل استفاده کنید.» من از خیلی کسان شنیده‌ام و در خیلی جاها خوانده‌ام که بالاترین عشق ما به همسایه در واقع چیزی غیر از خودپرستی نیست. معذک من نمی‌فهمم در این مورد خودپرستی کجا نمایان شده است.

اگرچه من با خود پول بسیار کمی آورده بودم، دلم رضا نداد به زندانیانی که مرتب در طی روز اول به نزد آمد و پول قرض می‌خواستند به آن‌ها پول ندهم. و در عین حال خیلی ناراحت بودم از این که به آن‌ها اجازه داده‌ام با گستاخی و بی‌شرمی سرم کلاه بگذارند و ناراحت می‌شدم وقتی که می‌دیدم مسخره تمام زندانیان شده‌ام در حالی که خیلی اهمیت داشت فوراً در آن محل دارای مقام و منزلتی باشم من ناگهان خود را در یک محیط کاملاً تازه و در میان مردمی عجیب و غریب که مرا نمی‌شناختند و من هم آن‌ها را نمی‌شناختم و با آن‌ها در هیچ چیز شریک نبوده و نمی‌توانستم هم شریک باشم یافتم، روابط ما چگونه خواهد بود؟ آیا در بین آن‌ها به یک روح سازگار و موافق بر خواهم خورد؟ آیا می‌توانم امیدوار باشم که دوستی خواهم کرد؟

پس هیچ جای تعجب نخواهد بود اگر با داشتن چنین افکاری که نه شب و نه روزهایم نمی‌کردند؛ من به طور وصف‌ناپذیر اندوهگین بوده و بیهوده سعی می‌کنم که تکانی به خود داده و اندوه خود را به دور ریخته به جبر خود را وادار کنم سرو صورتی به اسباب خانگی بدهم که برای کسی

چندان وضع زندان را تغییر نمی داد و معلوم بود که مقصود از این اقدام فقط این است که ما را مشغول بدارند. زندانیان این را می دانستند و لذا کار محوله را با بی حالی و تنبلی انجام می دادند. طرز فعالیت آن ها در این مورد خیلی با طرز فعالیت آن ها بر سر کاری که جالب تر بود - مخصوصاً در صورتی که وقت تعیین شده برای کار به پایان می رسید - فرق داشت. در این گونه موارد، از کار خود به هیجان می آمدند و حتی گاهی به حد نهایت به سعی و کوشش می پرداختند تا در کوتاه ترین مدت کار محوله را به انجام برسانند و علتش بدان سبب نبود که منافعی عایدشان می شد زیرا هیچ گونه نفعی به آن ها نمی رسید بلکه برای آن بود که تحت تأثیر خودپرستی واقع می شدند.

یک روز ملایم مه گرفته فصل زمستان بود، هوا به قدری گرم شده بود که در بعضی جاها برف شروع به آب شدن کرده بود. در موقعی که کنار ساحل می رفتیم، صدای چکاچاک زنجیرهای ما برخاست. دو یا سه نفر، برای به دست آوردن افزار لازم، رفتند و من با سایرین پیاده پیش رفتم در حالی که کم تر از سابق احساس پست همی می کردم اعمال شاقه ممکن است چگونه چیزی باشد و برای نخستین بار در زندگی ام، این نوع کار را چگونه انجام توانم داد.

من هر واقعه کوچکی که در آن صبح رخ داد و روز نخستین اشتغال من با اعمال شاقه بود، به خاطر دارم.

در راه به تاجری با ریش دراز برخورد کردم او ایستاد و دستش را در جیب گذاشت. یک نفر زندانی خود را از ما جدا کرد و پس از برداشتن کلاه از سر خود به سویش دوید و پنج کوپک از او گرفته به نزد ما مراجعت کرد؛ آن مرد علامت صلیب روی خود کشیده راه خود را در پیش گرفت. پنج کوپک برای خرید کالاچ که بین زندانیان قسمت گردید، خرج شد.

او هرگز دعوت های مراد نکرد و همیشه خود را موظف می دانست آب را در سماور حلبی کوچک ما که در زندان ساخته شده و «م» به من به عاریت داده بود گرم کند وقتی که چای او را در استکان می ریختم می نوشید (اکیم اکیمیچ خوشبختانه صاحب چندین استکان بود). او چای را در سکوت و با رعایت آداب و تشریفات می نوشید، سپس وی استکان را می گذاشت و بلافاصله به لحاف من روی می آورد ولی او نمی توانست آنچه را من می خواستم بدانم بگوید و هیچ نمی فهمید چرا این قدر به زندانیان علاقه دارم و کنجکاوانه به سؤالات من گوش می داد. پیش خود گفتم: «سؤال کردن من فایده ندارد بهتر است آنچه را می خواهم بدانم خود کشف کنم.»

صبح خیلی زود روز چهارم ورودم به زندان، زندانیان مثل همیشه در دو ردیف در میدان کوچک واقع در جلو اتاق نگهبانی در نزدیک دروازه صف کشیدند. سرباز اجازه دارد در صورتی که زندانی بخواهد فرار کند و یا علناً شورش کند، بر او تیراندازی کند ولی در عین حال او مسئول تیراندازی خود خواهد بود. مهندس به اتفاق کارمندانش و سربازانی که بر کار ما نظارت می کنند آمد. حضور و غیاب زندانیان انجام گرفت اول زندانیانی که در خیاط خانه کار می کردند فرستاده شدند و سپس کسانی که کارگران به تمام معنی بودند در کارگاه ها پراکنده و بقیه برای انجام کارهای مختلف کوچک اعزام گشتند بیست نفر (من جمله خودم) به رودخانه ای که پشت قلعه جریان داشت برای شکستن دو کرجی کهنه یخ بسته که متعلق به دولت بود فرستاده شدند تا چوب کرجی ضایع نشده و به هدر نرود.

چون مملکت جنگل های غنی داشت و سوخت به قیمت غیر واقعی فروخته می شد، نجات دادن چند قطعه تیری که کم و بیش پوسیده بود،

سکوراتف آه مختصری کشیده و در حالی که همه را مورد خطاب قرار داده بود گفت: «برادران عزیز، من در جوانیم ناز پرورده بار آمدم».

در موقعی که کودک بودم، آلو بخارا! و نان پیچیده پرسی می‌خوردم، برادران من دکانی در مسکو؛ در خیابان (گذرگاه) دارند و آن‌ها (هیچ) می‌فروشند برادرانم ثروتمندترین بازرگانانی هستند که من تاکنون شناخته‌ام.

- و تو سر چه چیز معامله می‌کرده‌ای؟

- سر چیزهای مختلف. در آن موقع به من دویست تا دادند.

یک شنونده فضول صحبت او را قطع کرده گفت: دویست روبل دادند؟

- خیر، دوست عزیز ۲۰۰ شلاق دادند، نه ۲۰۰ روبل.

- لوچکا - هلو - لوچکا آن جاست.

یک زندانی لاغر که بینی نوک تیزی داشت با خشم گفت: ممکن است مرد دیگری را لوچکا بخوانید ولی من خیلی از شما ممنون خواهم بود اگر شما مرا «لوچکا کوسمیچ» بخوانید.

- خیلی خوب اگر تو لوچکا کوسمیچ را بیشتر دوست می‌داری، به همین نامت می‌خوانیم.

- برو گم شو با القاب و پدر بزرگ‌هایت. من دیگر سخنان خود را برای تو بیهوده به هدر نمی‌دهم، من می‌خواستم به تو چیزی بگویم که خوشت بیاید ولی تو تمام آن را از سرم بیرون کردی. می‌بینید برادران عزیز، این اتفاق، باعث شد که مدت زیادی در مسکو نمانم. به من با قنوط پانزده ضربه شلاق زدند و به این جا فرستادند. و سپس...

یک نفر دیگر که به دقت به او گوش می‌داد گفت: ولی چرا ترا به این جا فرستادند؟

بعضی از رفقای من در سکوت راه می‌سپردند و خیلی افسرده و بد اخم به نظر می‌رسیدند. دیگران نسبت به آنچه می‌گذشت بی‌اعتناء بوده و برخی بین خودشان سرگرم صحبت بودند. یک نفر از زندانیان خیلی بانشاط بود. و در هر جست، زنجیر خود را به صدا در می‌آورد و می‌رقصید و آواز می‌خواند. نام او (اسکوراتف) بود و او همان مردی بود که صبح نخستین روز بعد از ورودم به زندان، با دیگری به منازعه پرداخت چون با جسارت گفته بود (زندانی ابدی) است بالاخره او یک شعر بند تنبانی ساخت که در نخستین بیتش چنین بود.

(آن‌ها بدون من ازدواج کردند.

آن‌ها ازدواج کردند موقعی که من به آسیاب رفته بودم.

آنچه ما داشتیم یا لالایکا بود و بس. یک عده از زندانیان از این نشاط فوق‌العاده او رنجیدند و حتی آن را توهینی انگاشتند.

یکی از آن‌ها که حق نداشت اظهاری بکند با سرزنش به یک نفر زندانی گفت: «دیگر دارد سر چه زوزه می‌کشد؟»

دیگری در جواب گفت، (گرگ یک آوازه بیشتر بلد نیست و مردم (تولا) هم این آوازه را از او یاد گرفته‌اند.

سکوراتف گفت، طوری نیست اگر کسی از تولا بیاید ولی شنیده‌ام که در «پولتاوا» ترا می‌خواستند با خمیری که میوه لای آن گذاشته شده خفه کنند.

- این یک دروغ لعنتی است، ای پسر سگ آیا تو (سوپ کلم) را با یک کفش چوبین نخوردی؟

سومی گفت: حالا چنین به نظر می‌رسد که گویی خود شیطان به او گلوله توپ می‌خوراند.

- می بینید برادران عزیز، اگر می خواهید در مدتی کوتاه ثروتمند شوید، بهتر این است که مشروب نخورید و به قمار بازی نپردازید. ولی من می خواستم ثروتمند باشم و می بینید به چه روز افتاده ام!

این کلمات با چنان لحن پرناله ای بیان شد که بعضی زندانیان به خنده افتادند. سکوراتف به طبقه ای از افراد شوخ متعلق بود که خود را موظف می دانند افسرده دلان را بخندانند و برای زحمتی که در این راه می کشند به غیر از فحش و ناسزا چیزی دریافت نمی کنند.

لوچکا کوسمیچ به طعنه گفت: «بهتر این است که مواظب خودت باشی و خیلی به نزدیک بیشه نیروی زیرا ممکن است اشتباهاً ترا سمور خیال کرده و روزی شکار کنند. گمان می کنم کت تو به تنهایی صدها روبل قیمت دارد.»

سکوراتف یک کت خز کهنه که مستور از وصله های همه رنگ و همه شکل بود در بر داشت. او به دقت آن را امتحان کرد ولی هیچ گونه احساس فوق العاده ای بروز نداد او در پاسخ گفت: (اگر کت من ژنده و نخ نماست در عوض کله من خیلی گرانبه است وقتی که مسکو را ترک می کردم، من خیلی سپاسگزار بودم که کله ام را هم با خود دارم.)

(ای مسکو، خدا حافظ، خیلی متشکرم برای حمام گرمی که تو به من دادی و همچنین شلاقی که بر پشتم زدی! ای دوست عزیز، هیچ به تو مربوط نیست به کت من نگاه کنی.)

- می خواهی عوضش به کله ات نگاه کنم؟

لوچکا کوسمیچ دوباره اظهار داشت: (حتی کله اش مال خودش نیست. او در حالی که با دسته خود از (تیمومن) می گذشت تقاضای یک کله کرد و یکی به او محض رضای خدا کله ای را که اکنون دارد، داد.)

- ای اسکوراتف، آیا تو هیچ کاری را آموخته ای؟

یک مرد عبوس با صدای زمخت و خشن خود گفت: البته که آموخته است... او بلد است چطور تازه کاران را شکار کرده و جیب هایشان را زده. سکوراتف بی این که به این اظهار تلخی توجهی کند گفت: (یک وقتی من سعی کردم یک جفت پوتین بسازم)
- آیا کسی آن را خرید؟

- بله، مردی بود که از خدا نمی ترسید و به والدین خود احترام نمی گذاشت. لذا خدا برای مجازات، او را به نزد فرستاد تا پوتینی که من ساخته بودم، از من بخرد.

با این جمله آخر، همه قاه قاه خندیدند، سپس سکوراتف با خونسردی به سخن خود ادامه داد و گفت: و بعد من وقتی که به آنجا آمدم یک جفت پوتین برای سروان استپان فدوریچ پرمورتزف تعمیر کردم.)
آیا از آن خشنود شد؟

من خیلی متأسفم بگویم که او خشنود نگردید او فحش داد و حتی لگدم زد...

سپس وی با شادی در حالی که جست و خیز می کرد این بیت را خواند:
«یک لحظه صبر کن، یک لحظه بایست»
«شوهر اکولینا می آید.»

یک مرد کوچک روسی، در حالی که با یک نگاه پر از بیزاری وصف نشدنی به او می نگریست، با غرغر گفت:
- (احمق خر)

دیگری خیلی موقرانه گفت: «او یک مخلوق بی فایده ای است.»
برای من یک معما بود چرا آن ها از این که سوراتف خوشحال است ناراحتند و چرا مردانی که گشاده روتر از دیگران بودند مورد آزار قرار می گرفتند.

طبعاً اول فکر می‌کردم، مرد کوچک روسی با سکوراتف غرض شخصی دارد ولی به زودی یقین حاصل کردم که این طور نیست و یگانه تقصیر سکوراتف این است که وقار ندارد.

کلیه زندانیان برای این امر اهمیت خاصی قائل بودند. به همین جهت بود که او را «مخلوق بی‌فایده» می‌خواندند. کلیه کسانی که مثل سکوراتف، گشاده‌رو بودند و از رنجاندن دیگران می‌ترسیدند، از طرف اطرافیان‌شان بی‌رحمانه مورد آزار قرار می‌گرفتند ولی کسانی که هم گشاده‌رو هم حاضر جواب بودند و هرگز به کسی اجازه نمی‌دادند به آن‌ها حمله کند و حتی در صورت حمله، چنان جواب برنده دندان‌شکنی به او می‌دادند که استهزای او به خودش برمی‌گشت، حتماً مورد احترام جمع قرار گرفته و دیگران از آن‌ها کمی می‌ترسیدند.

در این اثناء ما به ساحل رودخانه رسیده بودیم. کرجی‌های کهنه‌ای که بایستی شکسته شود در جلو پای ما، در یخ فرو رفته بود. آن طرف، در ساحل روبرو، استپ آبی رنگ تا مسافتی دراز ممتد بود. روی هم رفته یک منظره ملالت‌بار و اندوه خیزی بود گویی برای آن به وجود آمده که قلب را پر از حس عجیب اشتیاق شدیدی بکند و این حالتی است که با دیدن هر نوع دشت وسیعی در انسان ایجاد می‌شود. من انتظار داشتم که زندانیان فوراً به کار خود پردازند ولی من اشتباه کرده بودم.

برخی روی قطعات چوبی که بر زمین قرار داشت نشسته بودند و تقریباً همه، از داخل پوتین خود کیسه‌ای پر از توتون و پیپ کوتاه چوبی که خودشان ساخته بودند بیرون آورده و مشغول کشیدن پیپ شدند. سربازانی که به همراه ما آمده بودند، به صورت حلقه زنجیزی در اطراف ما ایستاده با حالت ملالت‌باری به ما می‌نگریستند.

یکی از آن‌ها با صدای پست مانند کسی که با خود حرف بزند اظهار داشت: «نمی‌فهمم این‌ها با این چوب پوسیده می‌خواهند چه کنند.»

«به نظر می‌رسید از لحاظ سوخت این‌ها خیلی در مضیقه‌اند.»

دیگری با تنبلی گفت: من هم خیال می‌کنم چنین باشد.

اولی پس از مختصری مکث گفت: آن دهقانان به کجا می‌روند؟

او حتی جوابی برای پرسش خود دریافت نکرد و به یک گروه از دهقانانی که کمی دورتر در یک صف روی برف راه می‌رفتند، اشاره کرد آخرین شخصی که در صف بود به وضع مخصوصی راه می‌رفت یعنی دست‌هایش را بلند می‌کرد و سرش را که با یک کلاه خز بلندی آراسته بود خیلی به یک طرف متمایل ساخته بود.

تمام هیکل و اندام او به وضوح در برف سفید مجسم شده بود.

یکی از زندانیان لهجه دهاتی را تقلید کرده گفت:

«بطروویچ به نظر شیک نمی‌رسد؟» من ملاحظه کرده‌ام که زندانیان به دهقانان به چشم حقارت نگاه می‌کنند در حالی که نصف عده آن‌ها، دهقان بوده‌اند.

یک نفر دیگر اظهار داشت (این طور به نظر می‌رسید که او می‌خواهد ترب کوهی بکارد).

در این جا همه تنبلانه خندیدند. زنی با یک سبد کالاچ آمد تا آن‌ها را بفروشد.

(نورا) برای خرید این نان لذیذ، پنج کوپک خرج شد و کالاچ بین زندانیان تقسیم گردید و در همان جا خورده شد.

مرد جوانی که در زندان کالاچ می‌فروخت دسته بیستایی از آن را خرید و سعی می‌کرد زن را وادار کند که یک کالاچ به عنوان حق‌العمل بدهد ولی زن استوار و پابرجای ماند.

جوان به زن نان فروش با التماس گفت: (استدعا می‌کنم آن یکی را هم به من بده).

گفت: (ولی آیا برادران، من چطور این کار را شروع کنم؟ حقیقتش این است که خودم هم نمی دانم.)

-(تو نمی توانی تمام این کار را به تنهایی انجام بدهی. بهتر این است همان جا که هستی، بمانی.)

(احمق شعور ندارد به مرغ غذا بدهد؛ آن وقت آمده است به ما تعلیم بدهد؟

مرد بدبخت اظهار داشت: ولی برادران من چه کرده ام، من فقط فکر کردم...)

افسر جزء که در موقعی که این پرخاش ها رد و بدل می شد آن جا ایستاده بود و از دیدن ۲۰ مرد قوی هیکل که نمی دانستند چطور یک کرجی بزرگ را متلاشی سازند، متحیر مانده بود گفت: (گمان می کنم بهتر این است که تو در یک قطعه کاغذ قهوه ای پیچیده شده و در کناری گذاشته شوی) سپس به مردانی که کرجی را از هم جدا می کردند گفت: (یاالله، عجله کنید).

-(ایوان ماتوویچ ما هیچ کاری را زودتر از زود، نمی توانیم به انجام برسانیم.)

-(به نظر می رسد که تو هیچ کار نمی کنی! هلو، «سولیف» تو چرا آن جا ایستاده ای و چنان خیره خیره نگاه می کنی که گویی می خواهی چشمان خود را به مزایده به فروشی. یاالله، کارت را فوراً شروع کن.)

-(ولی من نمی توانم همه کار را انجام بدهم)

-(ایوان ماتوویچ، خواهش می کنم کاری به ما بده)

-(من یک بار گفتم، خیر و من این کار را نخواهم کرد. کرجی را از هم جدا کرده و گورتان را گم کنید.)

او فوراً پاسخ داد: (آیا چیز دیگری هم می خواهی؟)

در جواب گفت: آری، تمام کالاج ها را می خواهم زیرا اگر نتوانی آن ها را بفروشی بیات می شوند و در نتیجه حتی موش ها آن را نمی خورند.

زن خندیده گفت: ای بدبخت بیچاره!

بالاخره افسر جزء که وظیفه اش نظارت بر کار ما بود ظاهر شد در حالی که عصایی در دست داشت، فریاد زد: (هلو، مقصودت چیست؟ آن جا نشسته ای و کار نمی کنی؟ یاالله به ما کاری بده).

-(موقعی که شما را به این جا می فرستادند چرا کار نخواستید؟ کار شما این است که کرجی را قطعه قطعه کرده از هم جدا کنید.)

پس از تردید بسیار، بالاخره زندانیان برخاستند، و آهسته به سوی رودخانه رفتند دو و یا سه نفر بلافاصله رهبر آن ها گردیده و فرمان (به چپ) و (به راست) صادر می کردند. ولی هیچ کس اطاعتشان نمی کرد.

تصمیم گرفته شد که کرجی به قطعات زیر بریده نشود و تا آن جا که ممکن است به الوارها آسیبی نرسد ولی این کار تحمل زحمت بیشتری را ایجاب می کرد زیرا الوارها با میخ های آهنی بسیار محکمی به دنده های قایق کوبیده شده بود.

یکی از زندانیان که تاکنون خود را پنهان کرده بود در حالی که دستش را روی یک قطعه چوب بزرگ قرار داده و منتظر کمک بود گفت:

(خیال می کنم بهتر است اول این قطعه چوب را جدا کنیم. بیایید بچه ها، کمک کنید.) ولی هیچ کس به کمکش نشتافت.

یک نفر دیگر غرغرکنان گفت: «می خواهی به تنهایی همه کار را انجام بدهی؟ تو هرگز از عهده اش برنخواهی آمد.»

اگر پدر بزرگ تو، خرس پیر، این جا بود او هم نمی توانست از عهده اش برآید) ولی آن مرد در حالی که قطعات چوب را رها می کرد، برخاست و

طبل برای رفتن به خانه به صدا درآید، آن‌ها عازم زندان شده بودند و اگرچه از کار صبح خیلی خسته شده بودند، مثل بچه‌ها خوشحال بودند چون از کار خود نیم ساعت زودتر به زندان برمی‌گشتند. آن روز در هنگام صبح یک چیز در سلول آن‌ها نسبت به خود مشاهده کردم که مایه تعجبم بود. به نظر می‌رسید من همیشه در راه آن‌ها مانعی هستم و به هر کس دست یاری دراز می‌کردم، با پرخاش و ناسزاگویی آن را رد می‌کرد. حتی یک زندانی بدبخت و بیچاره که هرگز جرأت نمی‌کرد دهانش را در حضور کسانی که از او بزرگترند باز کند، وقتی که به نزدیکش رفتم به بهانه این که من مانعی در راه او هستم، به من ناسزا گفت. عاقبت یکی از زندانیان با صدای خشن به من گفت:

(تو در این جا چه می‌خواهی؟ برو گم شو. تو در این جا کاری نداری.)
دیگری گفت: (او در یک کیسه قرار دارد و نمی‌داند چطور از آن بیرون بیاید.)

سومی اضافه کرد: «بهتر این است که یک ظرف حلبی به دست آوری و به جای این که در این ناحیه این سو و آن سو بروی و بیهوده در این جا معطل شوی مثل یک مرد نابینا بروی و گدایی کنی.»

بنابراین من مجبور شدم کنار بروم و در حالی که آن‌ها کار می‌کردند به تماشایشان پردازم، ولی حتی موقعی که آن‌ها به مقصد خود رسیدند و مرا از میان خود دور کردند، از تعقیب من دست برنداشتند. من هنوز برای یک لحظه بیشتر کنار نایستاده بودم که یک نفر در حالی که به من اشاره می‌کرد فریاد زد: «این است نوع کارگری که برای کمک به ما فرستاده‌اند! آیا شما هیچ یک چنین دسته‌ای از سگان تنبل تاکنون به عمر خود دیده‌اید؟» و البته این عمل عمداً صورت می‌گرفت زیرا برای آن‌ها هیچ چیز به اندازه تعقیب کردن یک اصیل‌زاده خوش‌آیندتر نبود.

پس از تأمل بیشتری، بالاخره زندانیان تصمیم گرفتند کنار کنند ولی چنان با تنبلی و با خواب‌آلودگی به این کار پرداختند که من حقیقتاً از دیدن یک دسته مردان تندرست و توانا با یک چنین انرژی ناچیز، ناراحت شدم، هنوز آن‌ها شروع به جدا کردن نخستین تخته نکرده بودند که تخته دو نیمه شد.

ولی آن‌ها به افسر جزء اطمینان دادند که نمی‌توانستند کاری دیگر کنند و این کار بایستی به کلی به طریقی دیگر انجام بگیرد. سپس یک شور طولانی به دنبالش شروع گردید و هر چه گفتگو و مباحثه آن‌ها رو به ازدیاد می‌گذاشت، کار آن‌ها به کتک‌کاری نزدیک‌تر می‌شد. افسر جزء عصای خود را وحشیانه به جولان درآورد و مجدداً برای آن‌ها قسم خورد ولی باز یک تخته دیگر تلاشی گردید. بعداً کشف شد که آن‌ها از لحاظ ابزار و آلات در مضیقه‌اند و دو زندانی به اتفاق یک سرباز برای جستجوی آن‌ها به طرف قلعه رفتند در حالی که دیگران روی کرجی نشستند و با خونسردی پیپ خود را بیرون آورده دوباره به پیپ کشیدن مشغول شدند. بالاخره افسر جزء دامن شکیبایی را از دست بداد و گفت: «خوب، من فکر نمی‌کنم شما بیکار بمانید، من هرگز چنین مردم تنبلی به عمر خود ندیده بودم - هرگز، هرگز.» و سپس در حالی که عصای خود را به جولان درآورد غرغرکنان به طرف قلعه رفت.

یک ساعت بعد، مدیر کارها آمد. او به آنچه زندانیان می‌خواستند بگویند، آرام‌گوش داد و گفت که می‌خواهد به کاری مشغولشان کند. قرار شد آن‌ها چهار تخته دیگر از کرجی بیرون بیاورند و آن را بشکنند و سپس قسمت اعظم کرجی را قطعه‌قطعه کرده و به خانه بروند.

این کار به هیچ وجه آسان نبود. ولی زندانیان با چابکی و نشاط شگفت‌آوری مشغول انجام این وظیفه گشتند و نیم ساعت قبل از این که

خواننده می تواند حدس بزند چرا نخستین سؤالی که در ذهن خود در موقع ورود به زندان مطرح کردم، این بود که وضعیت من در قبال سایر زندانیان چگونه خواهد بود و من چسان می بایستی با آن ها سلوک و رفتار کنم. من آن ها را نمی شناختم و تاپس از طی مدتی طولانی درنیافتم که اگر من به اصیل زادگی خود مباهات کرده، آن ها را چون عوام هستند، تحقیر می کردم و باد به گلو انداخته به خودنمایی می پرداختم، آن ها بیش از این احترام می گذاشتند زیرا در این صورت بر طبق عقاید آن ها من یک آقای کامل بودم.

بدون شک آن ها باز مرا مسخره می کردند و فحش می دادند. ولی معذک بر طبق تصور آن ها، یک آقا به شمار می آمد.

و اگر من سعی می کردم به آن ها تملق بگویم، و با چاپلوسی دلشان را به دست بیاورم و هم رنگ آن ها بشوم، باز آن ها مرا همچنان ترسو گمان کرده به چشم حقارت نگاه می کردند. از سوی دیگر، من نمی خواستم از رفقای لهستانی متابعت کنم و مانند آن ها به سردی در سلول رفتار نمایم و بدین ترتیب آن ها را از خود برنجانم. من خوب می دانستم که آن ها به چشم حقارت نگاه می کنند چون می خواستم مثل آن ها کار کنم و خودنمایی می کردم و باد به گلو نمی اندختم. و با این که اطمینان داشتم آن ها بالاخره مجبور می شوند عقیده خود را درباره من عوض کنند، معذک نمی توانستم از فکر درباره این که آن ها همه حق دارند مرا به چشم حقارت نگاه کنند - زیرا مگر من در چشم آن ها کسی نبودم که با شرکت در کارهایشان سعی می کنند به خود شیرینی پردازند - افسرده و ناراحت نشوم.

بعد از ظهر همان روز، موقعی که پس از اتمام کار خود به خانه مراجعت کردم، حس می کردم خیلی افسرده و پست همت شده ام. من از

فکر درباره سال های دراز حزن آور و ملالت باری که در پیش است، هزاران روزهایی که مثل هم خواهند بود و شاید هم نظیر ایامی باشند که هم اکنون طی کرده ام، بر خود می لرزیدم.

در حالی که غرق در افکار حزن آور بودم و در حیات می گشتم ناگهان «شریک» خود را دیدم به سویم دوان دوان می آید. «شریک» نام سگی بود که در زندان ما بود؛ او مدتی نامعلوم در زندان به سر برده و متعلق به هیچ کس نبود. او هر زندانی را به چشم ارباب نگاه می کرد و با خوردن استخوان ها و پس مانده ها، گذران می کرد. (شریک) سگی از نژاد عادی و رنگش سیاه بود. خال های سفید هم داشت. چشمان خوب و هوشیاری داشت. دمش زیبا و پرمو بود. تا وقتی که من به زندان نیامده بودم کسی به (شریک) بیچاره اعتنایی نمی کرد و مورد نوازشش قرار نمی داد. من که طبعاً از شان خوشم می آمد، در همان روز ورودم به زندان نوازشش کردم و یک تکه نان جلوییش انداختم. در موقعی که نوازشش می کردم، این سگ آرام ایستاده و با چشمان قهوه ای عمیق و پرمحبت خود به من نگاه کرد و دمش را به علامت این که خوشحال است، به ملایمت تکان داد، امشب گویا (شریک) در همه جا به دنبال می گشته تا مرا در یک گوشه تاریک زندان دیده و به سرعت هر چه تمام تر در حالی که از خوشحالی ناله می کرد، به سویم آمده است. من نمی توانم بگویم این واقعه چطور رخ داد، قدر مسلم آن است که وقتی که سر سگ را بین دو دستم گرفته و با مهربانی آن را بوسیدم، سگ هر دو پای خود را روی شانه هایم نهاد و شروع به لیسیدن صورت من نمود. من پیش خود گفتم:

(از عالم بالا، دوستی برای من رسیده است،) و در تمام آن مدت وحشتناکی که در زندان به سر می بردم و خیلی بدبخت و تنها بودم، من هر روز در حیات در گوشه تاریک زندان منتظر (شریک) می نشستم. من

همیشه به مجرد این که داخل زندان می شدم، به آن جا می رفتم و (شریک) جست و خیزکنان با خوشحالی به دنبالم راه می افتاد. و هر وقت تنها می شدم؛ من سر شریک را در دست گرفته با شور و هیجان، می بوسیدم در حالی که احساسی شیرین و غم انگیز، دلم را فرو می گرفت و من به خاطر می آورم که وقتی که فکر می کردم در دنیا فقط یک نفر وجود دارد که واقعاً به من دلبستگی دارد - و آن کس همین سگ وفادار بود - یک نوع مسرت مخفی زایدالوصفی به من دست می داد.

۷

دوستان تازه - پطروف

هر چه ایام بیشتر طی می شد و روزها به هفته ها و هفته ها به ماه ها مبدل می گشت، من با زندگانی نوین خود بیشتر انس می گرفتم. من می دانستم که سعادت دیگر برای من مفهومی ندارد ولی تصمیم گرفته بودم که در برابر سرنوشت خود تسلیم باشم و آن را تحمل کنم. می کوشیدم هر نوع شک و شبهه ای که در خود دارم، از خود دور کنم، و من خوشحالم از اظهار این که در کوشش های خود کامیاب گشتم. اکنون دیگر در حالی که غرق در اندوه بودم، در زندان نمی گشتم و دیگر مردی نبودم که نتواند درباره چیزی جز بدبختی خود بیندیشد. نگاه های پر از کنجکاوی زندانیان، دیگر به هر کجا می رفتم به دنبالم نبود.

خیلی احساس راحتی کردم از این که بالاخره آن ها از دیدن من در آن جا احساس ناراحتی نکرده به من عادت کرده بودند برای من زندان به صورت خانه درآمده بود. می دانستم جای من در رختخواب کجاست و به اموری که قبلاً غیرقابل تحمل به نظر می رسید، به تدریج عادت کردم. در زندان، رسم این بود که مرتب هفته ای یک بار سر زندانیان را می تراشیدند و برای انجام این عمل ما را بعد از ظهر هر روز شنبه در اتاق نگهبان، احضار می کردند.

در واقع، من دوباره چیزی دیگر نمی‌توانستم اندیشید و یقین دارم هر کس دیگر هم به جای من می‌بود، همین کار را می‌کرد.

من نمی‌دانم رفقای زندانی‌ام مثل من روزها را می‌شمرند یا نه ولی اقرار کنم که از نشاط و بی‌بندوباری و امیدهای آن‌ها در شگفت بودم.

همه مردم به یک طرز امیدواری می‌باشند مثلاً طرز امیدواری یک نفر زندانی خیلی با طرز امیدواری یک مرد آزاد فرق دارد.

مرد آزاد در امیدواری همیشه یک هدف مشخص در نظر دارد مثلاً می‌خواهد تغییری در محیط خارجی زندگی او رخ دهد و یا این که به آرزویی نایل گردد.

و در عین حال ممکن است روح و جسم او در حال فعالیت باشد. اصلاً غم و هم‌زندگی موجب می‌گردد مانع مستغرق شدن او در آرزوهایش گردد صحیح است که زندانی هم فعالیت می‌کند ولی او در زندان کار و زندگی می‌کند.

و گناه او هرچه بخواهد باشد و هر قدر هم مجازات او به مورد باشد، او غریزاً از قبول محکومیت خود به عنوان سرنوشت نهایی احتراز می‌کند! یک نفر زندانی، سلولی را که وی در آن به سر می‌برد، یک اقامتگاه موقت می‌داند نه خاته خویش. در برابر چشمان، بیست سال اعمال شاقه به یک لحظه ناچیز مبدل و او کاملاً مطمئن است که همان طور که اکنون در ۳۵ سالگی جوان و تواناست در ۵۵ سالگی هم جوان و توانا زندان را ترک خواهد کرد.

او پیش خود فکر خواهد کرد: من باز در آتیه از زندگی لذت خواهم برد. هر نوع افکار نامطلوب و شک و شبهه‌ای که نسبت به زندگی آتیه از خاطرش خطور کند، آن را مصممانه از خود دور می‌نماید، حتی بیچارگانی که در (بخش مخصوص) زندان مقصرین به سر می‌برند و تا

در آن جا سلمانی‌های هنگ سرهای ما را با آب سرد کف‌آلود کرده و با کندترین تیغ‌ها بی‌رحمانه آن را می‌تراشیدند امروز حتی وقتی که فکر آن را می‌کنم لرزشی به من دست می‌دهد و گوشت تنم به ویرویر در می‌آید. خوشبختانه گرفتاری من زیاد طول نکشید زیرا اکیم اکیمیچ مرا به یک نفر زندانی معرفی کرد که با گرفتن یک کوپک، با تیغ خود سرها را می‌تراشید و از این راه درآمد سرشاری به دست می‌آورد. اغلب زندانیان با این که نازک‌نارنجی نبودند ترجیح می‌دادند از این آرایشگر کمک گیرند تا این که خود را تسلیم سلمانی‌های زندان نمایند. نمی‌دانم به چه علت آرایشگر مزبور را «سرگرد» می‌خواندند حال آن که او به هیچ وجه شباهتی به «سرگرد» نداشت در حالی که این سطور را می‌نویسم، شکل آرایشگر مزبور به وضوح در جلو نظرم ظاهر می‌شود.

او مردی بلندقد، لاغر، احمق و خیلی ساکت بود و به نظر می‌رسید روح او در کارش محو و نابود شده است؛ او همیشه یک چرم تیغ تیزکنی در دست داشت و شب و روز تیغ خود را روی آن تیز می‌کرد و ظاهراً به نظر می‌رسید که برای او صورت تراشی هدف زندگی است یک بار (الف) در حین گفتگو با (سرگرد) بدطوری گرفتار شده بود زیرا او دلاک مزبور را (سرگرد) خوانده بود (سرگرد) از این موضوع بدش آمده با غضب لگدی به (الف) زده گفته بود، (پست‌فطرت، مگر نمی‌دانی سرگرد چیست؟ ای سگ زندانی، با چه رویی روبروی من یک زندانی را سرگرد می‌خوانی؟) من گمان نمی‌کنم کسی به غیر از (الف) می‌توانست با یک حیوان درنده‌ای چون سرگرد طرف شود.

از نخستین روزی که من وارد زندان شدم، فکر می‌کردم چه موقع دوباره آزاد خواهم شد، و به طرق مختلف، حساب می‌کردم چطور دوره محبوسیتم پایان خواهد یافت.

پایان عمر محکوم به اعمال شاقه بودند، هرگز از امیدواری بودن دست برنمی داشتند زیرا مگر ممکن نیست روزی از سن پطرزبورگ فرمانی برسد مبنی بر این که آن‌ها را باید چند سالی به نرچینسک اعزام داشت. برای وصول به شهر مزبور، شش ماه طی طریق لازم بود.

آیا بهتر نیست به جای حبس شدن در یک جا آدمی با عده زیاد دیگر به یک چنین سفر درازی برود!

و وقتی که مدت محبوسیت آن‌ها در (نرچینسک) به پایان رسید، آن وقت، من در میان زندان بسی از پیرمردان را دیده‌ام که با این نوع رویاها به خود تسلی می دادند.

به یاد می آورم یک بار در اوپلسک عده‌ای از زندانیان را دیدم که با زنجیری که طولش هفت قدم بود به دیوار بسته شده بودند.

این عمل فقط در مورد زندانیانی که مرتکب جنایت هولناکی شده باشند، صورت می گیرد.

بعضی‌ها مدت پنج سال و برخی مدت ده سال بدین طریق با زنجیر به دیوار بسته می شوند.

یکی از این نوع محبوسین ظاهراً متعلق به طبقات بالا بوده و در ایامی که وضعش خوب بود، چینیویک به حساب می آمد او با تبسمی شیرین، با ملایمت و آهستگی حرف زد و به ما زنجیرهای خود را نشان داده توضیح داد چطور به راحتی روی رختخواب خود دراز کشیده است.

من از آن موقع که او را به این وضع دیدم، فکر می کرده‌ام وی چه جنایتی را باید مرتکب شده باشد که به چنین عقوبتی گرفتار گردد.

قاعدتاً زندانیان این طبقه، حسن سلوکشان خوب است ولی به نظر می رسید که از وضع خود راضی هستند اگرچه با بی صبری منتظر روزی بودند که دوره محکومیتشان به پایان برسد.

آیا آزادی خود را مجدداً به دست خواهند آورد؟ البته، آزادی را به دست نخواهند آورد ولی به آن‌ها اجازه داده خواهد شد که زندان ملالت بار اندوه خیز خود را با آن طاق‌های آجری پست ترک کنند و در حیاط زندان بالا و پایین قدم بزنند و کمی هوای پاکیزه استشمام نمایند فقط برای این کار اجازه داده خواهد شد و بس.

آن‌ها به خوبی می دانند که به قیمت جانشان عمر خود را باید در زندان سپری کنند و بالاخره مرگ آن‌ها را در زندان نجات خواهد داد.

ولی معذک آن‌ها روزها را می شمارند و به امید این که روزی دیگر آن‌ها را با زنجیر به درخت نخواهند بست.

زیرا اگر قرار باشد این مجازات ابدی باشد، آیا ممکن است بدون این که از یأس بمیرند و یا دیوانه شوند، آن را تحمل می کنند؟

احساس کردم که فشار وحشت آور، افسردگی روحی که روز و شب ادامه داشت، تحریک دائمی اعصاب و هوای بد سلول‌ها، بالاخره در مدت بسیار کوتاهی تندرستی مرا به طور غیرقابل جبران از بین خواهد برد مگر این که ما تمام انرژی خود را در خنثی کردن این عوامل به کار بریم یگانه راه برای انجام این عمل و تقویت جسم آن بود که سخت کار کنم. من تصمیم گرفتم تا آن جا که ممکن است هر روز وقت خود را در هوای آزاد صرف کنم و خود را به برداشتن بارهای سنگین عادت بدهم تا موقع مرخص شدن از زندان، قوی و سالم به نظر آیم.

فکری که در این مورد کرده بودم، صحیح بود. و ورزش، مرا از پیری نابهنگام نجات داد و مانع شد مانند یکی از رفقایم که او هم مثل من اصیل زاده بود، تدریجاً تحلیل بروم. ما هر دو با هم به زندان افکنده شدیم. او در موقع ورود به زندان جوان زیبارویی بود. و موقع ترک زندان به یک پیرمرد و مبتلا به تنگ نفس که نمی توانست راه برود، مبدل گشت. وقتی که

او را دیدم پیش خود گفتم «خیر، من زنده مانده و زندگانی خواهم کرد.» برای مدت‌ها علاقه زیاد من به کار و فعالیت، مایه طعنه و استهزاء رفقای زندانی من بود ولی من مصمم بودم به سخنان رفقای زندانی گوش ندهم و شجاعانه کار کنم. تقریباً نخستین کاری که من یاد گرفتم سوزاندن و آسیاب کردن مرمر سفید بود که کار بسیار سهل و ساده است.

مدیر قسمت مهندسی تا آن جا که قدرت داشت سعی کرد زحمت ما را کم کند. این عمل او یک احسان فوق‌العاده نبود بلکه اجرای یک عدالت عمومی بود زیرا خیلی مسخره‌آمیز به نظر می‌رسید که از شخصی که فقط نصف انرژی یک کارگر را دارد و هرگز به عمر خود کار نکرده است، انتظار داشت مانند یک کارگر کار کند، به هر حال او همیشه موفق نمی‌شد این طور با ملاطفت رفتار کند و اغلب مجبور بود دزدانه به چنین عملی دست بزند زیرا دقیقاً تحت نظر بودیم و اغلب مجبور می‌شدیم دو برابر بیش از یک کارگر عادی کار و فعالیت کنیم.

سه و یا چهار تن از ما که اغلب پیر و ضعیف بودند، در تحت نظارت یک زندانی که خوب از عهده سوزاندن مرمر سفید برمی‌آمد؛ برای انجام این کار اعزام می‌شدیم. برای مدت چندین سال، ما در تحت نظارت شخصی به نام آلماسف که مردی استخوانی، محزون و سیه چرده بود، کار کردیم. او به قدری از حرف زدن نفرت داشت که با این که از ته قلب از ما بدش می‌آمد، هرگز به ما ناسزا نمی‌گفت آلودگی که زیرش کار می‌کردیم، در یک نقطه خلوت ساحل رودخانه قرار داشت.

ممکن نیست چیزی مخصوصاً در یک روز تاریک زمستان؛ ملالت‌بارتر از منظره رودخانه و ساحل روبروی آن باشد. در آن دورنمای متروک وحشی، یک چیز وجود داشت که خیلی غم‌افزا و ملالت‌بار بود. ولی با این حالت در یک روز روشن موقعی که خورشید روی برف سفید می‌تابید، شدت می‌یافت.

در چنین اوقات یک میل غیرقابل جلوگیری برای فرار به استپ‌های بی‌پایانی که از آن طرف رودخانه شروع می‌شد و تا ۱۵۴۰ ورست به سوی جنوب امتداد داشت پیدا می‌کردم. آلماسف عادت داشت در یک سکوت غم‌افزایی که همیشه حتی در ما حالت عجز از کار، ایجاد می‌کرد به کار پردازد موقعی که به او پیشنهاد کمک می‌کردم، او همیشه پیشنهاد ما را رد می‌کرد و تظاهر می‌کرد همه کارها را خودش شخصاً انجام می‌دهد. تمام فعالیت‌های آلماسف سر روشن کردن آتشی بود که در کوره می‌سوخت و ما در آن مرمر سفید برای سوزاندن می‌ریختم.

روز بعد مرمر را مجدداً از کوره بیرون می‌آوردند، ما هر کدام که با چکش مجهز بودیم مقداری از مرمر سفید را در صندوق ریخته و با حسن نیت به کار می‌پرداختیم من از این کار خیلی خوشم می‌آمد.

مرمر ترد و شکننده زیر ضربات چکش‌های ما آن قدر فرود می‌آوردیم تا گرم و خسته می‌شدیم، به گرد سفید براقی مبدل می‌شد.

در این گونه مواقع ما همیشه حال خود را بهتر احساس می‌کردیم چنین به نظر می‌رسید که در این گونه اوقات خون در رگ‌های ما به سرعت بیشتری جریان می‌یابد.

حتی آلماسف گاهی کم‌تر سخت‌گیری می‌کرد و پیپ خود را در حال تمکین می‌کشید اگرچه هر وقت می‌خواست حرفی به ما بزند نمی‌توانست از غرغر کردن خودداری کند، برای تبرئه او باید بگویم که هیچ برایش فزق نمی‌کرد که با ما طرف صحبت است یا با اشخاصی که همشان و هم‌رتبه او بودند. او نسبت به همه بداخمی می‌کرد اگر چه گمان نمی‌کنم ذاتاً مرد بدی بود.

گاهگاهی مرا به کارگاه تراشکاری می‌فرستادند تا چرخ طیار را به حرکت آورم؛ این کار کار سهل و ساده‌ای نبود و برای چرخاندن آن قوه

زیادی لازم بود علی‌الخصوص در صورتی که تراشکار روی چیز مهمی (مثلاً پایه میز) کار می‌کرد.

چون یک نفر نمی‌توانست به تنهایی آن را بچرخاند؛ مرا به اتفاق یک آقای دیگر (مثلاً آقای ب) می‌فرستادند تا این کار را با هم انجام بدهیم. و ما سالیان دراز آن چرخ را به اتفاق هم چرخانیدیم. (ب) جوانی نحیف قد کوتاه بود که از ریه‌های ضعیفش بسی رنج می‌برد. او به اتفاق دو نفر دیگر یک سال قبل از من به زندان آمده بود. یکی از آن‌ها پیرمردی بود که شب و روز مشغول عبادت بود (سایر زندانیان این تدین او را به دیده تحسین می‌نگریستند) او در زمانی که در زندان بودم؛ فوت کرد. آن دیگر جوانی بود خردسال که (ب) را روی دوش خود برداشته بدین ترتیب ۷۰۰ ورست راه را طی کرده بود زیرا (ب) در اثر راه رفتن زیاد؛ خسته شده بود این دو نفر با هم خیلی دوست بودند. (ب) بسیار نجیب، تربیت یافته و بلندنظر بود ولی مزاجش بر اثر بیماری رو به خرابی گذاشته بود.

کار دیگری که از آن خیلی خوشم می‌آمد، برف پارو کردن بود در فصل زمستان موقعی که کولاک تا ۲۴ ساعت ادامه می‌یافت. اغلب اتفاق می‌افتاد که خانه‌ها در برف نیمه مدفون می‌گشت. وقتی که کولاک به پایان می‌رسید و خورشید مجدداً سر بیرون می‌آورد می‌فرستادند تا برف را در اطراف ساختمان‌های دولتی پارو کنیم به ما کاری بس عظیم واگذار شده بود! به هر کدام یک پارو داده شده بود و ما به اتفاق هم پارو را در برف نرم فرو می‌کردیم و آن را قبل از این که منجمد شود، به صورت گلوله‌های سفید بزرگ روی شانه‌های خود می‌ریختیم و این گلوله در موقع سقوط به صورت گرد سفیدی در می‌آمدند هوای تازه زمستانی و ورزش همیشه تأثیر جان بخشی در افراد می‌کرد.

همه می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و برای یکدیگر گلوله‌های برف می‌افکندند به طوری که فضا پر از توده‌های برف متحرک می‌شد.

کسانی که عاقل‌تر بودند، به این جریان خاتمه می‌داند و تمام این بازی با یک منازعه بسیار شدیدی پایان می‌گرفت!

در این موقع بر تعداد آشنایانم بسی افزوده شده بود. حقیقت این است که برای جلب آشنایان تازه خیلی کم زحمت کشیده بودم زیرا هنوز احساس بی‌قراری می‌کردم و میل به صحبت و معاشرت نداشتم، ولی نمی‌دانم چطور، دوستان تازه مثل قارچ در اطرافم خودبخود به وجود می‌آمدند. نخستین کسی که به سراغم آمد، یک نفر زندانی به نام «پطروف» بود، من جمله (به سراغم آمد) او را با تأکید اظهار داشته‌ام چون پطروف در (بخش مخصوص) واقع در آن طرف زندان به سر می‌برد. علی‌الظاهر، هیچ‌گونه شباهتی بین ما نبود ولی معذک پطروف وظیفه خود می‌دانست که تقریباً هر شب به سلول من سر بزند و یا این که در اوقات فراغت، یعنی در موقعی که به منظور فرار از نگاه پر از کنجکاوی رفقای زندانی در حیات زندان قدم می‌زدم چند کلمه با من حرف بزند. در آغاز او را موی دماغ می‌انگاشتم و از مزاحمت او ناراحت بودم ولی وی با چنان زیرکی به ملاقات‌های خود ادامه داد که به تدریج ملاقات‌های او یک سرگرمی مطبوعی برای من گشت اگر چه وی بیشتر به سکوت تمایل داشت و پر حرف نبود.

پطروف مردی متوسط‌القامه، دارای عضلات و استخوان‌بندی نیرومند و در حرکات، چست و چالاک بود، رنگ صورتش پریده و اگر استخوان گونه‌هایش برجسته نبود حتی می‌شد او را زیباروی دانست.

در چشمان او یک نگاه عجیب حاکی از بی‌اعتنایی دیده می‌شد و دندان‌های او خیلی ریز و سفید بود پطروف همیشه بین لثه‌ها و لب پایین مقداری انقیه می‌نهاد و انقیه نهادن در دهان از عادات بسیاری از زندانیان بود.

وی چهل سال داشت ولی ۱۰ سال جوان‌تر به نظر می‌رسید.

وی نسبت به من خیلی مودبانه رفتار می‌کرد، و هرگاه متوجه می‌شد مایلیم تنها باشم، بیش از دو یا سه دقیقه با من حرف نمی‌زد و پس از تشرک از اظهار لطف من، خدا حافظی کرده می‌رفت.

البته با هیچ کس دیگر در زندان با این نزاکت رفتار نمی‌کرد ما برای سالیان دراز، همین نوع مناسبات را با هم داشتیم و هرگز با هم خیلی دوست نشدیم اگرچه او صمیمانه دوستم می‌داشت. من از آن موقع، متعجبم بطوروف از چه چیز من خوشش آمده بود که این طور هر روز میل پیدا می‌کرد مرا ملاقات کند. او به ندرت از من پول قرض می‌گرفت و اگرچه بعداً اشیاء متعددی از من دزدید ولی به نظر می‌رسید این عمل را به غیر عمد و از روی تصادف انجام داده و نقشه این کار را قبلاً نکشیده است نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کردم چرا او مثل من در همان زندانی که من به سر می‌بردم، زندگی نمی‌کند بلکه در یک خانه دیگر در شهر به سر می‌برد و فقط گاهگاهی به دیدن من می‌آید تا از آخرین اخبار مطلع شود. او همیشه شتابزده بود تو گویی با کسی قرار گذاشته است در ساعت معینی ملاقاتش کند و یا این که کاری را ناتمام گذاشته است و می‌خواهد برگردد و آن را تمام کند ولی معذک هیچ چیز در او نبود که حاکی از سروصدا راه انداختن باشد. همان طور که قبلاً عرض کردم، نگاه عجیبی داشت. نگاهی که سایه‌ای از جرأت و استهزاء در آن دیده می‌شد. ولی با این وجود، به نظر می‌رسید به چیزی نگاه می‌کند که ماورای اشیایی که در دم دست اوست قرار دارد، این خصوصیت به او حالت حواس‌پرتی می‌داد. من گاهی سعی می‌کردم دریابم پس از این که وی با من صحبت می‌کند، با این همه عجله به کجا می‌رود. آیا در جای دیگر کسی منتظر ملاقات اوست؟ ولی آنچه کشف کردم، تنها این بود که وی به یک سلول

دیگر می‌رفت و یا داخل آشپزخانه می‌شد و اگر آن جا گفتگویی جریان داشت، وی کنار یکی از افراد می‌نشست و به دقت به گفتگوی آن‌ها گوش می‌داد و گاهی خودش هم حرفی می‌زد و به هیجان می‌آمد و سپس ناگهان هیجانش فرو می‌نشست و ساکت می‌شد. ولی چه در هنگام صحبت و چه در هنگام خاموشی، همیشه به نظر می‌رسید که در هر لحظه حاضر است از جای خود بلند شده به جایی برود که در آن جا به او احتیاج دارند.

پس از اتمام کارهای روزانه‌اش، او هیچ وقت برای خود کار نمی‌کرد زیرا هیچ‌گونه هنری بلد نبود و در نتیجه هیچ پولی نداشت ما دو نفر درباره چه موضوعی می‌توانستیم سخن بگوییم؟ صحبت او مثل خود او عجیب و غریب بود. مثلاً در موقعی که در پشت زندان با افسردگی تمام قدم می‌زدیم و او مرا می‌دید، ناگهان چرخشی زده به سوی من می‌آمد و مشغول گفتگو می‌شد. او همیشه به سرعت راه می‌رفت و عادت عجیبی داشت و آن این است که موقع راه رفتن ناگهان تند به عقب برمی‌گشت صحبت ما از این قبیل بود.

عصر بخیر.

- امیدوارم مزاحم شما نباشم.

- خیر. مزاحم نیستید.

- می‌خواهم چیزی از ناپلئون از شما سؤال کنم.

آیا این ناپلئوم (مقصود ناپلئون سوم است) از خویشان همان ناپلئونی نیست که در سال ۱۸۱۲ به روسیه حمله کرد؟

(ناگفته نماند که بطوروف در دبستان نظامی دولتی تحصیل کرده بوده سواد خواندن و نوشتن داشت)

- چرا خودش است.

- می‌خواهم سؤال کنم، وقتی که او را (رئیس جمهور) می‌خوانند منظورشان چیست؟

فئودور داستایوسکی □ ۱۵۷

- شاید مقصود شما، ساکنین نقاط متقاطع روی زمین باشد من آنچه راجع به امریکا و ساکنین متقاطع روی زمین می دانستم برایش تعریف کردم. او به دقت به صحبت من گوش داد تو گویی فقط آمده است چیزهایی راجع به این موضوع بداند.

- هان، راستی یادم آمد، سال گذشته کتابی راجع به کنتس لاولیه خواندم آن را (آروخف) از آجودان مخصوص به عاریت گرفته بود کتاب مزبور را (دوما) نوشته است. آیا این داستان حقیقت دارد؟
- نه این رمان و افسانه است و حقیقتی در بر ندارد.

- بسیار خوب خداحافظ خیلی از شما متشکرم این را گفته غیث می زد. صحبت بعدی ما، راجع به همین موضوع بود و تکرار مکررات بیش نبود.

من نسبت به پطروف خیلی علاقه پیدا کردم اطلاعات بیشتری راجع به او به دست بیاورم. ولی چون (م)... از آشنایی ما اطلاع حاصل کرد به من اخطار کرد که با او زیاد گرم نگیرم و اضافه کرد که اگر چه او در آغاز از بسیاری از زندانیان می ترسیده است معذک هیچ حتی (گازین) چنان وحشتی که پطروف در او به جا گذاشته، به جا نگذاشته. او گفت: (پطروف از کلیه زندانیانی که در این جا هستند با انرژی تر و بی باک تر است و از عهده هر کاری برمی آید. و هیچ چیز هم مانع آن نمی شود که وی نقشه های خود را مورد اجراء قرار دهد. اگر میل پیدا کند سر شما را ببرد، این کار را خواهد کرد و بعد از انجام این عمل، هیچ متأسف و متألم نخواهد بود. من گاهی نمی توانم فکر نکنم که او باید مرد دیوانه ای باشد. توصیفی که (م) از اخلاق پطروف می کرد، خیلی مورد توجه من قرار گرفت اگر چه خیلی متأسف شدم از این که وی را دیدم نمی تواند توضیح بدهد چرا درباره پطروف عقایدی چون این، دارد. جای تعجب این است

هر وقت پطروف سؤال می کرد، سؤالات خود را در حالت عصبانیت مطرح می کرد تو گویی می خواست تا آن جا که ممکن است اطلاعات جامع و کافی درباره مسأله بسیار مهمی که جواب آن تأخیر بردار نیست، به دست آورد.

من تا آن جا که می توانستم، مقام ناپلئون را به او توضیح دادم و احمقانه سعی کردم به او حالی کنم که ممکن است ناپلئون روزی امپراطور فرانسه بشود.

سؤال کرد: چطور؟

من این موضوع را به او توضیح دادم، پطروف با دقت به من گوش داد و حتی سرش را به طرف من متمایل ساخت. تا نشان بدهد چقدر به شنیدن این موضوع اشتیاق دارد.

- (الکساندر پطروویچ، می خواهم از شما چیزی سؤال کنم. آیا این راست است که در دنیا میمون هایی هستند که دستشان به قدری دراز است که به پاهایشان می رسد! چه کسی از قد بلندترین اشخاص قد بلندتر تواند بود.

- آری، چنین میمون هایی وجود دارند!

- (من میل دارم راجع به آن ها هر چه می دانید برایم تعریف کنید.) من تا آن جا که می توانستم این حیوانات جالب توجه را برای او توصیف کردم. - (آن ها کجا زندگی می کنند).

- آن ها در ممالک گرم زندگی می کنند. بعضی از میمون ها در جزیره سوماترا به سر می برند.

- «سوماترا در امریکا است - این طور نیست؟ من شنیده ام مردم امریکا روی سرشان راه می روند.

می‌کند، و ممکن است آن‌ها با همدیگر زرد و خورد کنند علی‌الخصوص که دیده بودم پطروف گاهی ناسزا می‌گوید و مثل بدترین افراد زندان دعوی می‌کند. ولی من اشتباه کرده بودم پطروف ناگهان رنگش پرید، لبانش سفید شد و شروع به لرزیدن کرد و با زحمت نفس می‌کشید. وی از جای خود بلند شد و بدون سروصدا با پای برهنه (وی همیشه در تابستان‌ها پابرهنه بود) به سوی آنتونف رفت. سایر زندانیان که در بین خود مشغول خندیدن و حرف‌زدن بودند، ناگهان خاموش شدند - به طوری ساکت شدند که شما می‌توانستید صدای افتادن سنجاقی را بشنوید. همه مشتاق بودند بدانند چه اتفاقی رخ خواهد داد - آنتونف که مثل یک ورق رنگ رویش پریده و سفید شده بود از جای خود برخاست.

من اتاق را ترک کردم و در هر لحظه انتظار داشتم جیغ و فریاد مرد مقتول را بشنوم ولی قضیه جریان دیگری به خود گرفت.

قبل از این که پطروف به سوی آنتونف بیاید، آنتونف بدون اظهار کلمه‌ای شیشی را که موضوع دعوایشان بود بر زمین انداخت البته کمی بعد از دعوا وی برای پطروف قسم خورد تا وجدان خود را صاف کند و نشان بدهد که با این که تسلیم شده است وی از پطروف باکی ندارد، ولی پطروف هرگز اعتنایی به نفرین‌های او نکرد و حتی حاضر نشد جوابی به آن‌ها بدهد و با یک حالت رضایت و خشنودی تام، کهنه‌ها را برداشت و رفت.

یک ربع ساعت بعد از این واقعه، وی مثل همیشه در زندان برای جستجوی یک صحبت جالب توجه، ول می‌گشت تا خودش هم در آن صحبت شرکت کند.

او اغلب مرد پرکار و توانایی را به یادم می‌آورد که در حالی که منتظر شغلی است، با یک طفل مشغول بازی می‌شود.

که با این که سالیان دراز او را می‌شناختم و در طی این سال‌ها روزی نمی‌گذشت که ما با هم کمی صحبت نکرده باشیم و اگرچه من در او عملی ندیدم که به طور مثبت دلیل خلافاکاری باشد، معذک هر وقت با هم صحبت می‌کردیم نمی‌توانستم احساس نکنم که (م) راست می‌گوید من نتوانستم در نزد خودم این احساس را به وضوح مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهم من باید اضافه کنم که پطروف (همان طور که قبلاً تعریف کردم) مردی بود که قصد داشت (سرگرد) ما را در موقعی که می‌خواستند شلاق بزنند، به قتل رساند ولی سرگرد در نتیجه ترک کردن زندان قبل از شروع مجازات به طرز معجزه‌آسایی نجات یافت من شنیدم که پطروف چون به سرهنگ خود خنجر زده بود، به زندان مقصرین اعزام گشت. علت این که به سرهنگ خنجر زد این بود، که روزی سرهنگ مزبور موقعی که پطروف مشغول انجام مشق نظامی بود، او را زد. بدون شک بارها قبل از این پطروف کتک خورده بود، ولی این بار به نظر می‌رسید که این اتفاق خیلی زیاد رخ می‌دهد. لذا پطروف جابجا سرهنگ را، در حضور تمام افراد گردان به قتل رساند...» برای من این داستان را نقل نکرد. او به ندرت با کسی منازعه می‌کرد ولی با کسی (به استثنای سیروتکن) رفاقت هم نمی‌کرد. ولی دوستی او با سیروتکن ثباتی نداشت و فقط وقتی که پطروف انتظار داشت وی کار برایش انجام بدهد، دوستیش به متتها درجه می‌رسید.

من فقط یک بار، آری فقط یک بار، او را در حال هیجان دیدم. او با یک زندانی دیگر موسوم به واسیلین آنتونف درباره چند تکه کهنه دعوا می‌کرد. خصم او یک زندانی کشوری، قدبلند و قوی هیکل بود و طبیعتاً منازعه‌طلب و از طعنه‌زدن و سخنان گوشه‌دار گفتن باک نداشت آن‌ها مدتی با هم دعوا کردند و من خیال می‌کردم که دعوایشان شدت پیدا

و این عمل به طور غریب مخالف با علاقه مفرط او به من بود. چنان که قبلاً گفتم روزی پطروف انجیل مرا که به او داده بودم به جایگاهم برد و سرقت کرد. او بیش از چند قدم نمی‌بایست برود ولی معذک انجیل را فروخته و از پولی که به دست آورده بود ودکا خریده بود گمان می‌کنم پطروف در همان لحظه شدیداً میل به مشروب پیدا کرده و نمی‌توانسته از نوشیدن آن خودداری کند. همان شب، پطروف به آرامی، بدون کم‌ترین پشیمانی و تشویش چنان که گویی دزدی او بسیار طبیعی بوده، اطلاع داد که چنین حادثه‌ای رخ داده است، من سعی کردم سرزنش کنم زیرا از دست دادن انجیل برای من خیلی اهمیت داشت.

او به آرامی و بردباری به سرزنش‌های من گوش داد و کاملاً هم عقیده بود که انجیل کتابی سودمند است و از این که من از آن محروم شده‌ام اظهار تأسف کرد ولی معذک از سرقت آن نادم نبود.

خیال می‌کنم علت این که سرزنش‌های مرا این طور متواضعانه تحمل کرد این است که وی می‌دانست سزاوار چنین سرزنش‌هاست و فکر می‌کرد اگر خشم خود را آشکار کنم از آن فایده خواهم برد ولی در ته دل متعجب بودم چرا برای یک چنین خلافتکاری جزیی و بی‌اهمیت، این همه اهمیت قائل شده‌ام. من در نظر او بچه بودم بچه معصومی که حتی عادی‌ترین چیزها را قادر نیست بفهمد و وی به هیچ وجه سعی نمی‌کرد درباره موضوعاتی غیر از کتاب و علوم صحبت کنم، وی همیشه کوتاه‌ترین جواب‌ها را به من می‌داد.

من اغلب از خود پرسیده‌ام چرا وی موقعی که صحبت از کتاب و یا مسائل دیگر علمی می‌شود، این همه علاقه به آن نشان می‌دهد. من حتی به دقت مواظب حرکاتش بودم زیرا تصور می‌کردم وی مرا مسخره می‌کند ولی پطروف همیشه به طور خیلی جدی به سخنانم گوش می‌داد منتها

من هیچ نمی‌توانستم بفهمم چرا او فرار نمی‌کند زیرا اگر چنین قصدی را در سر می‌پروراند هیچ چیز مانع انجام یافتن نقشه‌اش نمی‌شد. طبیعتی مثل او، فقط تا یک مدت محدود اجازه می‌دهد که تحت تسلط فرمان عقل باشد و به زودی یک خواهش و آرزوی آتشین، قوه برتری را به دست آورده و همه چیز را از پیش می‌راند.

من یقین دارم که اگر تصمیم می‌گرفت می‌توانست ما همه را فریب داده زیرکانه فرار کند، و حتی می‌توانست تا یک یا چند هفته در پیشه‌ها و یا نیزارهای کنار رودخانه پنهان شده بدون غذا زندگانی کند. ولی ظاهراً امکان این که می‌شود از زندان فرار کرد به ذهنش راه یافته بود و شاید هم وی شور و اشتیاقی برای آزاد شدن نداشت.

اشخاصی مثل او از موقع تولد دارای یک ایده و فکر معین هستند و این فکر خودبخود آن‌ها را به این سو آن سو می‌کشاند تا این که بالاخره کاری که مناسبش هستند پیدا می‌کنند.

موضوع دیگری که موجب حیرت من شده بود تسلیم شدن پطروف به چوب و فلک بود.

پطروف سرهنگ خود را به علت دست‌درازی با چاقو زده بود. پطروف هم مثل اغلب زندانیانی که شغل مشخص و معینی ندارند، گاهی عادت داشت مشروب را از طریق قاچاق به داخل زندان بیاورد و در نتیجه بعضی اوقات جرم او کشف شده مجازات می‌شد.

ولی هر وقت برای شلاق خوردن روی زمین دراز می‌کشید به نظر می‌رسید با طیب خاطر به این عمل تن می‌دهد زیرا کاملاً واقف بود که مستحق چنین مجازاتی است.

اگر قضیه چنین نبود، محال بود کسی بتواند او را وادار کند به مجازات تسلیم شود، از صفات مشخصه دیگر پطروف این بود که برای سرقت اموال من جنون ادواری داشت.

۸

لوچکا

یک روز عصر، کمی بعد از ورودم به زندان، با خستگی زیاد روی رختخوابم دراز کشیدم. زندانیان یا خواب و یا سرگرم کارهای خود بودند. دویا سه نفر، با هم حرف می‌زدند. به نظر می‌رسید که یکی از آن‌ها چیزی به دیگری می‌گوید من بی‌اختیار گوش کردم و داستان عجیبی راجع به قتلی که ناقل داستان چند وقت پیش مرتکب شده بود، شنیدم. نام ناقل (لوچکا کسمیچ) بود. لوچکا، مردی قدکوتاه. لاغراندام، دارای بینی نوک‌تیز بود. و این همان شخصی است که قبلاً هم از او ذکری به میان آورده‌ام پدر و مادرش روسی بودند ولی خود او در املاک اربابش در روسیه صغری به دنیا آمده و بود و افتخار می‌کرد که یک نفر (خونخل) (روس کوچک) می‌باشد:

با دیدن چهره او، آدم بی‌اختیار به یاد این ضرب‌المثل می‌افتاد (اگرچه پرنده کوچک است، ولی چنگال تیز دارد!) زندانیان موهبتی مخصوص در پی بردن به اخلاق دیگران دارند.

لذا با این که لوچکا تند و تیز بود و خیلی سعی می‌کرد خود را یک جنایت‌کار مخوف با اراده آهنین نشان دهد، زندانیان محلش نگذاشته از ته دل به او با چشم حقارت نگاه می‌کردند و از ابراز احساسات خود پروائی نداشتند.

صورتش همیشه حمایت از پرتی حواس می‌کرد و این امر گاهی ناراحت می‌ساخت. سؤالاتی که طرح می‌کرد خیلی صریح و قاطع و مختصر بود ولی معذک به اطلاعاتی که در قبال سؤالات خود دریافت می‌کرد، علاقه زیادی نشان نمی‌داد.

گمان می‌کنم وی خیال می‌کرد من با سایر اشخاص خیلی فرق دارم و لذا نمی‌توانم از صحبتی خوشم بیاید مگر این که در آن ذکری از کتاب‌ها بشود، در این صورت چه فایده‌ای داشت درباره چیزهای دیگر با من صحبت کند و موجب تصدیع خاطر من گردد؟

من یقین دارم که بطروف مرا دوست می‌داشت. و با این که علاقه و دلبستگی مانع از آن نبود که وی اموال مرا سرقت کند.

مطمئن هستم که برای این سرقت عذر موجهی داشت و در تمام اوقات دلش به حال من می‌سوخت. و شاید پیش خود می‌گفت: «بیچاره حتماً نمی‌تواند از اموال خود محافظت و نگاهداری کند؟» به خاطر دارم یک بار تصادفاً به من اظهار داشت که من خیلی (نیک فطرت) هستم.

او گفت: (تو زیادی خوب هستی. آن قدر خوب هستی که آدم نمی‌تواند از دلسوزی نسبت به تو خودداری کند.)

پس از مکث مختصری وی اضافه کرد: «الکساندر بطروویچ، از این که این حرف را می‌زنم معذرت می‌خواهم ولی من نمی‌توانستم از اظهار این حقیقت خودداری کنم.»

خانه‌اند. او پیرمردی چاق با موی فلفل نمکی بود و فکر می‌کنم هم‌اکنون گفتگوهای خود را با منشی خود، این‌طور تکرار می‌کند: من به او می‌گویم، خیر، خیر!

ولی آن پسر شیطان به نوشتن ادامه می‌داد! من به خود می‌گفتم. ای کاش تو جابه‌جا کشته شوی، خفه شوی و یا به‌وجهی من‌الوجه به‌میری ولی او به‌نوشتن ادامه می‌داد و وقتی که کار نوشتن را به پایان می‌رساند، کار من هم تمام می‌گشت. «وای، به‌من یک نخ دیگر بده، این نخ چه قدر بد و خراب است.»

وای، در حال تحویل دادن نخ می‌گفت.

«این نخ از بازار خریده شده است.»

نخی که ما در دکان خیاطی داریم، خیلی بهتر است.

چند روز پیش سرباز از کارافتاده را فرستادم که مقداری نخ برای من بخرد. نمی‌دانم این را از کجا به‌دست آورده است؟ لوچکا در حال نخ‌کردن سوزن گفت: «گمان می‌کنم آن را از یک پیرزن تیره‌بخت گرفته است.»

«حتماً آن پیرزن دوست قدیمی اوست»

- فکر می‌کنم همین‌طور باشد.»

کوبیلین میان کلامش دویده گفت: ولی نگفتی سرگرد چه شده؟ لوچکا منتظر بود به او تذکر داده شود که داستان خود را تمام نکرده است. ولی او فوراً به‌ادامه داستان پرداخت و وانمود کرد که اظهار کوبیلین را نشنیده است.

وی تا چند دقیقه با خونسردی به دوخت و دوز ادامه داد و سپس وضع نشستن خود را تغییر داده به داستان خود این‌طور ادامه داد:

بالاخره توانستم «خوخول‌ها» را تحریک کرده و آن‌ها را وادار کنم که دنبال سرگرد کسی فرستند تا سرگرد را بیاورد.

لوچکا، اصلاً یک خیاط بود و امروز عصر به دوختن پیراهن پرداخته بود. در کنار او یک مرد عظیم‌الجثه و نیک‌سرشت ولی کم‌هوش به‌نام «کوبیلین» نشسته بود.

لوچکا گاهی به این شخص مهربانی‌هایی می‌کرد ولی غالباً به او تحکم و سرزنش می‌نمود تو گویی که خود ارباب است و «کوبیلین» نوکر. کوبیلین یک جوراب پشم بافت. و به سخنان لوچکا گوش می‌داد لوچکا به صدای بلند حکایتی را نقل می‌کرد و بدین‌وسیله می‌کوشید توجه دیگران را به‌خود جلب کند و حال آن‌که به‌نظر می‌رسید وی مشغول صحبت با همسایه خودش می‌باشد.

کوبیلین سؤال کرد: (چند وقت پیش این حادثه، اتفاق افتاد.)

لوچکا گفت گمان می‌کنم موقعی که خلرها می‌رسند. بیش از دو سال از آن وقت نگذرد ما موقع رفتن به چه - از (ک) عبور کردیم و در آن‌جا مرا برای مدتی کوتاه به‌زندان افکندند. من در آن‌جا معاشران خوبی پیدا کردم و این‌ها عبارت بودند از دوازده نفر (خوخول) که تمام آن‌ها افراد تندرست، قدبلند و مثل اسب قوی بودند ولی معذک تو هرگز چنین مخنثین را ندیده‌ای - این‌ها همه مانند بره ملایم بودند، و غذایشان خیلی بد بود. (سرگرد) با آن‌ها مثل حیوان رفتار می‌کرد من متوجه این نکته شدم و روزی به آن‌ها گفتم: (شما چرا از یک چنین آدم بی‌کله اطاعت می‌کنید؟) آن‌ها در جواب گفتند:

(خوبست، خودت با سرگرد حرف بزنی) و حتی مرا از این‌که جرأت کرده بودم با سرگردشان مخالفت کنم، مسخره کردند.

(من دیگر حرفی با آن‌ها ندم.) سپس ناگهان حکایت خود را قطع کرده همگی را مورد خطاب قرار داده گفت: (او عادت داشت به ما بگوید چطور موقعی که قضات او را به زندان فرستادند وی به‌تعرض پرداخت و در موقع گفتن این حکایت گریه می‌کرد زیرا می‌گفت زن و فرزندانش در

فقط ۵۰۰ ضربه خوردم. رفقا، در آن موقع نزدیک بود من بمیرم: من تا قبل از آن موقع با قنوط، شلاق نخورده بودم. خیلی وحشتناک بود. اهل شهر هم بودند ببینند یک نفر قاتل چطور مجازات می شود.

آه، چه مردمان احمقی بودند! دژخیم در لباس درآوردن؛ به من کمک کرد و مرا روی نیمکت خوابانید و گفت: (بیرون نگاه کن!) من متحیر بودم چه اتفاقی ممکن است رخ بدهد. او ضربه اول شلاق را فرود آورد.

من سعی کردم جیغ بزنم و دهانم را باز کردم ولی کوچکترین صدایی از حلقم بیرون نمی آمد: صدایم بند آمده بود پس از این که ضربه دوم فرود آمد، بیهوش شدم و حتی نشنیدم آن ها شماره دورا می شمارند بعد دیگر نفهمدم چه بلایی به سرم آمد تا این که شماره ۱۷ به گوشم خورد آن ها چهاربار از شلاق زدن خودداری کرده بودند و مدت نیم ساعت به من فرصت استراحت داده و روی من آب سرد پاشیده بودند. در آن جا در حالی که خیره خیره، به همه نگاه می کردم نشسته و فکر می کردم که آخرین ساعت عمرم فرا رسیده است.

کوبیلن گفت: ولی معذک عمرت به پایان نرسید. این طور نیست؟ لوچکا در حالی که به نظر می رسید خیلی متأسف است از این که این همه وقت و انرژی خود را صرف صحبت با چنین آدم احمق و ساده لوحی کرده است به سر خود اشاره کرده چنین گفت:

«می ترسم اینجا یارو عیبی پیدا کرده!»

واسیا گفت: «آره، او مخیط است.»

لوچکا در طول عمر خود شش نفر را کشته بود و خیلی سعی می کرد به سایر زندانیان بفهماند که وی مرد خیلی مخوفی است ولی معذک هیچ کس در زندان از او نمی ترسید.

من محض احتیاط کاردی از همسایه خود به عاریت گرفتم و آن را در آستین خود پنهان کردم تا در صورت لزوم از آن استفاده کنم. اطلاع حاصل کردم که «سرگرد» آمده است و من به آن ها گفتم: (بچه ها، نترسید، مثل مرد حرف بزنید؟) ولی افسوس که آن ها از حال رفته و از ترس می لرزیدند.

بالاخره سرگرد مست و لایعقل داخل شده فریاد زد. (مقصود شما از فرستادن دنبال من چه بود؟ این جا چه محشری برپاست! مگر نمی دانید من خدای شما و تزار شما هستم!) موقعی که او گفت من خدای شما و تزار شما هستم، من گام به پیش نهادم. کارد در آستینم پنهان بود.

من در حالی که قدم به قدم به او نزدیک تر می شدم گفتم: (ببخشید عالیجناب، ولی شما نمی توانید در آن واحد هم خدا و هم تزار باشید!) سرگرد داد زد: (پس تو سردهسته این ها هستی؟)

من در حالی که به او نزدیک تر می شدم گفتم: (خیر عالیجناب، من سردهسته متمردين نیستم، ولی من با جرأت می گویم همان طور که خودتان می دانید؛ ما فقط یک خدا داریم و او هم قادر متعال است و ما فقط یک تزار داریم که خدا برای ما برگزیده است. او پادشاه و شاهزاده است، ولی شما فقط یک سرگرد هستید که تزار خواسته است بر ما نظارت کنید.)

سرگرد مانند یک مرغ پیر، قات قات کرده گفت: «چی چی چی چی؟» من خیال کردم از فرط خشم و غضب، می خواهد خفه شود. سرگرد خیلی مبهوت مانده بود.

من هم کارد را در شکم فرو برده گفتم: (بیا این را بگیر) او افتاد و مختصری دست و پا زد و مرد.

من کارد را دور انداختم و به «خوخول ها» گفتم: (یاالله برش دارید) کوبیلن گفت: این لوچکا، راستی تو گفتی چند ضربه شلاق خوردی؟

اشعیا فومیچ و باکلوشین

روز عید کریسمس به سرعت فرا می‌رسید. چون دیدم رفقای زندانیم مشتاقانه منتظر کریسمس هستند، من هم امیدوار شدم که ممکن است پیشامد غیرمترقبه‌ای رخ بدهد، چهارروز قبل از کریسمس، به ما دستور داده شد که خود را بشوئیم. در زمان من، مخصوصاً در نخستین سال‌های محبوسیتیم حمام رفتن امتیازی بود که کمتر می‌شد به آن دسترسی پیدا کرد. در نتیجه همه موقعی که چنین فرصتی پیش می‌آمد، با خوشحالی به استقبالش می‌شتافتند و برای رفتن به حمام تدارکات لازمه را می‌دیدند. به افتخار این واقعه، نصف روز مرخصی به ما داده می‌شد و در اوایل بعدازظهر می‌بایست مجدداً برگردیم. اشعیا فومیچ بومشتاین که یک زندانی یهودی بود و از او در فصل چهارم خاطر اتم ذکری به میان آورده‌ام، از همه خوشحال‌تر و پرهیجان‌تر به نظر می‌رسید. این مرد بی‌اندازه به استحمام علاقه داشت و روی بلندترین قسمت حمام که از همه جا بخارش گرم‌تر بود، قرار گرفته و یک نفر را با دادن انعام، وادار می‌کرد که با ترکه‌غان آن قدر او را بزند تا از فرط هیجان و حرارت، از خود بیخود شود. هر وقت که به یاد حمام می‌افتم - فراموش کردن آن خیلی مشکل است - فوراً قیافه و اندام دوست شایسته و فراموش‌نشدنی‌ام، اشعیا فومیچ در

نظرم مجسم می‌گردد. من او را قبلاً توصیف کرده‌ام: وی مرد پنجاه‌ساله خشکیده‌ای بود، شمایل چهره‌اش نیز و حالت صورتش آرام و خیلی از خودراضی بود آرامش صورت او طوری بود که گویی هیچ چیز قادر نیست این آرامش و سکوت را برهم بزند.

من اغلب فکر می‌کرده‌ام چه چیز سبب شده است که زندانیان این قدر باملایمت با او رفتار کنند؛ زندانیان هرگز مسخره‌اش نمی‌کردند به او ناسزا نمی‌گفتند بلکه بالعکس لطائف و شوخی‌های غیرزننده به او می‌گفتند و با گفتن چند متلک خوشمزه قناعت می‌کردند حتی هر وقت بیش از اندازه سربه‌سر اشعیا فومیچ می‌گذاشتند، به همدیگر چنین می‌گفتند؛ (بچه‌ها، فومیچ ما را اذیت نکنید - اگر او برود، به ما چه خواهد گذشت؟) در این گونه اوقات اشعیا فومیچ خود را کمی می‌گرفت و نگاه پیروزمندانه‌ای به اطراف خود می‌افکند و وانمود می‌کرد که وی مایه مسخره قرار نگرفته است.

ورود اشعیا فومیچ به زندان، تا آن جایی که به من اطلاع داده‌اند، بهتر از یک (فارس)^۱ نبود. این اتفاق پیش از آمدن من به زندان رخ داد و ماجرای آن را زندانیان برایم تعریف کردند.

آن روز هنگام عصر این خبر ناگهان شایع گردید که سر یک تازه‌وارد، یک یهودی، را در اتاق نگهداری تراشیده‌اند و به زودی او را داخل سلول خواهند آورد. چون در آن موقع، هیچکس نبود که یهودی باشد، بالطبع زندانیان از این خبر به هیجان آمده بودند و همین که سروکله‌اش در آستانه زندان پیدا شد اطرافش جمع شدند.

مأمور اجراء او را به سلولی برده نشان داد کجا باید بخوابد. اشعیا فومیچ در دستش کیسه‌ای محتوی لباس‌هایی که به او داده شده بود،

۱. Farce یعنی نمایش خنده‌آور.

فئودور داستایوسکی □ ۱۷۱

مرد یهودی در حالی که صدایش می لرزید و دستش را توی جیب فرو برده دزدانه به زندانیان نگاه میکرد، اظهار داشت: (هفت کوپک به اضافه سه درصد جمعاً می شود ده کوپک). او هنوز از اطرافیان خود وحشت داشت ولی نمی توانست از انجام دادن معامله ای، هرچند هم کوچک باشد، خودداری کند.

جوان گفت: مقصود تو، ۳ درصد برای یکسال است؟

یهودی گفت: خیر، خیر برای یک سال نه فقط برای یک ماه!

جوان گفت: ای سگ یهودی، اسمت چیست؟

یهودی گفت: اشعیافومیچ.

جوان گفت: بسیار خوب، ای اشعیافومیچ کلام مرا به خاطر داشته باش: تو درین دنیا خیلی پیش خواهی رفت. خداحافظ.

اشعیافومیچ در حالی که همه زندانیان قاه قاه می خندیدند مجدداً شلوار را به دقت نگاه کرد و آن ها را تا کرده داخل کیسه خود نهاد.

اشعیافومیچ کم کم در زندان محبوبیت یافت.

کسی در زندان نبود که به او مقروض نباشد. لوچکا، که در زمان خود خیلی با یهودی ها سروکار داشت، عادت داشت همچنان که مردم برای تفریح سربه سر سگ و طوطی می گذارند، سربه سر این یهودی بگذارد. اشعیافومیچ از این موضوع خوب خبر داشت و حتی از این که سربه سرش می گذارند، لذت می برد و هرگز در جواب دادن به متلک های دیگران بیمی به خود راه نمی داد.

(یهودی، نگاه کن، من می خواهم در یکی از همین روزها چنان ترا کتک بزنم که به عمرت همچو کتکی نوش جان نکرده ای؟)

فومیچ با متانت و آرامش جواب داد: (اگر تو یکبار کتکم بزنی، من ده بار کتکت خواهم زد.)

داشت. او کیسه را روی زمین گذاشت و با تقلا به طرف رختخواب خود رفته چهارزانو رویش نشست و از این که به اطراف خود نگاه کند، وحشت داشت. درین ضمن، زندانیان چندتا متلک درباره اصل و نسب و ملیت او به نافش بستند. ناگهان یک زندانی جوان در حالی که یک جفت شلوار تابستانی کثیف و پاره پاره در دست داشت: از میان جمعیت با فشار عبور کرد و در کنار اشعیافومیچ نشست و روی شانهاش زد و گفت:

(خوب ای دوست عزیز، بالاخره تو آمدی؛ من مدت شش سال است که منتظر آمدنت بودم. خوب بگو ببینم، برای این ها حاضری چه قدر به من بدهی؟)

این را گفته لباس ژنده فوق الذکر را نشان داد.

اشعیافومیچ بیچاره که در تمام این مدت دچار چنان وحشتی شده بود که حتی جرأت نمی کرد به چهره های مخوف و ترسناکی که اطرافش دیده می شد، نگاه کند دیگر چه رسد به اینکه با آن ها سخنی بگوید، ناگهان در اثر دیدن شلوار پاره پاره، آن را از دست جوان قاپید و در مقابل نور قرارش داد و به دقت نگاهش کرد در حالی که اطرافیان با بی صبری تمام منتظر بودند بدانند او چه خواهد گفت:

جوان در حالی که به اشعیافومیچ چشمک می زد گفت: تو میدانی که برای این ها نمی توانی بیش از یک روبل بدهی)

اشعیافومیچ گفت «من نمی توانم به تو یک روبل بدهم ولی اگر بخواهی حاضرم هفت کوپک بدهم».

این ها نخستین کلماتی بود که اشعیافومیچ در زندان اظهار داشت و همه با خنده سخنان او را استقبال کردند.

جوان گفت (هفت کوپک خیلی خوب، آن ها را به من بده! این قسمت تو بود. ولی ای یهودی، از این اشیا، خوب مواظبت کن من به موقع خود آن ها را از تو تحویل خواهم گرفت.)

- (ای، یک مشت پارچه کهنه...)

(من اهمیتی نمی دهم از این که پارچه کهنه هستم.)

- (ژنده پوش لات یهودی!)

(برای من هیچ فرق نمی کند به شرطی که جیب هایم پر از پول باشد!)

- «تو مسیح را فروختی»

(ولی نه آن مسیحی که من می شناسمش!)

زندانیان فریاد می زدند. «ژنده باد اشعیا فومیچ! رفقا کارش نداشته باشید. اگر او را از میان ما ببرند، ما چه توانیم کرد.)

- (ای یهودی، اگر تو مواظب خود نباشی: شلاق خواهی خورد و به

سیبری تبعید خواهی شد.)

(من گمان می کنم هم اکنون در سیبری هستم)

آنها ترا باز هم دورتر، به انتهایش خواهند فرستاد.

(آیا در آن جا خدا هست)

- «گمان می کنم باشد.»

(در این صورت باکی ندارم. اگر در آنجا همیشه خدا باشد، و

جیب هایم پر از پول باشد، وضع من عیبی نخواهد داشت.)

زندانیان فریاد می زدند. (هورا، اشعیا فومیچ!) و مرد یهودی

پیروزمندانه نگاهی به اطراف خود می افکند. او خوشش می آمد مورد

تمجید و تحسین قرار بگیرد و خوشحالی خود را با خواندن آوازه ای - اگر

بتوان تکرار دائمی کلمه یک سیلابی (لا) را آوازه خواند! - می خواند و این

یگانه آوازه ای بود که در طول اقامتش در زندان می خواند. آهنگ این آوازه

مخصوص به خود او بود - خیر اصلاً آهنگی نداشت، ولی وقتی که ما با

اشعیا فومیچ بهتر آشنا شدیم.

او به من با قسم خوردن اطمینان داد که این آهنگ نظیر آهنگی است

که ۶۰۰۰۰۰ یهودی موقع عبور از دریای سرخ خواندند و کلیه یهودیان

قانوناً مجبورند در موقع پیروزی بر دشمنان خود این آهنگ را بخوانند.

هر شب جمعه، سلول ما مملو از زندانیانی بود که آمده بودند

اشعیا فومیچ را در حال عبادت تماشا کنند و اشعیا فومیچ که خیلی

خودپسند بود، از این امر خیلی شادمان می گشت.

او عبادت خود را با انداختن یک قطعه پارچه سفید روی میز کوچک

در گوشه اتاق قرار داشت شروع می کرد سپس کتابی را باز کرده آن را روی

میز می گذاشت و دو شمع روشن می کرد و بالاخره ردای خود را در بر

می کرد و در طی تمام این مدت کلمات اسرارآمیزی می گفت: ردای او از

پارچه پشمی خشن ساخته شده بود. او این جامه را به دقت در صندوق

خود قفل می کرد. سپس دستبندی دور میج خود می بست و چیز عجیبی که

بی شباهت به جعبه نبود و آن را شبیه اسبی که یک شاخ راست در سر

دارد می کرد، بر سر می بست.

پس از اتمام این مقدمات او عبادت خود را شروع می کرد و یا بهتر

بگویم عبادت خود را با صدای بلند می خواند و در حال سرودن به خود

پیچ و تاب می داد و حرکات عجیب و غریبی از خود ظاهر می ساخت ما

همه می دانستیم که این طرز عبادت یهودیان است، و اگر اشعیا فومیچ با

حرکات اغراق آمیز خود آن را مسخره آمیز نمی کرد. هیچ کس بر او

نمی خندید. در یک لحظه معین، او صورت خود را با دستانش می پوشاند

و زارزار می گریست، گریه او به تدریج به شیون مبدل می شد.

او تقریباً نمی توانست از شدت اندوه و خستگی بر پای خود بایستد و

در حالی که از شدت شعف و مسرت می لرزید، به نماز خواندن خود

ادامه می داد. یکی از زندانیان با نجوای بلند سؤال می کرد، «حالا دیگر

چه مرگش است.»

من یک بار از او پرسیدم معنی این تغییر حالت ناگهانی از اندوه به شادی چیست اشعیا فومیچ خیلی خوشحال می شد درباره دین او سئوالاتی از او بکنند.

او فوراً در این باره اینطور توضیح داد که مقصود از گریه، ابراز اندوه یهودیان در موقع سقوط اورشلیم و تبعید آنها از میهنشان می باشد و طبق قانون دینی هر یهودی باید تا آنجا که می تواند گریه و زاری کند و حتی بر سینه خود بزند ولی در همین قانون دستور داده شده که در وقتی که اندوه به اوج شدت می رسد، بایستی به خاطر آورد که طبق یک پیشگویی، یهودیان به اورشلیم باز خواهند گشت و با به یاد آوردن این موضوع باید با خندیدن و آوازه خواندن و دست زدن و عبادت کردن با صدای مملو از شادمانی خوشحالی خود را ابراز بدارد ولی در ضمن باید در طول این مدت، صورت وضع سنگین و متینی داشته باشد.

اشعیا فومیچ از این تغییر حالت ناگهانی از اندوه به خوشحالی، خیلی خوشش می آمد و به من اظهار داشت که انجام دادن این کار به طرز صحیح، خیلی دشوار است.

یک بار در موقعی که او عبادت می کرد، سرگرد وارد سالن شد و چند نفر مأمور و نگهبان هم به اتفاق او آمدند. زندانیان همه در حال احترام از رختخواب خود بلند شدند ولی اشعیا فومیچ بلندتر جیغ زد و دیوانه وار به بدن خود پیچ و تاب داد، او می دانست که کسی نسبت به عبادت او اعتراض نخواهد کرد و کسی جرأت برهم زدن عبادتش را نخواهد داشت زیرا بر طبق قانون، یک چنین عمل جداً ممنوع بود. موقعی که سرگرد جیغ و فریاد یهودی را شنید، جلو آمد و روبروی او ایستاد تا بداند او را چه می شود. سپس فومیچ پشت به میز کرد و در حالی وحشیانه با دست و سر حرکاتی می کرد به بازگفتن پیش بینی خود پرداخت. چون اتفاقاً این لحظه،

لحظه ای بود که بایستی خوشحالی خود را نشان بدهد، وی خندید و به سرگرد چشمک زد و سرش را به شدت تکان داد. سرگرد چند لحظه خیره خیره به او نگریست و سپس دفعه تاً خندید و گفت: «مردک دیوانه است» سپس سلول را ترک گفت و رفت، درین ضمن اشعیا فومیچ با شدت بیشتری به جیغ زدن پرداخت.

یک ساعت بعد موقعی که شامش را می خورد، از او پرسیدم اگر سرگرد این ماجرا را به معنی بد می گرفت آنوقت چه می کردی؟

او در جواب گفت: «چه کس را می گویی؟»

گفتم: «مقصودم، سرگرد است! مگر تو او را ندیدی؟»

یهودی گفت: خیر! او را ندیدم»

من گفتم: او روبه روی تو ایستاده بود.»

اشعیا فومیچ با وقار تمام به من اطمینان داد که او سرگرد را ندید و ادعا کرد همیشه او موقع عبادت در حال خلسه و بیخودی فرو می رود و در نتیجه از آنچه در اطرافش می گذرد نه چیزی می شنود و نه چیزی می بیند. به نظرم می رسد که اینک اشعیا فومیچ را می بینم که روزهای شنبه در زندان گردش می کند و می کوشد با دست کشیدن از تمام کارها، قانون مذهبی خود را طابق النعل بالنعل انجام می دهد، او با اخبار غیرمتحمل و شایعات مستبعد از پترزبورگ، از کنیسه به منزل می آمد و تمام اخباری که شنیده بود برای من تعریف و حکایت های عجیب و غریب نقل می کرد و به من اطمینان می داد که آنها را از دوستانش شنیده است و دوستانش هم از منابع موثق این اخبار را به دست آورده اند.

ولی می ترسم از موضوع خیلی پرت شده و راجع به اشعیا فومیچ زیاد صحبت کرده باشم.

در شهر فقط دو حمام عمومی وجود داشت. یکی از این حمام‌ها را یک نفر یهودی اداره می‌کرد و این حمام اتاق‌های جداگانه داشت که هر کدام ۵۰ کوپک اجرت داشت و اغلب طبقات عالی به آن‌جا می‌رفتند حمام دیگر از آن تهیدستان بود.

این حمام بسیار کوچک بود و در هر نوبت فقط عده‌ای محدود می‌توانستند در آن استحمام کنند و از لحاظ کثیف بودن، بی‌نظیر بود. ما را به این حمام می‌بردند یک‌روز روشن تابستانی بود و زندانیان، از فکر این که در شهر گردش خواهند کرد، مثل بچه‌ها خوشحال بودند و در طول راه می‌خندیدند و با هم شوخی می‌کردند.

یک گردان کامل سرباز با تفنگ‌های پر، به اتفاق ما می‌آمد و تماشاچیان خیلی از تماشای این سربازان لذت می‌بردند. وقتی که به حمام رسیدیم به دو دسته قسمت شدیم زیرا اتاق برای جادادن همه، خیلی کوچک بود اول یک دسته داخل می‌رفت و دسته دیگر در اتاق انتظار، می‌نشست. در اتاق انتظار به روی حمام باز می‌شد و خیلی سرد بود، پطروف به سویم آمد و داوطلب گردید در کندن لباسم و شستشوی بدنم با من همکاری کند. یک نفر زندانی دیگر به نام «باکلوشین» مردی بانشاط و گشاده‌رو بود و در «قسمت مخصوص» زندان به سر می‌برد و «پیشرو» خوانده می‌شد، من قبلاً یکی دوبار او را دیده بودم. پطروف حتی کمکم کرد رختم را بکنم زیرا من در این کار بطنی بودم و علتش هم این بود که به زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بودند، عادت نداشتم و اتاق انتظار هم خیلی سرد بود. من به پطروف چندسکه پول سیاه دادم تا برایم صابون و یک پوست لیفی بخرد. ما هرکدام یک قالب صابون کوچک در اختیار داشتیم که بزرگتر از یک قطعه کوچک پنیر هم نبود. این صابون را قبل از حرکت از زندان به ما داده بودند. در اتاق انتظار دکانچه‌ای بود و در این دکان سبیتن و کالاج و آب‌گرم می‌فروختند.

بر طبق ترتیباتی که قبلاً با صاحب حمام داده شده بود. هر شخص می‌توانست یک ظرف حلبی آب گرم تحویل بگیرد. کسی که آب بیشتری می‌خواست، می‌توانست با پرداخت پول مختصری یک حلب دیگر تحویل گیرد. آب را از دریچه‌ای که به روی اتاق انتظار باز می‌شد تحویل می‌دادند.

پس از این که رختم را کند. اصرار کرد دستش را بگیرم و سپس مرا با دقت و احتیاط به درون گرمابه برد و اظهار داشت هنوز عادت نکرده‌ام در غل و زنجیر راحت راه بروم. او در حالی که دستم را گرفته بود - توگویی دایه منست اظهار داشت:

«بهرتر این است که زنجیرها را روی نرمه ساق پا بکشی»، «مواظب باش روی آستانه در سکندری نخوری.» اعتراف می‌کنم که چون بدین طریق از من مواظبت می‌شد، کمی ناراحت و دودل بودم به پطروف این مطلب را بگویم که خودم می‌توانم از خود مواظبت کنم ولی او حرفم را باور نمی‌کرد.

بالاخره وقتی که پطروف در حمام را باز کرد، نخستین فکری که از خاطرم گذشت این بود که ممکن است اشتهاها در جهنم راه یافته باشم در اطلاقی که بیش از ۱۲ قدم دراز نبود و همان اندازه هم عرض داشت، یک دسته از مردم ازدحام کرده بودند. بخار غلیظی آن‌ها را در برگرفته و از نظر مستور داشته بود. کف حمام به قدری کثیف بود که متحیر مانده بودم پایم را کجا بگذارم و اگر پطروف تشویقم نمی‌کرد جلوتر بروم بلافاصله مراجعت می‌کردم. پطروف مرا به سوی نیمکتی، آن طرف سرهای مردمی که روی زمین نشسته بودند، راهنمایی کرد. این کار به هیچ وجه آسان نبود و ما مجبور بودیم مکرر از زندانیان درخواست کنیم که کمی جا برای ما باز کنند. بالاخره وقتی که به دیواری که نیمکت در کنارش بود،

کثافت از هرسوی، جاری بود. زندانیان از فرط هیجان کاملاً وحشی شده و مانند شیاطین جیغ و داد می‌زدند. جمعیت انبوهی در اطراف پنجره‌ای که در آن جاذب‌های پر از آب گرم داده می‌شد، جمع شده بود و ظرف‌های آب را تحویل گرفته در موقع بردن آن نصفش را روی سر کسانی که روی کف حمام نشسته خود را می‌شستند. می‌ریختند. مرتب هرچند لحظه یک‌بار، یک سرباز سیلو از داخل در یا پنجره به داخل حمام نگاه می‌کرد تا ببیند نظم حکمفرماست یا نه، سرها از ته تراشیده و تنهای سرخ و گرم زندانیان، بیش از پیش وحشت‌آور به نظر می‌رسید. پشت آنها مستور از جراحات وارده از ضربه شلاق و ترکه بود که بیش از پیش قرمز شده و مثل ضربه‌های تازه وارد شده جلوه‌گر می‌شد.

من نمی‌توانستم با تماشای این منظره، از وحشت بر خود نلزم، آب بیشتری بر سنگ‌های گرم ریخته شده و بخاری غلیظ از روی سنگ‌ها برمی‌خاست و تمام حمام را پر می‌کرد. حمام از جیغ و داد جنون‌آور، طنین‌افکن گشته بود. اینجا و آنجا پشت‌های داغ شده و ضربت دیده، سرهای تراشیده، دست و پاهای کج و معوج از پشت ابر بخار دیده می‌شد و از پس این دارالمجانین فریاد اشعیافومیچ که روی مرتفع‌ترین رف‌ها رفته بود، شنیده می‌شد. او با اینکه از حرارت و گرما از خود بیخود شده بود معذک به نظر می‌رسید که هیچ نوع حرارت زمینی، خاطرش را خرسند نمی‌کند. او مردی را با اعطای یک کوپک اجیر کرد تا مشتش مالش بدهد ولی مردی که حاضر به مشتش مال شده بود، از فرط گرما ترکه را زمین انداخته به سوی دستگاه آب سرد روی آورد تا نفسی تازه کند.

اشعیافومیچ با میل و طیب خاطر یک نفر دیگر را اجیر می‌کند و سپس سومی را اجیر می‌کند. او می‌تواند گاهی سخاوتمند شود و امروز حاضر است پنج نفر را برای مشتش مال اجیر کند. از پایین، زندانیان داد می‌زنند

رسیدیم متوجه شدیم که تمام نیمکت‌ها اشغال شده است. بطروف به من توضیح داد که جایی را بخیریم و سپس بلافاصله با مردی که کنار پنجره نشسته بود وارد مذاکره شد و این مرد قبول کرد در ازاء یک کوپک، جای خود را به من واگذار کند. بطروف این پول را احتیاطاً در کف دست، همراه خود آورده بود و وقتی که آن را به مرد داد آن مرد فوراً زیر نیمکت غیبش زد. زیر نیمکت خیلی تاریک و پر از گل‌ولای بود. حتی فاصله در بین نیمکت‌ها، اشغال شده بود. زندانیان روی کف حمام چنباتمه زده خود را می‌شستند در حالی که سایرین در پیدا کردن محل کمتر شانس داشتند، ما بین آنها ایستاده بودیم و آب کثیف از بدن آنها روی سرهای تراشیده کسانی که روی کف نشسته بودند، پیوسته می‌چکید.

رف‌ها پر از زندانیانی بود که سعی می‌کردند در کم‌وسعت‌ترین محل جایی برای خود پیدا کنند. در بین زندانیان، خیلی معدود بودند کسانی که واقعاً خود را می‌شستند زیرا مردم عادی خیلی کم به صابون و آب اعتنا می‌کنند و نظر آنها درباره شستشوی تن این‌ست که به قسمت بالاترین رف‌ها راه پیدا کرده و با شدت هرچه تمام‌تر خود را با ترکه‌غان بزنند و سپس آب سرد بر روی پشت خود بریزند.

روی صفحه قریب ۵۰ ترکه‌غان پیوسته در حال حرکت بود؛ و آب پیوسته روی تون گرم حمام ریخته می‌شد تا بخار بیشتری تولید گردد. حرارت به قدری زیاد می‌شد که غیرقابل تحمل می‌گشت. و تمام این افراد انسانی به عقب و جلو می‌رفتند و جیغ و داد می‌زدند و زنجیرهای خود را به صدا در می‌آوردند. برخی در موقعی که سعی می‌کردند از کف حمام عبور کنند، در زنجیرهای کسانی که روی کف حمام نشسته بودند گیر می‌کردند و با سر به زمین می‌خوردند و لعنت فرستاده و ناسزا می‌گفتند.

«زنده باد فومیچ» اشعیافومیچ در این لحظه احساس می‌کند که او برتر از همه است. و می‌تواند با چشم حقارت نگاه کند و لذا سرود یکنواخت «لا، لا، لا» را با صدای تیز مانند دیوانه‌ها می‌خواند فکر کردم جهنم نباید بی‌شباهت به این حمام باشد و عقیده خود را به پطروف گفتم. پطروف فقط در حال سکوت، نگاهی به اطراف خود افکند.

من قصد داشتم، برای او محلی در کنار خودم بخرم ولی او در پای قدم من نشست و اطمینانم داد که در آن‌جا کاملاً راحت است. باکلوشین آب‌گرم برای ما می‌خرد و می‌آورد. پطروف به من اطلاع داد که وی می‌خواهد خودش مرا بشوید تا من کاملاً تمیز شوم و سعی می‌کرد مرا وادار کند که مشت مال بخورم ولی من پیشنهادش را رد کردم. پس از اینکه تمام بدنم را با صابون و آب سفت مالش داد، وی گفت، «و حالا می‌خواهم پاهای کوچک شما را بشویم» من خیلی دلم می‌خواست به او بگویم که دلیلی ندارد این کار را خودم انجام ندهم ولی حاضر نشدم با او مخالفت کنم و جسماً تسلیمش شدم.

اصطلاح «پای کوچک» حاکی از پستی و زبونی نبود. گمان می‌کنم پطروف این اصطلاح را فقط برای آن به کار برد که پای مرا از پای سایرین که بزرگ بود، مشخص کند پس از اینکه خوب شستشو کرد، پطروف مرا با چنان احتیاطی به اتاق انتظار برد که گویی عروسک چینی هستم. و پس از اینکه در لباس پوشیدن کمکم کرد، مجدداً به حمام برگشت و بی‌درنگ شروع کرد به خود مشت مال دهد.

موقعی که به خانه رسیدم، به پطروف یک استکان چای دادم و او با تشکر آنرا از دستم گرفت، به دنبال چای یک جرعه شراب دادم که آن را با خرسندی آشکار سرکشید و سرفه کرد و سپس اظهار داشت که جانی تازه به او بخشیده‌ام و بعد با عجله به مطبخ رفت. به دنبال او مهمان دیگر

یعنی باکلوشین آمد و این شخص همان کسی بود که سابقاً او را دعوت کرده بودم با من چای صرف کند.

من هرگز آدمی خوش خلق‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از «باکلوشین» ندیده‌ام صحیح است که او گاهی به دیگران زیاده از اندازه سخت‌گیری و با رفتاری زندانیش دعوی می‌کرد مخصوصاً در مواقعی که آن‌ها در کارهای خصوصی‌اش مداخله می‌کردند چنین می‌شد، ولی معذک چون خشمش زیاد طول نمی‌کشید، در نزد همه محبوب بود و هر وقت وی وارد می‌شد همگی با خوشحالی به او خوش آمد می‌گفتند. شاید ۳۰ سال داشت: اندامش نرم و قابل انعطاف بود. صورت زیبایش را زگیلی، بدترکیب کرده بود. او در ادا درآوردن مهارت تام داشت و گاهی با ادا درآوردن از اشخاصی که دیده و یا ملاقات کرده بود، ساعت‌ها زندانیان را می‌خنداند. باکلوشین مملو از نشاط و فعالیت بود همیشه برای شوخی کردن و متلک گفتن حاضر و آماده بود.

من بلافاصله پس از ورود خود به زندان با او آشنا شدم. او بلادرنگ به من اطلاع داد که در یک مدرسه دولتی که مخصوص پسران سربازان بود، تحصیل کرده است و در قشون استخدام گردیده و حسن سلوکش مورد توجه افسران قرار گرفته و بین آن‌ها محبوبیت پیدا کرده است.

«باکلوشین» ادیب هم بود و علاقه زیاد به کتاب داشت و هنوز یکی دوبار بیشتر مرا ملاقات نکرده بود که شروع کرد درباره سن پطرزبورک سئوالاتی از من بکند.

در موقعی که چای می‌نوشتید، وی با نقل داستان اینکه چطور صبح همان روز ستوان ش... نوک (سرگرد) را قیچی کرده کرد، همه را خندانید. و بعد از نقل این ماجرا، به من نزدیک شده با وضعی که حاکی از رضایت‌خاطر بود. به من اطلاع داد که امیدوار است در کریسمس

نمایش‌های خصوصی داشته باشیم. از آنچه می‌گفت این‌طور به‌نظر می‌رسید که برای سالیان دراز در زندان رسم این بوده که در ایام تعطیلات کریسمس نمایش‌هایی داده شود.

بعضی از زندانیان برای هنرپیشه شدن، داوطلب می‌شدند و برخی هم دکوراسیون را آماده می‌کردند. بعضی از اشخاص خیرخواه شهر قول داده بودند لباس‌های مورد نیاز را به عاریت بدهند و حتی امیدوار بودند که لباس متحدالشکل افسران با سردوشی‌های آن از نوکر افسران بگیرند. باک‌لوشین فقط از آن می‌ترسید که مبادا سرگرد مانند سال قبل مانع دادن این نمایش‌ها شود.

او در آن موقع به علت باختن در قمار و در اثر راه افتادن آشوبی در زندان، اوقاتش تلخ بود ولی حالا هیچ دلیلی نداشت در این امر دخالت کند.

خلاصه آنکه، باک‌لوشین در خصوص نمایش‌های خصوصی خیلی به هیجان آمده بود و هیچ هم تعجب نداشت زیرا او خیلی برای آماده کردن مقدمات آن‌ها زحمت کشیده بود.

من خیلی تحت‌تأثیر خوشحالی کودکانه او قرار گرفته بودم و قول دادم که در نخستین نمایش به او کمک خواهم کرد وقتی که بیشتر با هم دوست شدیم، باک‌لوشین به من در طی صحبتی گفت که وی در تمام دوره خدمت در قشون در سن پترزبورگ خدمت نکرده بلکه مدتی هم به پادگان ... به علت بی‌انضباطی اعزام گشته بوده است و بعد به آرامی گفت: (و از آن‌جا مرا به اینجا فرستادند).

سؤال کردم: (برای چه به اینجا آمدی؟)

در جواب گفت:

ای الکساندر پتروویچ، هرگز حدس نتوانید زد به اینجا آمدم چون عاشق گشته بودم.

من، با خنده پاسخ دادم:

این نخستین‌بار است که می‌شنوم کسی به علت عاشق بودن به اینجا اعزام شده باشد.

باک‌لوشین رشته سخن را به دست گرفته گفت.

«ای الکساندر پتروویچ، حقیقت مطلب این است که در همان موقع یک مرد آلمانی را به قتل رساندم. خیلی مشکل به‌نظر می‌رسید که برای یک چنین امر جزئی کسی را به اینجا بفرستند.

من گفتم: (میل دارم هرچه راجع به این موضوع می‌دانی به من بگویی) او گفت: (این داستان خیلی عجیب است)

من گفتم: (چه بهتر، من با میل بیشتری حاضریم این داستان سرگرم‌کننده را بشنوم).

باک‌لوشین گفت، (راست می‌گویی؟ بسیارخوب، درین صورت برای شما این داستان را نقل خواهم کرد.

او داستان عجیب و غریبی تعریف کرد.

«شما می‌دانید موقعی‌که به ... رسیدم، از این شهر خوشم آمد زیرا بزرگ است و خوب ساخته شده است. فقط عیبی که داشت این بود که عده‌ای زیاد از آلمانیان در آنجا مقیم بودند، من در آن موقع جوان بودم و نزد افسران مافوقم محبوبیت داشتم. و گمان می‌کردم در شهر ... به من خوش خواهد گذشت لذا در حالی که کلاهم بر یک طرف قرار داشت در اطراف شهر به گردش می‌پرداختم و به دختران آلمانی چشمک می‌زدم: آیا می‌توانید باور کنید؟ - یکی از این دخترها مرا مجذوب خود کرد، او با عمه پیرش که یک ازدهای کاملی بود، به سر می‌برد، شغل هردو آهارزدن بود و از این راه عایدات سرشاری به دست می‌آوردند. من عشق خود را با گردش کردن در زیر پنجره منزلش شروع و به زودی ما دونفر خیلی به

این پیرمرد آلمانی قول داده بود او را خیلی خوشبخت کند و گفته بود که از مدت‌ها پیش خیال داشته از او خواستگاری نماید ولی به‌علل و جهاتی از این امر خودداری کرده است.
لوتیزا گفت:

«ساشا، او پولدار است و من خوشبخت خواهم شد و یقین دارم تو مایل نیستی آینده مرا خراب کنی».

سپس مجدداً به‌گریه پرداخت و با لطف و مهربانی دست‌هایش را دور گردنم پیچید. من در آن موقع یک افسر جزء بودم و لذا پیش خود فکر کردم حق با او است.
لذا به او گفتم:

«لوتیزا، خداحافظ! من در سعادت تو مداخله نمی‌کنم. ولی می‌خواهم از تو یک چیز بپرسم - آیا او خوشگل است؟» لوتیزا جواب داد:

«خیر، او خیلی پیر است و دماغ زیاد درازی دارد.» و سپس قهقهه خندید، من او را ترک کردم و پیش خود گفتم تقدیر چنین بود.

صبح روز بعد فکر کردم بروم و عاشق آلمانی او را ببینم و لذا از کنار دکانش عبور کردم (لوتیزا اسم خیابان را به من داده بود). در موقعی که وی کنار میز کار نشسته ساعت‌ها را تعمیر می‌کرد، من از پنجره نگاهش کردم. او مردی چهل و پنج ساله بود و فراکی، در بر داشت و یک یقه سفید آهاردار هم به‌گردن زده خیلی شیک به نظر می‌رسید، من می‌خواستم پنجره‌اش را خرد کنم ولی فکر کردم صدمه رساندن به او فایده‌ای ندارد و کارم ساخته است. موقعی که به سربازخانه برگشتم، شب شده بود. آیا می‌توانید باور کنید؟ من خودم را روی رختخواب انداخته و زارزار گریستم. چندین روز گذشت و اثری از لوتیزا نبود.

یکدیگر علاقه پیدا کردم. لوتیزا، خیلی خوب روسی صحبت می‌کرد و مختصری لکنت زبان داشت - او خیلی زیبا و دلارا بود. در آغاز خیال کردم می‌توانم خیلی با او خودمانی شده و آزادانه به معاشقه پردازم ولی لوتیزا هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد حتی دستش بزنم و می‌گفت نه، ساشا، من می‌خواهم معصوم و عفیف بمانم و همسر خوبی برای تو بشوم» و آن وقت او نوازشم می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت و مثل ناقوس می‌خندید... او یک دختر کوچولوی بسیار تمیزی بود که دیگر هرگز مانندش را ندیدم.
بالاخره، پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرم، و من درصدد برآمدم برای گرفتن اجازه ازدواج به نزد سرهنگ بروم.

ولی در همان روز، برای ملاقاتم وی هیچ به من سر نزد. دو روز گذشت و او را هیچ ندیدم روز سوم برایش نامه نوشتم جواب نرسید با حیرت پیش خود گفتم ممکن است چه اتفاقی رخ داده باشد؟ زیرا می‌دانید که اگر می‌خواست حقه بزند، لااقل می‌آمد ملاقاتم می‌کرد و یا جوابی به نامه‌ام می‌داد.

من به خود گفتم: (آن دختر نایستی دروغ گفته باشد، تمام تقصیر عمه اوست). می‌دانید، من از عمه پیرش می‌ترسیدم و تا آن روز به خانه‌اش نرفته بودم و خیال می‌کردم او از عشق و علاقه ما خبر ندارد در حالی که کاملاً باخبر بود.

من از فرط اندوه و پریشانی، کاملاً وحشی شده بودم.
بالاخره به او نامه دیگری نوشتم مبنی بر این که اگر به ملاقاتم نیاید، فوراً به سراغ عمه‌اش خواهم رفت.

بالاخره او آمد و در حالی که زارزار می‌گریست اظهار داشت سولتز، یک ساعت ساز پیر آلمانی از خویشان دور آن‌هاست، می‌خواهد با او ازدواج کند زیرا میل دارد در زمان پیری زنی داشته باشد تا از او پرستاری کند.

فئودور داستایوسکی □ ۱۸۷

دکان خالی است و همه مهمانان در اتاق نشیمن نشسته‌اند، هیچ‌کس در منزل نبود، خیال می‌کنم آن زن آلمانی که کار خانه انجام می‌داد و برایش آشپزی می‌کرد بیرون رفته بود من داخل دکان رفتم و سپس مستقیماً به اتاق نشیمن عزیمت کردم. در بسته بود، دری کهنه و قدیمی بود، از پشت با قلاب چفت شده بود.

وقتی که به سخنانی که بینشان رد و بدل می‌شد گوش دادم قلبم به طپش افتاد، ولی من هیچ نمی‌توانستم بفهمم آن‌ها به هم چه می‌گویند زیرا آنان به زبان آلمانی صحبت می‌کردند. من لگد محکمی به در زدم و آن را باز کردم.

میز برای ناشتا آماده شده بود، یک قهوه‌جوش بزرگی روی چراغ الکلی می‌جوشید و مقداری کماج دواشته روی بشقاب دیده می‌شد و یک سینی با یک تنک ودکا و شاه‌ماهی و روده پر کرده و یک بطری شراب روی میز حاضر بود لوئیزا لباسی بسیار شیک در بر کرده و با عمه‌اش روی نیمکت مبلی نشسته بود.

نامزدش روی صندلی مقابل با یقه آهارزده و لباس شیک همراه با یک نفر آلمانی دیگر که چاق و خاکستر مو و ساکت و صامت بود دیده می‌شد. وقتی که وارد اتاق شدم، لوئیزا رنگش پرید، عمه‌اش برخاست و دوباره نشست، مرد آلمانی خیلی اوقاتش تلخ شد و سؤال کرد این جا چه می‌خواهی.

من در آغاز خیلی از کار خود شرمنده شدم ولی خشم بر من تسلط یافت و به او گفتم: «من آمده‌ام ترا ملاقات کنم. ادب تو کجاست؟ چرا از من نمی‌پرسی چه میل داری بخوری؟»

مرد آلمانی لختی اندیشید و آنگاه گفت: «بنشین»
من نشستم و پرسیدم: «خوب، شراب کجاست؟»

بالاخره یک پیرزن رختشوی که دختر را می‌شناخت به من گفت که مرد آلمانی از عشق ما باخبر بوده و به همین جهت باشتاب از او خواستگاری کرده والا تا دو سال دیگر صبر می‌کرد. او اضافه کرد که آن مرد آلمانی از لوئیزا قول گرفته است که مجدداً مرا نبیند و عمه‌اش هم خیلی سخت‌گیری می‌کند و چون هنوز به‌طور قطع تصمیم نگرفته است. هردو از آن می‌ترسند که مبادا فکرش را عوض کند. پیرزن این را هم گفت که از هردوی آن‌ها درخواست کرده که پس‌فردا، روز یک‌شنبه، با او صبحانه بخورند و همچنین از یک خویشاوند دیگر که پیرمردی است و سابقاً شغلش تجارت بوده ولی ورشکست شده و به‌عنوان مباشر مشغول کار شده است، دعوت کرده که درین مهمانی حضور داشته باشد.

وقتی که اطلاع حاصل کردم که روز یک‌شنبه تصمیم قطعی اتخاذ می‌گردد به قدری اوقاتم تلخ شد که نمی‌دانستم چه کنم و درباره هیچ چیز به غیر از دوروز بعد نمی‌توانستم بیندیشم، از آن مرد آلمانی به قدری متنفر بودم که دلم می‌خواست او را زنده زنده بخورم.

تا آغاز صبح روز یک‌شنبه تصمیم قطعی درباره اینکه چه خواهم کرد نگرفته بودم، ولی پس از رفتن به کلیسا، پالتوی خود را در بر کرده با شتاب هرچه تمام‌تر به منزل آن مرد آلمانی رفتم. حقیقت این ست که نمی‌توانم به شما بگویم چرا پیش او رفتم و چه می‌خواستم به او بگویم زیرا خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، به هر حال، یک شش تیر در جیب خود نهادم، این اسلحه از مد افتاده و کهنه بود - به قدری کهنه بود که خیال نمی‌کردم به درد بخورد.

به هر حال آن را با گلوله پر کردم و پیش خود گفتم که اگر خیلی وضع بد شد و آن‌ها با من بدرفتاری کردند و یا خواستند مرا از خانه بیرون کنند، من با این اسلحه تهدیدشان خواهم کرد. وقتی که به آنجا رسیدم، دیدم

فئودور داستایوسکی □ ۱۸۹

پرسیدم: چرا؟

گفت: «برای اینکه برخلاف قانونست تو اگر مرا بکشی شدیداً مجازات خواهی شد».

حال اگر آن آلمانی احمق حرفی نمی‌زد، ممکن بود زنده می‌ماند ولی این حرف بر شدت عصبانیتم افزود.

-(گفتی من جرأت نخواهم کرد ترا بکشم؟)
- آری؟

-(پس بیا این را بگیر. ای سوسیسی باد کرده!) و سپس او بر زمین افتاد و زن‌ها جیغ زدند.

من طپانچه را مجدداً در جیبم نهادم و آن خانه را ترک گفتم وقتی که به سربازخانه رسیدم. طپانچه را در بوته‌های گزنه نزدیک دروازه زندان انداختم و سپس داخل خانه رفتم و روی بستر خواب دراز کشیدم و در هر لحظه منتظر بودم آن‌ها آمده و دستگیرم کنند ولی روز گذشت و کسی سراغم نیامد. طرف‌های شب احساس کردم باید لوئیزا را دوباره ببینم. در موقعی که به منزلش می‌رفتم از جلو دکان ساعت ساز گذشتم، جمعیت زیادی بایک عده پلیس در آن‌جا جمع شده بودند، من یک‌سر پیش رختشوی پیر رفته از او درخواست کردم لوئیزا را صدا کند. او فوراً دوان‌دوان آمد و دو دستش را به دور گردنم پیچید و زارزار گریست و در حال گریه گفت تمام تقصیر خودش است و نمی‌بایست به حرف عمه‌اش گوش می‌داد.

سپس وی به من گفت که پیرزن از فرط ترس و هیجان مریض شده و هیچ از مواقع ذکری به میان نمی‌آورد و همچنین غدق کرده است لوئیزا حرفی راجع به این موضوع بزند. پیرزن خیلی وحشت داشت از اینکه مبادا درین قضیه، مورد بازخواست قرار گیرد و به لوئیزا گفته بود بهتر

او در جواب گفت: «اینجا بطری هست اگر میل داشته باشی می‌توانی آن را میل کنی».

در جواب گفتم: «چرا شراب بهتری به من نمی‌دهی؟» می‌بینید من به تدریج خیلی خشمگین می‌شوم.

او در جواب گفت: «این شراب خیلی عالی است»

چون به من طوری رفتار کرد که گویی از او مقامم پست‌تر است به من خیلی برخورد علی‌الخصوص که لوئیزا ناظر جریانات بود لذا من ودکا را سرکشیدم. و گفتم: «چرا تو با من این قدر باخشونت رفتار می‌کنی؟ بهتر این ست که با من دوست بشوی. من برای همین منظور به اینجا آمده‌ام. من می‌خواهم رفیق تو باشم».

او در جواب گفت: «من نمی‌توانم رفیقت باشم زیرا تو یک سرباز ساده بیش نیستی».

این حرف را که زد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و با خشم و غضب فریاد زدم: ای مترسک، ای سوسیسی باد کرده مگر نمی‌دانی تو در اختیار منی؟ من می‌توانم در همین لحظه جابجا ترا بکشم، و این را گفته، طپانچه خود را بیرون آورده به سویش رفتم و آن را نزدیک سرش گرفتم. همه از ترس نیمه جان شده بودند و هیچ‌کس سخنی نگفت. پیرمرد آلمانی رنگش پریده مانند درخت بید می‌لرزید.

در آغاز مرد آلمانی غافلگیر شده به نظر می‌رسید ولی به زودی حالش جا آمد و گفت: من از تو نمی‌ترسم، و از تو خواهش می‌کنم چنانچه مرد درستکار باشی، از این شوخی دست بردار، من از تو نمی‌ترسم.

من گفتم: (این دروغ است) حقیقتش هم این بود که ترسیده بود و جرأت نمی‌کرد سرش را تکان بدهد و در جای خود میخکوب شده بود. او جواب داد: خیر، تو جرأت نخواهی کرد مرا بکشی.

این را که گفتم، مرا محاکمه کردند و به چهارهزار ضربه شلاق محکوم و به (قسمت مخصوص) زندان اعزام گشتم، ولی خوشوقت شدم وقتی که اطلاع حاصل کردم که من و کاپیتان، هردو محکوم شدیم که به زندان برویم من آماده شلاق خوردن شدم و او هم از درجه هایش محروم گردید و مانند یک سرباز عادی به قفقاز اعزام گشت. الکساندر پتروویچ، خداحافظ یادتان نرود که برای تماشای نمایش ما بیایید.

این ست که خود را از آن کنار بکشد. هیچ کس نمی دانست که آن ها آنجا هستند زیرا کارگران بیرون رفته بودند و از ترس این که نوکر پی ببرد که او می خواهد لوئیزا را به زنی بگیرد، نوکر را مرخص کرده بود. او به دست خود قهوه را تهیه کرده و اشیاء را حاضر کرده بود. گفته می شد تاجر پیر در طول عمرش تا آن جا که می توانست از حرف زدن خودداری کرده بود و پس از کشته شدن دوستش، کلاه خود را برداشته و رفته بود. لوئیزا می گفت وی اطمینان دارد این پیرمرد به کسی حرفی راجع به این موضوع نخواهد زد. همین طور هم شد چهارده روز گذشت و هیچ کس نسبت به من ظنین نشد وای الکساندر پتروویچ، باور کنید این ایام شیرین ترین ایام عمر بود. من و لوئیزا همدیگر را می دیدیم. بیچاره خیلی به من علاقه پیدا کرده بود و درحالی که زارزار گریه می کرد، به من می گفت: «به هر کجا ترا بفرستند، به دنبال خواهام آمد، من همه را ترک کرده به همراهت خواهام رفت!» من خیلی دلم برایش می سوخت. ولی عمه اش و آن پیرمرد، بالاخره مرا متهم کردند و پس از دوهفته دستگیر شدم.

من در میان کلام باکلوشین دویده گفتم: «یک لحظه صبر کن ببینم مگر نه این ست که برای ارتکاب به این جرم تو بایستی ده الی دوازده سال در قسمت غیر نظامی با اعمال شاقه حبس گردی؟ پس چرا (در قسمت خصوصی) محبوس شده اند یک همچو پیشامد چطور ممکن ست رخ دهد؟»

باکلوشین گفت: آه علت آن چیز دیگر است. موقعی که مرا برای محاکمه به دادگاه نظامی بردند، کاپیتان من به ناسزا گفتن پرداخت من نمی توانستم تحمل کنم و لذا گفتم: (چه حق داری به من فحش بدهی) ای پست فطرت لات، مگر نمی دانی جلو آینه ایستاده ای^۱؟

۱. آینه عدالت نشانی بود که در هر دادگاه می گذاشتند و علامت حضور امپراطور در دادگاه بود.

طرف‌های شب، سربازان از کارافتاده از طرف زندانیان مأمور شده بودند خریدهایی در شهر بکنند، با ماکولات (از قبیل گوشت گاو، خوک‌های شیرخوار و غاز) برگشته بسیاری از زندانیان حتی آنهایی که طبیعتاً صرفه‌جو بودند و هرگز حتی یک کوپک را بی‌جهت خرج نمی‌کردند، خیال می‌کردند اگر غذای خوب اضافی در روز کریسمس که روز مرخصی آن‌ها بود نخورند، اشتباه محض است. زیرا چنین ایام در طول سال بیش از سه‌روز پیش نمی‌آمد.

چه کسی می‌داند که در روزی مانند این چه خاطراتی در قلوب مطرودین تیره‌بخت بیدار می‌شود؟ آرامش غم‌افزایی بر زندان حکومت می‌کرد.

هرکس این آرامش را با دست‌زدن به عملی به‌هم می‌زد، فوراً دستگیر و مورد عتاب و خطاب قرار می‌گرفت تو گویی که او جرم واقعاً زشتی مرتکب شده است.

در اینجا چیزی که واقعاً تأثرآور است طرز خاص روبرو شدن زندانیان با ایام تعطیل است.

از طفولیت به آن‌ها آموخته شده بود که این‌روز روز بزرگ و مقدسی است و آن‌ها فطرتاً احساس می‌کردند که با احترام گذاشتن به آن، رابطه خود را با جهان خارج همچنان برقرار خواهند داشت.

اکیم‌اکیمیچ تدارکات زیادی برای روز کریسمس دیده بود بیچاره هیچ نوع خاطرات خوشی از کریسمس نداشت زیرا وی در زمانی که بچه بود یتیم شد و تا پانزده‌سالگی با غرباء زندگی می‌کرد تا این که داخل قشون شد، اکیم‌اکیمیچ تمایل خاصی هم به مذهب نداشت.

چنین به‌نظر می‌رسید که برای احساسات مذهبی محلی در قلبش باقی نمانده بود زیرا تمام آرزوها، احساسات و آرمان‌هایش در میل به رعایت

عید نوئل

بالاخره روزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدیم فرا رسید یعنی ایام تعطیل شروع شد در ایام قبل از کریسمس خیلی کم کار انجام گرفته بود، و زندانیانی که برای کار اعزام شده بودند، یا تنها و یا دسته‌جمعی خیلی زود مراجعت کرده و کسی پس از شام از زندان بیرون نمی‌رفت. در هنگام صبح اکثریت زندانیان برای انجام دادن کارهای خصوصی به شهر رفتند، عده‌ای رفتند و دکا تهیه کنند و برخی به ملاقات دوستان شتافتند و بعضی برای تصفیه حساب‌های خصوصی خود که معوق مانده بود، عزیمت کردند. باک‌لوشین و چند هنریشه تازه‌کار دیگر به سراغ نوکران بعضی افسران رفتند تا جامه‌هایی برای نمایش به عاریت بگیرند، بعضی در زندان سراسیمه این‌سو و آن‌سو می‌گشتند و برخی دیگر خود را خیلی متین و موقر و مشغول نشان می‌دادند زیرا دیگران که حقیقتاً فعالیت می‌کردند، این‌طور به‌نظر می‌رسیدند و با اینکه بسیاری از آنان می‌دانستند که نمی‌توانند انتظار دریافت پولی را داشته باشند، معذک خیلی از خوددراستی به‌نظر می‌رسیدند و با فیس و افاده راه رفتند تو گویی در هر لحظه‌ای ممکن است پول‌های هنگفتی به چنگشان افتد خلاصه آنکه همه چنین به‌نظر می‌رسیدند که گویی فردا اتفاقی فوق‌العاده رخ خواهد داد.

رفو شده و خیلی ژنده و مندرس به نظر می رسید با تعجب اطلاع یافتم که چهارماه پیش به او لباس نو داده اند ولی اکیم اکیمیچ آن را در چمدان خود پنهان کرده بود تا برای نخستین بار در روز کریسمس در برش نماید. شب روز قبل آن را از چمدان بیرون آورد و روی رختخواب پهنش کرد و به دقت آن را با ماهوت پاک کن پاک نموده و بالاخره پس از انجام تشریفات مقدماتی آن را در بر کرده بود.

این لباس خیلی به او برازنده بود و اکیم اکیمیچ در موقع تماشای صورت خود در آینه کوچکی که با دست خودش یک قاب طلایی برایش درست کرده بود، از خوشحالی خندید. ولی پس از بازرسی بیشتر، متوجه شد که یکی از قلاب های یقه کتش سرجایش نیست و همین که متوجه این عیب شد؛ اکیم اکیمیچ فوراً درصدد مرتب کردن آن برآمد. سپس مجدداً کت را در بر کرد و خوشحال شد از این که ببیند حالا دیگر هیچ گونه عیبی ندارد و کاملاً برازنده اوست سپس وی لباس نو خود را از تن بدر آورده دوباره آن ها را برای روز بعد در چمدان پنهان کرد، سر او به اندازه کافی تراشیده شده بود ولی پس از این که در آینه نگاه کرد مطمئن شد که به اندازه کافی صاف نیست زیرا جابجا روی سرش، چند تار مو بیش از اندازه رشد کرده بود. لذا فوراً پیش سرگرد رفت تا وی دستور بدهد بر طبق مقررات سرش را بتراشند. اگرچه وی می دانست کسی فردا او را معاینه نخواهد کرد تا معلوم شود سرش را تراشیده و لباس خوب در بر کرده یانه معذک برای خاطر راحتی وجدان خود تمام این وظایف کوچک را دقیقاً انجام داده بود.

پس از این که از کار خود فارغ شد، وی که ریش سفید اتاق بود، به یک زندانی دستور داد که مقداری یونجه خشک برایش بیاورد و به او یاد داد چطور آن را روی کف اتاق بپاشد. رسم این بود که یونجه را چند روز

آداب و حسن سلوک محو و نابود شده بود. لذا وی تمام این تدارکات را با خونسردی و بدون سروصدا و هیجان می دید. اصولاً وی علاقه به تفکر زیاد درباره امور نداشت، او هیچ به فکر کشف معنی درونی اشیاء نبود ولی مواظب بود از ارشدان خود اطاعت کند و به حدی در اطاعت زیاده روی می کرد که اگر روزی به او دستور داده می شد به کاری اقدام کند و روز بعد هردو دستور را کورکورانه اجراء می کرد و شاید هرگز هم متعجب نمی شد از این که چرا به او دستور داده شده که دوکار متضاد را انجام بدهد، فقط یکبار در عمر خویش بر طبق میل خود قدم برداشته بود و همین عمل او را به زندان محکومین به اعمال شاقه کشانیده بود. او به قدر کافی از عقل سلیم بهره مند نبود تا دریابد اشتباهش از کجا سرچشمه گرفته ولی پیش خود این طور نتیجه گرفته بود که هرگز نباید شخصاً درباره امور به داوری پردازد. زندانیان عادت داشتند بگویند که مغزش برای فکر کردن ساخته نشده است. او یک خوک شیرخوار را خریده و با دست خود آن را از «کاشا» پر کرده بریانش کرده بود (او پخت و پز هم بلد بود) زیرا خوردن خوک شیرخوار در روز کریسمس مرسوم بود. و حتی یک نوع احترام خاصی برای خوک شیرخوار در خود احساس می کرد توگویی این خوک متعلق به یک «نوع» و «جنس» مخصوص است که بایستی فقط در اعیاد خورده شود و یک خوک عادی نیست که هرروز خریداری شده و بریان می گردد ممکن است خوردن خوک شیرخوار در روز کریسمس به خاطر کودکی او ارتباطی داشته است و به همین جهت خیال می کرده است که این خوک از ضروریات چنین ایام است. و من مطمئن هستم که اگر یکبار در روز کریسمس وی خوک شیرخوار را نمی خرید تا پایان عمر از وجدان ناراحت خود رنج می برد. او در تمام این مدت لباس کهنه خود را در بر کرده بود و این لباس با اینکه چند جایش

قبل از کریسمس روی کف اتاق زندان می‌پاشیدند پس از این‌که کار روزانه‌اش این‌طور پایان می‌یافت اکیم اکیمیچ عبادت می‌کرد و سپس روی رختخواب خود دراز کشیده به زودی به خواب می‌رفت دیگران از او تقلید می‌کردند.

آن شب دیگر کاری باقی نمانده بود که انجام بگیرد و هیچ نوع ورق بازی صورت نمی‌گرفت.

بالاخره صبح فردا رسید و قبل از این‌که نخستین اشعه خورشید در شرق ظاهر شود، شیپور بیدارباش به صدا درآمد و درهای زندان باز شد و مأمور اجرای نظم به درونش آمد تا زندانیان را بشمارد. او به همه ما تبریک عید گفت و همه مؤدبانه و حتی صمیمانه به او تبریک عرض کردند.

اکیم اکیمیچ آن روز صبح وقت زیادی برای عبادت صرف نکرد و با شتاب با چند تن دیگر به آشپزخانه رفت تا ناظر طرز پخته شدن غازها و خوک‌ها باشد، ما از پنجره‌های مستور از برف خود، زبانه‌های آتش را آن‌طور که در سحرگاه تاریک زمستانی جلوه‌گر می‌شود، می‌توانستیم دید. زندانیان در حیات همه می‌دویدند و در آشپزخانه با شتاب و عجله رفت‌وآمد می‌کردند، عده‌ای بسیار معدود به مشروب فروشی سر زده بودند ولی این‌ها جزو ناشکیبایان بودند.

به‌طور کلی سلوک زندانیان خیلی متین بود و هیچ‌کس با هم دعوا نمی‌کرد و ناسزا نگفت.

من به حیات رفتم سپیده‌دم بود. ستارگان در روشنایی صبح ناپدید می‌گشتند و یک مه سرد شفاف از زمین برمی‌خاست، دود به صورت ابر از دودکش‌های آشپزخانه بلند می‌شد یک عده از زندانیان که تصادفاً با من برخورد کردند به من تبریک گفتند من هم به آن‌ها تبریک گفته تشکر

کردم، یکی دوتن از آن‌ها در عرض یک ماه حتی کلمه‌ای با من صحبت نکرده بودند. من تازه به در مطبخ رسیده بودم که یک نفر زندانی در حالی که کت خزدار خود را خیلی شل و ول روی شانه‌های خود انداخته بود به سوی من دوان دوان آمد او مرا ناگهان دیده فریاد زد: «الکساندر پتروویچ، الکساندر پتروویچ! من ایستادم و منتظرش شدم، او مردی جوان با صورت گرد و چشمان مهربان و ملایم بود، خیلی ساکت و گوشه‌گیر هم بود تا آن‌موقع کوچک‌ترین توجهی به من نکرده بود و حتی اسمش را نمی‌دانستم او نفس‌زنان به سویم دوید و ناگهان ایستاد و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود، خیره‌خیره به من نگاه کرد.

من از طرز سلوک او متعجب شدم و چون دیدم هیچ حرف نمی‌زند پرسیدم، چه خبر است؟»

او در پاسخ گفت: هیچ، فکر نمی‌کردم امروز کریسمس است و چون دید حرفی ندارد به من بزند؛ مرا با عجله ترک کرد و به مطبخ رفت. بگذارید این را هم بگویم تا پایان دوران محبوسیت ما دیگر با هم حرف نزدیم.

جمعیتی انبوه اطراف آتش مطبخ جمع شده بود، هیچ‌کس غذایی نخورده بود زیرا کریسمس تمام نمی‌شد مگر وقتی‌که کشیش آئین عشاء ربانی را می‌خواند. آن وقت به ما اجازه می‌دادند دوباره گوشت بخوریم و همه برای یک‌چنین اتفاق خطیر، اشتهای خود را تیز نگاهداشته بودیم.

هنوز صبح نشده بود که سرجوخه‌ها که بیرون دروازه زندان بودند، آشپزها را فرا خواندند. در طی دو ساعت دیگر این احضار آشپزها ادامه داشت و منظور از احضار آن بود که آشپزها از مطبخ بیرون آمده و به جمع‌آوری اعانات و هدایایی که از اطراف شهر برای زندان ارسال شده شود، پردازند.

این هدایا اکثراً عبارت بود از نان، کیک پنیر، کیک گرم، انواع و اقسام کلوچه و غیره و من گمان می کنم که حتی یک کدبانو در شهر نبود که چیزی برای زندانیان نفرستاده باشد، تمام صدقات حتی کوچکترین قرص نان، با تشکر قبول می شد، آشپزها کلاه خود را از سر برداشتند و در حالی که به طرف زمین خم شده بودند، به صدقه دهندگان تبریک می گفتند و نان را به مطبخ می آوردند. موقعی که مقدار کافی نان فراهم شد، ارشدان هر سلول، فراخوانده شدند تا ناهار را بین زندانیان قسمت کنند این عمل با رعایت حداکثر انصاف و مساوات انجام می گرفت.

ارشدان، قسمتی که به هر اطاقی اختصاص داده شده بود به سلول های مربوطه می بردند و آن را بین زندانیان قسمت می کردند. هیچ کس سر آنچه دریافت می کرد غرغر نمی کرد و حتی نسبت به ارشد خود ظنین نمی شد که ممکن است جانب انصاف را رعایت نکرده باشد. پس از انجام کار خود در مطبخ، اکیم اکیمیچ تصور کرد که وقت آن فرا رسیده که برای آئین عشاء ربانی لباس بپوشد.

وی باوقار زیاد و رعایت آداب این کار را انجام داد و مواظب بود جای دکمه ای باز نباشد. پس از پوشیدن لباس زانو بر زمین زد تا عبادت کند، بسیاری از زندانیان زانو بر زمین زده مشغول عبادت بودند، این ها اکثراً سالخورده بودند زیرا جوانان کمتر به عبادت اعتناء می کردند و فقط در موقع بیدار شدن علامت صلیب را روی سینه می کشیدند.

پس از پایان عبادت، اکیم اکیمیچ با وقار تمام به نزد آمد تا به من تبریک بگوید. من فوراً او را برای چای دعوت کردم و او از من درخواست کرد که در خوردن خوک با او شریک شوم. سپس «پطروف» آمد تا به من تبریک بگوید، ظاهراً صبح آن روز چندین بار به رستوران سر زده بود زیرا نفس زنان به سویم دوید و پس از آن که با نگاه آرزومند و مشتاق، خیره خیره به من نگاه کرد، چیزی زیر لب گفت و به سوی مطبخ رفت.

درین ضمن تدارکات زیادی برای پذیرایی از «پاپ» در سلولی که زندانیان نظامی به سر می بردند، گرفته شده بود. این سلول به ترتیب دیگری با اثاثیه آراسته شده بود. رختخواب به صورت نیمکت پهلوی دیوار بود حال آنکه رختخواب های ما در وسط اتاق قرار داشت. گمان می کنم علتش این بود که می خواستند گاهگاهی زندانیان را داخل اتاق گرد هم فراهم آورند. یک میز که رومیزی سفیدی داشت، در وسط اتاق دیده می شد و روی آن چراغی می سوخت و مجسمه ای از اولیاء قرار داشت، بالاخره پاپ در حالی که صلیب و آب مقدس در دست داشت، آمد. او روبروی میز کوچک قرار گرفت و عشاء ربانی را خواند و سپس متوجه زندانیان شده صلیب را به آن ها داد تا ببوسند، تمام زندانیان با کمال احترام این کار را کردند، سپس وی به سلول های ما آمد و آب مقدس پاشید. همچنین سری به مطبخ زد و نان ما را که در شهر معروف بود که زیبا و شیرین است ستود. زندانیان برای نشان دادن حس سپاسگزاری دو قرص نان تازه به او هدیه کردند و فوراً یک سرباز از کارافتاده را با این دو قرص نان به منزلش فرستادند.

زندانیان به دنبال صلیب راه افتاده با احترام زیاد تا دم دروازه زندان رفتند. زائرین بعدی ما سرگرد و حاکم زندان بودند. حاکم خیلی محبوب و محترم بود. هردو، در سراسر زندان گشته و به همه ما تبریک گفتند. حاکم حتی سوپ کلم ما را که در مطبخ بود چشید.

اتفاقاً آن روز سوپ کلم خیلی لذیذ شده بود زیرا مقداری زیاد گوشت در آن ریخته بودند.

ما هم کاشای ارزن باکره داشتیم، سرگرد، حاکم زندان را تا در بدرقه و سپس مراجعت کرد و پهلوی ما نشست و ناهار را با ما صرف کرد ولی در آن روز مخصوصاً خیلی ظالم به نظر می رسید و زندانیان از ترس این که

روشن کرده مشغول کار شد تا نشان بدهد چقدر نسبت به عید ما بی اعتناء است.

عده‌ای معدود از قماربازان، به گوشه‌ها پناه برده بساط قماربازی خود را پهن کردند زیرا هیچ‌کس ترس و وحشتی از سربازان از کارافتاده‌ای که در سلول ما می‌زیستند نداشت و اگر مأمور نظم ناگهان داخل می‌شد، حتماً وانمود می‌کرد آنچه را که می‌گذرد، نمی‌بیند.

به علاوه جاسوسان را دم در گماشته بودند تا هر وقت او آمد اعلام خطر کنند. وی در طی روز یکی دوبار سر زد ولی چون به موقع اعلام خطر داده شده بود زندانیان مست خود را پنهان کردند و اوراق بازی ناگهان ناپدید شد و مأمور اجراء هم با اینکه می‌دانست چه خبر بوده است به روی مبارک خود نیاورد.

اصلاً تقصیرات جزئی نادیده گرفته می‌شد، مثلاً با مرد مستی که وسط اتاق تلوتلو می‌خورد، کاری نداشتند.

به تدریج زندانیان بیشتر خود را مست کرده و بیشتر با هم دعوا می‌کردند، و آنهایی که هنوز هوشیار بودند متوجه شدند که نظارت بر آن‌ها و آرام نگاه داشتن آن‌ها، کار مشکلی است.

امروز برای گازین روز بزرگی بود او پیروزمندانه نزدیک رختخوابش بالا و پایین راه می‌رفت و زیر تختخواب خود تعداد زیادی بطری پنهان کرده بود و این‌ها را سابقاً در برف‌ها پشت زندان نهاده بود و به مجرد به دست آوردن فرصت آن‌ها را به داخل زندان آورده بود به نظر می‌رسید خیلی خرسند است و در موقعی که خریداران به دور تختخوابش پیوسته رو به افزایش می‌گذاشتند وی آرام می‌خندید.

خودش حتی یک قطره مشروب ننوشیده بود لذا کاملاً هوشیار بود، قصدش آن بود که پس از این‌که تعطیلات تمام شد و زندانیان را غارت

مبادا ناگهان به آن‌ها چنگ زده تفریحشان را برهم زند، سعی کردند جلو چشمش قرار نگیرند.

ما برای صرف ناهار نشستیم خوراک خوک شیرخوار اکیم اکیمیچ خیلی عالی شده بود و در همین موقع تصادف عجیبی رخ داد. تا موقعی که سرگرد در زندان بود، همه تا آنجایی که ممکن بود عرق نمی‌خوردند ولی همین‌که دروازه ما بروی او بسته می‌شد، نصف زندانیان کم‌وبیش مست می‌کردند.

در بین جمعیت، قیافه‌های گلگون و خوشحال زیاد دیده می‌شد و گاهگاهی صدای «بالالایکا» به گوش می‌رسید. آن مرد لهستانی که کمانچه داشت و یک زندانی خوشگذران برای تمام روز اجیرش کرده بود، به دنبال اربابش راه افتاده کمانچه می‌زد.

موقعی که ناهار اتمام می‌یافت، صدای گفت‌وگو بلندتر می‌شد ولی هیچ‌گونه اتفاق مهمی رخ نداد.

همین‌که ناهار تمام شد آن‌هایی که معقول‌تر و سالخورده‌تر بودند، به خوابگاه رفتند تا چرتی بزنند.

اکیم اکیمیچ که شاید خیال می‌کرد وظیفه اوست که در ظهر یک تعطیل بزرگ حتماً چرتی بزند از رفقای خود تقلید کرد. راسولینک سالخورده هم مختصری دراز کشید ولی خیلی زود برخاست و با کتاب خود به طرف بخاری رفت و مشغول مطالعه و عبادت شد.

او می‌گفت از دیدن این «عیاشی‌های شرم‌آور» متألم است. چرکسی‌ها روی پله‌ها نشسته و با کنجکاوای به مردان مست نگاه می‌کردند و شاید هم کمی از تماشای آن‌ها متنفر بودند.

(نورا) را ملاقات کردم، او سرش را با اظهار خشم تکان داد و گفت: (یامان یامان! خدا غضب خواهد کرد!) اشعیافو میچ با خونسردی شمع را

کرد، خودش به میگساری پردازد اینجا و آنجا در داخل اتاق صدای ساز و آواز شنیده می شد ولی آوازخوانان چون در میگساری افراط کرده بودند آوازهایشان شبیه به شیون شده بود.

برخی با بالالایکاهای خود در حالی که کت خزشان را روی شانه افکنده بودند، خرامان خرامان راه رفته با انگشت هایشان سیم های بالالایکا را صدا در می آوردند، هشت تن از (قسمت مخصوص) به صورت دسته سرود خوانان درآمده و هم آهنگ با گیتار و بالالایکا آوازه های زیبایی می خواندند. چند سرود ملی خوانده شد ولی اکثریت (آوازه های زندانی) را ترجیح می دادند برخی از این آوازه ها خیلی غمگین بودند و بعضی آوازه های فکاهی و نشاط انگیز می نمودند. من یکی از آوازه های نوع اخیر را به خاطر می آورم، این آوازه به آهنگ زیبایی خوانده می شد و شاید یک زندانی تبعید شده تیره بخت آن را تصنیف کرده بود. من فقط دوبیت اول آن را به خاطر می آورم این آوازه این طور شروع می شد:

هرگز دوباره محل تولد خود را نخواهم دید. بی گناهم و محکوم شده ام در رنج و عذاب روزگار بگذرانم جغد روی بام می نالد و اندوه قلبم را ریش ریش می کند. صدایش در جنگل ها منعکس خواهد شد و من در آن جا نخواهم بود.

این آواز را زندانیان غالباً می خواندند ولی تنها می خواندند به به صورت دسته جمعی گاهی در ساعات غروب، یک زندانی بیچاره از سلول بیرون آمده و بیرون روی پله ها می نشست و در حالی که متفکر، نه سرش را روی دستش تکیه می داد، این آوازه را به صدای تیز غیرطبیعی زمزمه می کرد چنان سوزناک می خواند که شنونده از شدت تأثر خیال می کرد دلش می خواهد بترکد، در بین زندانیان کسانی دیده می شدند که آواز خوبی داشتند.

درین ضمن هوا تاریک می شد. در اوج شادمانی ها و میگساری ها، یأس و اندوه رخنه می کرد. همه فکر می کردند آن روزی که این همه منتظرش بودند با شادمانی به پایان خواهند رساند ولی بالعکس، این روز چه عاقبت حزن انگیز و ملالت باری داشت!

چنین به نظر می رسید که همه در دل خود امیدها می پرورانده اند و اکنون ثمر تلخ نومیدی را چیده اند. بطروف در طی یک روز دوبار به من سر زد. او هم به نظر می رسید انتظار داشته است بالاخره اتفاقی رخ خواهد داد. گمان می کنم خودش هم نمی دانست این اتفاق چه خواهد بود. ولی در چشمانش نگاه اشتیاق آمیزی که آشکارا احساسات درونیش را نشان می داد، وجود داشت. او تقریباً هوشیار بود زیرا آن روز خیلی کم مشروب خورده بود و پیوسته در سلول ها سراسیمه می گشت تو گویی در جستجوی چیزی است. ولی وی فقط به آدم های مست و لایعقل که تلوتلو می خورند و حق می کردند و ناسزا می گفتند، بر می خورد. سیر و تکیه در پیراهن سرخ تازه اش با بی قراری گردش می کرد و از هر روز زیباتر به نظر می رسید ولی همان نگاه پرآرزو بر چهره اش نقش بسته بود. طرف های شب، زندان به دیوان بلخ مبدل شد.

چندین واقعه خنده آور رخ داد ولی هیچ کدامش مایه مسرت خاطر من نگردید. در یک گوشه، دونفر از زندانیان مباحثه ای جدی درباره اینکه کدام یک از آن ها بایستی سور بدهد می کردند. یکی از آن ها به نظر می رسید که نسبت به دیگری خرده حسابی دارد زیرا سعی می کرد با صدای لرزان ثابت کند که سال گذشته رفتار دوستش بی شرمانه بوده است به دلیل آنکه وی در سال گذشته روز عید پاک به او کت خزداری فروخته و یک قسمت وجه را نزد خود گذاشته بود، در همان موقع یک اتفاق دیگر هم رخ داده بود که یقین نداشتم چه بوده است. تهمت زنده، مردی قذبلند و توانا بود که نشانی از بلاهت در او دیده می شد.

آن مرد در حالی که به استپکا تعظیمی کرد - حال آن که چند لحظه پیش او را رذل خوانده بود - مؤدبانه اضافه کرد: «تا آنجایی که می توانم به سرعت آن را می نوشم، تو نباید این طور سرم فریاد بزنی. ای استپان دورونیچ، من کریسمس را به تو تبریک می گویم. صدسال براین سال ها - بدون احتساب سال هایی که تاکنون زیسته ای!»

سپس موقرانه به تماشاگران خطاب نموده گفت: «ای برادران، زمانی بود که بیش از اکنون می توانستم بنوشم ولی می ترسم حالا پیری سراغم آمده است. استپان دورونیچ، از شما تشکر می کنم.»

- خواهشمندم، ذکرش را نکنید.

- ای استپکا، معذک از تو تشکر می کنم. ولی ضمناً به تو بگویم که تو آدم رذل و پست فطرتی هستی.

استپکا که حوصله اش لبریز شده می گوید: ای الاغ مست، بگذار به تو سخنی بگویم، گوش کن و به هر کلمه ای که می گویم، توجه کن، دنیا برای ما دونفر به اندازه کافی بزرگ است، تو نصفش را تصاحب کن و من نصف دیگرش را می گیرم. بعد هم بگذار هرگز همدیگر را نبینیم، من دیگر از تو خسته و ملولم.

- من پولم را می خواهم.

- کدام پول را می خواهی، ای احمق مست؟

- بسیار خوب. روز قیامت تو به نزد خواهی آمد و خواهی گفت پولت را بگیر، ولی من در آن هنگام آن را نخواهم گرفت. ما به اندازه کافی زحمت بکشیم تا پولی به دست بیاوریم - آن پولی که از من در نزد توست با عرق جبین و کدیمین به دست آمده است.

این را بدان که پنج کوپک من در روز قیامت اسباب زحمت تو خواهد

شد.

این شخص خیلی زود با مردم دوست می شد و موقعی که به میگساری می پرداخت تمام اندوه درونی خود را بیرون می ریخت. ظاهراً او نزاع را به قصد آنکه زود پس از پایان یافتنش با خصم خود آشتی کند، شروع کرده بود. آن مرد دیگر آدمی قدکوتاه و چاق بود، صورتی گرد داشت و بسیار باهوش و رزنگ به نظر می رسید ظاهراً بیش از رفیقش به میگساری پرداخته بود اگرچه هنوز شراب عکس العمل خود را در او آشکار نکرده بود شهرت داشت که پول دار و قوی الاراده است. او دوست خود را به طرف فروشنده شراب برد در حالی که خصمش را با صدای بلند تکرار می کرد که وی باید او را به یک لیوان شراب مهمان کند.

فروشنده یک لیوان ریخته به او می دهد و نگاه تحقیرآمیزی به دوست خریدار که حاضر نیست بهای مشروب را بپردازد می افکند و با احترام زیاد به آن مرد دیگر که بهایش را می پردازد، نگاه می کند.

دوست سعادتمند او وقتی که می بیند فتح با اوست به او می گوید: «استپکا این بدهی تست. تو این را به من مدیون هستی.»

استپکا می گوید: «اوه من حاضر نیستم وقت خود را با مباحثه با تو تلف کنم.»

اولی در حالی که جام را از فروشنده می گیرد، جواب می دهد استپکا، این دیگر دروغ است، تو به من مقروض هستی، مگر این طور نیست؟ ولی تو وجدان نداری. حتی چشمهایت مال خودت نیست، آن ها را از کسی به عاریت گرفته ای، تو مرد رذل و پستی هستی، این را بدان ای استپکا.

فروشنده داد می زند: «نگاه کن، تو تمام تنگ های مرا داری روی زمین می ریزی! اگر می خواهی مردم به تو سور بدهند بهتر این است که هرچه زودتر شرابت را بنوشی من نمی توانم تا فردا صبح اینجا معطل بمانم.»

منشی با صدای پست مؤدبانه جواب می‌دهد.
بگذار ای دوست عزیز به تو بگویم که دلیل بی‌معنی تو، تنها موجبات
شرمساری خود ترا فراهم می‌کند.
تو ای دوست عزیز، باید اقرار کنی که تمام این میگساری‌ها از بی‌ثباتی
خود تو سرچشمه گرفته است.

مرد قدکوتاه کمی به عقب می‌رود و خیره‌خیره به منشی که از
فصاحتش خوشحال شده است، نگاه کرد و با مشت بزرگ خود ضربت
محکمی بر صورتش وارد می‌آورد. این دعوا برای بقیه روز به دوستی
آن‌ها خاتمه می‌دهد و دوست عزیز زیر رختخواب می‌غلطید.

یکی از دوستان من که در قسمت مخصوص زندانی بود داخل می‌شود
او شوخ و گشاده‌رو بود و زندانیان را مسخره می‌کرد ولی نه به قصد
شیطنیت، این همان‌کسی بود که در اولین روز ورودم به زندان، در مطبخ
سؤال کرد مرد ثروتمند کجاست و همچنین اظهار داشت که عزت‌نفس
دارد و من او را به جای دعوت کرده بودم.

او مردی چهل‌ساله و لب زیرینش کلفت بود. بینی بزرگ او پر از جوش
بود در دستش یک بالالایکا گرفته و گاهگاهی با انگشت خود سیم‌های آن
را به صدا در می‌آورد. پشت سرش، یک زندانی قدکوتاه با سر بزرگ راه
می‌رفت و من با این شخص هیچ آشنا نبودم و او را نمی‌شناختم و هیچ‌کس
هم آن‌جا اعتنایی به او نمی‌کرد.

او در حیاط خانه کار می‌کرد، و امروز چون مست شده بود علاقه
زیادی به وارلامف پیدا کرده و در حال هیجان شدید، سایه‌آسا به دنبالش
افتاده و مانند دیوانه‌ها حرف می‌زد و حرکت می‌کرد و مشت خود را به
چپ و راست فروود می‌آورد دیوانه‌وار، نیمکت‌ها را می‌زد و تقریباً
می‌خواست گریه کند. وارلامف، وانمود می‌کرد که او را نمی‌بیند.

لازم نیست مرا به تعجیل وادار کنی، من به اندازه کافی عجله می‌کنم.
و سپس آن‌ها مجدداً با شدت هرچه تمام‌تر با هم گلاویز می‌شوند.
دو دوست روی رختخواب پهلوی هم نشسته‌اند. یکی از آن‌ها مرد
قوی‌هیکل و قدبلند است، صورتش سرخ است و به یک قصاب
بی‌شبهت نیست.
او تقریباً می‌خواهد گریه کند مثل این که چیزی او را سخت متأثر کرده
است.

دوست او لاغراندام و زارونزار است، بینی بلند و چشمان کوچک مثل
چشمان خوک دارد و همیشه نگاهش بر زمین دوخته شده مرد تحصیل
کرده‌ای است، سابقاً منشی بوده است. وی علی‌رغم ناراحتی طرف، از
دوست خود حمایت و طرفداری می‌کند.

دوست قدکوتاه فریاد می‌زند بله او بچه جرئت این کار را کرده است او
دست چپش را روی سر منشی گذاشته و با قدرت تمام آن را تکان می‌دهد
مقصودش از (جرات این کار را پیدا کرده است) این ست که او، وی را کتک
زده است.

دوستی که شباهت به قصاب دارد و سابقاً در قشون کار می‌کرده است
در باطن بر تربیت عالی دوست لاغر و رنگ‌پریده‌اش رشک می‌برد و آن‌ها
در طی تغییرات عالی با همدیگر هم‌چشمی می‌کنند منشی در حالی که
هنوز نگاهش را به زمین دوخته است مؤقرانه می‌گوید: «می‌گویم تو اشتباه
می‌کنی» دیگری در حالی که سر دوست محبوب خود را با شدت بیشتری
تکان می‌دهد در میان حرفش دویده می‌گوید: «او جرات کرده است این
عمل را انجام بدهد مگر تو نمی‌شنوی من کسی را در جهان جز تو ندارم -
مگر او نمی‌شنود؟ و من به تو و فقط به تو می‌گویم که او جرئت کرده است
که...»

- خوب، خوب، مرا ببخشید ولی نمی‌توانستم مست نشوم. می‌دانید امروز، عید است.

او همیشه با صدای یکنواخت حرف می‌زد.

بولکین در حالی که کاملاً یأس بر او چیره شده بود، رختخواب را با مشت خود کوبید و گفت: دروغ می‌گویند ولی آن دیگر به نظر می‌رسید تصمیم گرفته است اعتنایی به او نکند.

در تمام این جریانات چیزی وجود داشت که به‌طور مقاومت‌ناپذیر خنده‌آور بود، بولکین از صبح به دنبال وارلامف افتاده بود و ظاهراً علتش جزاین نبود که وارلامف همان دروغ‌هایی که وی می‌اندیشید، می‌گفت. از طرز سلوکش انسان این‌طور استنباط می‌کرد که او مسئول تمام قصور و سهل‌انگاری‌های وارلامف است و در طی تمام این جریانات، آن دیگری حتی یک‌بار به او نگاه نکرد.

بولکین جیغ زد: دروغ است! تمامش دروغ است.

وارلامف ناگهان اظهار داشت: ای الکساندر پتروویچ، این را باید به‌شما بگویم موقعی که جوان بودم تمام دخترها در حضور من عقلشان را از دست می‌دادند زیرا خیلی خوشگل بودم.

بولکین فریاد زد:

«دروغ است، دروغ است»

زندانیان از حالت یأس و ناامیدی او به‌خنده افتادند.

- ولی در برابر آن‌ها به خودنمایی نپرداختم. من عادت داشتم پیراهن قرمز و شلوار مخمل بپوشم و مثل یک آقا روی نیمکت مبلی نشسته و مانند یک نفر سوئدی شراب بنوشم.

بولکین با لحن مصمم اظهار داشت! دروغ است.

این یک حقیقت عجیب است که تا آن روز هردو کوچک‌ترین تماسی باهم نداشتند زیرا در هیچ چیز، نقطه اشتراکی نداشتند و در کارگاه‌های مختلف کار می‌کردند و به قسمت‌های مختلف تعلق داشتند و در زندان‌های مختلف به‌سر می‌بردند. نام زندانی کوچک (بولکین) بود.

وارلامف، در موقعی که مرا دید روی رختخواب در کنار بخاری نشسته‌ام با خوشحالی خندید، او لحظه‌ای ایستاد و سپس تلوتلوخوران به‌سویم آمد و سعی می‌کرد وضع و حال متین موقری به‌خود بگیرد وقتی که دید نمی‌تواند جلوتر برود، جلو من ایستاد و با انگشتانش تارها را به‌صدا درآورد و ادبیات زیرین را در حالی که با پاشنه پا زمین را می‌کوبید خواند:

صورت معشوقه‌ام گرد است، صورت معشوقه‌ام سفید است.

و او مثل هزاردستان در شب تیره آواز می‌خواند.

این آواز معصوم، تأثیر به‌سزایی در بولکین کرد، او دستش را بالا برد و با شدت هرچه تمام‌تر جیغ زد و خطاب به ما چنین گفت:

ای برادران، این دروغ است هرگز باورش نکنید. او هیچ‌وقت راست نمی‌گوید - هیچ‌وقت، هیچ‌وقت!!

وارلامف که کاملاً مست بود در حالی که با تبسم شیطنان‌آمیزی به‌من نگاه می‌کرد و به‌قدری به‌من نزدیک شده بود که می‌توانستم به‌فکر در آغوش گرفتن و بوسیدن می‌افتد چنین گفت: ای آقا پیر، الکساندر پتروویچ به‌من اجازه بدهید.

اصطلاح ای آقا پیر، به‌من اجازه بدهید که معنیش (احترامات مرا قبول کنید) می‌باشد، غالباً توسط عوام در سیبری به‌کار برده می‌شود. آقا پیر یک اصطلاح برای ابراز محبت و حتی تملق می‌باشد.

- خوب وارلامف، حالتان چگونه است؟

- می دانی در آن موقع پدرم تازه مرده و برای من خانه سنگی دوطبقه ای برجای گذاشته بود در عرض دوسال خود را از شر هردو نجات دادم و چیزی برایم نماند به غیر از دروازه هایش. پول مثل کبوترها است، مثل آنها می آید و می رود. با یک لحن مصمم تر از پیش، گفت: دروغ است.

- بعد به فکر افتادم، نامه ای مبتنی بر وظیفه شناسی و حاکی از پشیمانی، از این جا به دوستانم بنویسم و امیدوار بودم که آنها برای من پولی بفرستند می دانید آنها مرا متهم می کردند که پسر بی ادب و ناخلفی هستم. حالا هفت سال از آن روز که این نامه را نوشتم، می گذرد. و من خنده کنان گفتم. و تو جوابی دریافت نکردی؟

او ناگهان خندید و نزدیک بود بینی اش به صورتم بخورد، سپس اظهار داشت: خیر الکساندر پتروویچ، آیا می دانید من در این جا معشوقه ای داشتم؟

- تو؟ یک معشوقه داشتی؟

- بله، همین چند روز پیش، (اونوفری یف) می گفت که اگرچه معشوقه اش خوشگل نیست ولی در عوض لباس عالی دارد. معشوقه من قشنگ است ولی گداست.

- آیا این موضوع حقیقت دارد؟

در حالی که قهقهه می خندید جواب داد:

آری، آری، معشوقه ام گداست!

در زندان شهرت داشت که او با یک زن گدایی رابطه نامشروع داشته و در عوض ۶ ماه، فقط ده کوپک به او پول داده است.

بالاخره برای اینکه از شرش راحت شوم گفتم: چیزی از من می خواهی؟

او یک لحظه سکوت اختیار کرد و سپس با دقت به من نگریست و گفت: ای الکساندر پتروویچ! آیا وجه مختصری به من نمی دهی تا به سلامتی تو شراب بنوشم من امروز چیزی جز چای ننوشیده ام و آن قدر هم چای خورده ام که مرا مریض و بی حال کرده است.

در طی این منظره آخر، به نظر می رسد که یأس بولکین به اوج شدت خود رسیده است، حرکاتی جنون آمیز از او سر زد و نزدیک بود از شدت تألم گریه کند.

بولکین در حالی که از درد به خود می پیچید تمام کسانی را که در اتاق حضور داشتند مورد خطاب قرار داده گفت: به او نگاه کنید، دروغ است. هر کلمه ای که او امروز گفته است، دروغ است، دروغ است. زندانیان داد می زنند: ای مردک احمق، این موضوع به تو چه ربطی دارد، زندانیان نمی توانند بفهمند چرا او از دروغ های وارلامف ناراحت شده است.

بولکین در حالی که چشمانش از شدت غیظ برق می زند روی دیواره خوابگاه ضربه وحشتناکی نواخته و می گوید: او نباید دروغ بگوید. من نمی گذارم دروغ بگوید.

همه بر او خندیدند. وارلامف پول را گرفته از من تشکر می کند و تن بی ریخت خود را به طرز عجیب و غریب پیچ و تاب داده، به سوی فروشنده می شتابد. ناگهان گویی متوجه می شود که در حضور بولکین می باشد و در حالی که بر آستانه در ایستاده است می گوید: تو هم با من بیا این سخن را چنان می گوید که گویی واقعاً او را لازم دارد.

سپس در حالی که می گذارد بولکین محزون از جلوش عبور کند، به حالت استهزاء می گوید: «دستگیره کوچک» و بعد با انگشتان خود تارهای ساز را به صدا در می آورد.

ولی چرا به توصیف این دیوان بلخ ادامه بدهم؟
 بالاخره روز به پایان رسید. زندانیان روی رختخواب‌هایشان به خواب
 رفتند آن شب بیش از شب دیگر در خواب حرف زدند، هنوز عده‌ای در
 گوشه و کنار مشغول بازی ورق بودند.
 تعطیلی که این همه منتظرش بودیم پایان یافت و ما از فردا دوباره به
 کاری که تمام عمر بایستی انجام بدهیم، مشغول می‌شویم.

نمایش‌های خصوصی

نخستین نمایش در شب ۲۷ دسامبر نشان داده شد. بدیهی است
 هنرپیشگان برای تدارک مقدمات این نمایش، متحمل زحمات زیادی
 شده بودند ولی چون آن‌ها تمام کارهای مربوط به آن را به عهده خود
 گرفته بودند و از جریان امر کسی را مطلع نمی‌نمودند، لذا ما نمی‌دانستیم
 آن‌ها چه می‌کنند و نمایش درباره چه خواهد بود. قسمت اعظم ساعات
 کار، در سه روز اخیر، صرف به عاریت گرفتن لباس‌های مورد نیاز بود.
 هروقت (باکلوشین) مرا ملاقات می‌کرد، با بشکن زدن مرا از پیشرفت
 امور آگاه می‌کرد. حتی سرگرد ما بیش از هر موقع دیگر آرام بود، ما خیلی
 علاقه داشتیم بدانیم که آیا سرگرد چیزی از جریانات مربوط به نمایش
 اطلاع دارد یا نه و اگر اطلاع دارد چه اقدامی درباره آن خواهد کرد، آیا
 هنرپیشگان تقاضای مرخصی کرده‌اند و آیا او ترتیب اثر به درخواست
 آن‌ها داده است؟ و یا این که بین او و زندانیان یک‌نوع آشتی ضمنی برقرار
 شده و در نتیجه او خیال ندارد در نقشه‌هایشان مداخله کند به شرطی که
 کسی نظم و انضباط زندان را برهم نزنند من از طرف خودم خیال می‌کنم که
 وضع بدین منوال بوده است زیرا غیرممکن است سرگرد از تدارکاتی که
 برای نمایش دیده می‌شد، بی اطلاع مانده باشد.

سرگرد ترجیح داده بود در این مورد مداخله نکند چون از روی تجربه فهمیده بود اگر وی ممانعتی بکند، زندانیان به کار بدتری اقدام خواهند کرد.

به هر حال مأمور نظم در تدارکات مقدماتی به هیچ وجه مداخله نکرد و همه زندانیان هم همین انتظار را داشتند. من باید در این جا این حقیقت را اضافه کنم که آنان چنان سرگرم این کار شده بودند و از این که به آن ها اجازه داده شده بود نمایش بدهند به قدری ممنون بودند که در ایام تعطیل حتی برای نمونه یک دعوا نشد و بی نظمی و دزدی پیش نیامد هر وقت هم دعوایی شروع می شد، زندانیان به این عنوان که سرگرد از آن مطلع شده و نمایش را قدغن خواهد کرد به دعوا خاتمه داده اند.

صحنه نمایش را می شد در عرض ربع ساعت آماده کرد، نمایش بیش از یک ساعت و نیم دوام نمی کرد و اگر چیزی در لحظه آخر مانع انجام گرفتن آن می شد تمام مشکلات در عرض یکی دو دقیقه مرتفع می گشت. لباس ها در چمدان های هنرپیشگان پنهان شده بود. ولی قبل از این که جزئیات مربوط به تدارکاتی که برای صحنه های نمایش دیده بودند، ذکر کنم باید چند کلمه راجع به برنامه و نمایشنامه هایی که می خواستند بازی کنند بنویسم.

اساساً هیچ نوع برنامه نمایش تهیه نشده بود ولی باکلوشین در شب سوم نمایش (که برای افسران داده شد) و همچنین شب اول (که در آن اشخاص برجسته برای دیدن نمایش حضور یافتند)، برنامه ای تهیه کرد.

گروه دوم عبارت بودند از سرمهندس که یکبار آمده بود و مأمور نگهبانی که غالباً حضور داشت همه اطمینان داشتند که آوازه نمایش های خصوصی ما در نواحی دور و نزدیک خواهد پیچید و کنجکاوای مردم شهر را که متأسفانه تئاتر ثابت و دائم نداشتند تحریک خواهد کرد. صحیح

است که شایعه مبهمی مبنی بر این که شب ها نمایش های آماتوری داده می شود، منتشر شده بود ولی از چگونگی این نمایش ها چیزی اطلاع نداشتیم.

زندانیان مثل اطفال بودند و از کوچک ترین موفقیت خوشحال شده به خود مباحثات می کردند. آن ها به خود و یا همدیگر می گفتند: کسی چه می داند؟ ژنرال و سایر افسران از نمایش باخبر خواهند شد و آن وقت در خواهند یافت زندانیان چه هنرنمایی هایی توانند کرد. نمایش ما مثل نمایش های پست سربازان نیست که با چند عروسک، چند قایق و چند خرس و بز صورت بگیرد.

ما خودمان در آن نقش هنرپیشگان را بازی خواهیم کرد و نمایش هایی خواهیم داد که برای مردم نجیب و فهمیده نوشته شده و این چیزی است که در شهر پیدا نمی شود.

می گویند یکبار در (ژنرال آبروسیمف) نمایش داد و در آن جا یک نمایش دیگر هم داده خواهد شد. یقیناً لباس آن ها خیلی بهتر از لباس ما خواهد بود، ولی صحبت آن ها به هیچ وجه بهتر از ما نخواهد بود. و شاید حاکم شهر اطلاع از آن پیدا کند و مایل شود نمایش ما را ببیند مختصر آن که قوه زندانیان چنان از نخستین موفقیت خود تحریک شده بود که انتظار داشتند برای نمایش باشکوه آن ها پاداشی داده شود و حتی مورد عفو قرار گرفته و آزاد گردند. در عین حال آن ها از عدم تطابق و ناسازگاری امیدهای خود با واقعیت، باخبر بودند و به همین جهت هر وقت با یکدیگر صحبتی می کردند، می خندیدند.

آن ها هنوز از لحاظ عقل بچه بودند گو اینکه عمر بعضی از آن ها بیش از چهل سال بود علی رغم نبودن آگهی نمایش، من می دانستم چه نمایش هایی نمایش داده خواهد شد.

قسمت اول نمایش (رقباء و یا فلاتکا و مروشکا) نام داشت.

باک‌لوشین یک هفته قبل از نمایش به من خبر داد که وی نقش فلاتکا را بازی خواهد کرد و در نظر دارد این نقش را آن‌چنان بازی کند که هرگز نظیرش را در سن‌پترزبورگ ندیده‌ایم.

او در حالی که راجع به خود و هنرنمایی‌های خود صحبت می‌کرد، با فیس و افاده در زندان قدم می‌زد ولی در عین حال گشاده رویی، قسمت‌های دوست‌داشتنی از گفتارهای مربوط به نقش خود را، بر زبان می‌آورد و با سخنان خود اعم از اینکه خنده‌دار بود یا نبود، همه را به خنده می‌انداخت. ولی معذالک قسمت اعظم زندانیان تصور می‌کردند دون‌شان آن‌هاست که خیلی نسبت به نمایش اظهار میل و علاقه کنند.

فقط یک عده معدودی که آداب و رسوم زندان قادر بود آن‌ها را تکان دهد و یک عده معدود از جوان‌ترین افراد در قبال گفتار و کردار دراماتیک باک‌لوشین و داستان‌های مربوط به نمایش از خود وجد و طربی نشان می‌دادند.

یکی دو روز قبل از اجرای اولین نمایش، کسانی که وانمود می‌کردند نسبت به نمایش بی‌علاقه‌اند، ناگهان به آن علاقه فوق‌العاده‌ای نشان دادند. باک‌لوشین به من اطمینان داد که طرح داستان به‌طور بی‌سابقه خیلی خوبست و حتی پرده‌ای هم خواهیم داشت که قرار شده سیروتکین نقش نامزد (فلاتکا) را بازی کند و در حالی که چشمک می‌زد و ملج‌ملج می‌کرد گفت: (شما می‌توانید درک کنید او در لباس زنانه چه قدر خوشگل خواهد شد).

خانم ثروتمند و خیرخواه، نیز لباسی که دارای حاشیه چین‌دار است دربر خواهد کرد و چتر زنانه و گردن‌آویزی خواهد داشت و مرد ثروتمند و خیرخواه در لباس افسری با سردوشی و عصا ظاهر خواهد گشت.

قسمت دوم نمایش (کدریل پرخور) خوانده شده بود و این عنوان کنجکاو مرا تحریک کرد و من بیهوده سعی کردم اطلاعات بیشتری راجع به آن به‌دست بیاورم، آنچه توانستم راجع به اصل و منشأ آن به‌دست آورم این بود که نمایش مزبور از هیچ‌یک از کتاب‌های چاپی اقتباس نشده و از یک کتاب خطی که تعلق به سربازی داشت اقتباس شده بود، سرباز مذبور در حول و حوش زندان به سر می‌برد و این نمایش را در نمایش‌های خصوصی سربازخانه نمایش داده بود.

در شهرها و ایالات دوردست ما، نمایش‌ها و درامهایی پیدا می‌شود که هرگز متن آن به چاپ نرسیده و عامه هیچ‌گونه اطلاعی از آن ندارند. این نمایش‌ها اصولاً در نزد سربازان و کارگران کارخانه و در بعضی شهرهای صنعتی دیده می‌شود شاید هم در بسیاری از دهکده‌ها و یا شهرهای کوچک و گمنام و یا نوکرخانه‌های بزرگ ییلاقی دیده شده، من عقیده دارم بسیاری از قطعات نمایش‌های کهنسال، برای موجودیت خود مرهون نوکرهاست که مکرر آن را استنساخ کرده از مرگ نجاتشان داده‌اند در ایام قدیم در بین مردم پولدار مسکو و ییلاقات رسم چنین بود که تئاترهای شخصی خود را برقرار کنند و از رعایا به‌عنوان هنرپیشه استفاده نمایند. هنر دراماتیک ما از این مراحل سرچشمه گرفته و منشأ اصلی آن همین نمایش‌هاست.

همان‌طور که قبلاً اظهار کردم، آنچه توانستم راجع به کدریل پرخور به دست آورم این بود که شیاطین روی صحنه ظاهر شده و قهرمان داستان را به‌طرف جهنم هدایت می‌کنند، قرار بود در قسمت آخر یک نمایش صامت توأم با موسیقی نشان بدهند.

عده هنرپیشگان پانزده نفر بودند همه این‌ها پیوسته با هم بودند و در جاهای پرت و عجیب و غریب باهم نمایش را تمرین می‌کردند. در ایام

لهستانی‌ها تا آخرین روز نمایش یعنی (تا ۴ ژانویه) حاضر نشدند بیایند. فقط پس از اینکه مکرر به آن‌ها اطمینان داده شد که نمایش خیلی شیرین است و جای هیچ‌گونه ترس نیست. لهستانی‌ها برای تماشای نمایش حاضر شدند.

وقتی که لهستانی‌ها آمدند، زندانیان به آن‌ها تعارف کردند که بنشینند و چرکسی‌ها و اشعیا فومیچ اظهار مسرت کردند.

فومیچ در هرروز نمایش، سه کوپک بابت حق تماشای نمایش می‌داد ولی امروز وی حاضر شده بود ده کوپک در ظرف بگذارد و پس از دادن پول با خوشحالی به اطراف خود نگاه کرد.

قیمت‌های بلیط معین نشده بود ولی هربار که نمایش برگزار می‌شد، اعاناتی برای تهیه خوراک و مشروب برای هنرپیشگان از تماشاچیان اخذ می‌شد.

بطروف اظهار داشت که به من یکی از بهترین جاها داده خواهد شد زیرا شهرت داشت من بیش از سایرین پول دارم و لذا از من توقع داشتند اعانه بیشتری بدهم و در ضمن مرا در فن نمایش خبره می‌انگاشتند. اتفاقات بر طبق گفته‌های او صورت گرفت. ولی من باید قبل از هر چیز صحنه و محلی که تماشاچیان در آن نشسته و یا ایستاده بودند، وصف کنم.

صحنه در زندان نظامی که ۱۵ قدم دراز بود و دو در داشت ترتیب داده شده بود. یکی از درها مستقیماً به روی یک راهرو کوچک باز می‌شد. چند قدم دورتر راهرو و حیاط بود، در دیگر بروی اتاق مجاور گشوده می‌شد. وسط اتاق خالی بود زیرا نیمکت‌ها را پهلوی دیوار چیده بودند. آن قسمت از اتاق که به در خارجی نزدیک‌تر بود، برای تماشاچیان اختصاص داده شده و قسمت دیگر را صحنه‌ای برای نمایش ساخته بودند.

هفته درها زودتر (غالباً در آغاز شب) بسته می‌شود ولی در ایام تعطیلات کریسمس اجازه داده شده بود چند ساعت بیشتر باز بماند.

هرروز طرف‌های عصر یک‌دسته از نمایندگان منتظر مأمور اجرای نظم می‌شدند تا شکواییه خود را درباره گرفتن اجازه برای برگزاری تئاتر و زود نبستن درها به او تسلیم کرده و ضمناً گوشزد نمایند که دیشب با اینکه درها باز بود و نمایش برگزار گردید، هیچ‌گونه اغتشاش و آشوبی به پا نشد. پس از تسلیم این شکوائیه مأمور اجرای نظم گویا پیش خود چنین گفت: تا به حال آن‌ها قول خود را نگهداشته و حسن سلوک نموده‌اند.

در این صورت چرا امروز همین عمل را نکنند، و اگر من امروز مانع اجرای نمایش بشوم ممکن است آن‌ها به فکر شرارت بیفتند و رسوایی به بار بیاورند.

از سوی دیگر یک علت دیگر هم در اعطای اجازه مؤثر بود، نظارت بر زندانیان کار مسرت‌بخشی بود و به‌علاوه در این‌جا او فرصت پیدا می‌کرد عصر را با خوشی به‌سر آورد و نمایشی ببیند که هنرپیشگانش زندانیان که مردمی عجیب و غریب بوده‌اند بودند نه سربازان مأمور اجرای نظم هم با زندانیان به دیدن نمایش می‌رود.

حال اگر در هنگام غیبت او یک افسر بالاتر به‌طور غیرمترقبه داخل اتاق نگهبانی بشود و او را بخواهد، به او اطلاع داده خواهد شد که افسر مزبور برای حاضر و غایب کردن زندانیان و قفل کردن درها به سلول‌ها سرزده است و این اظهار هم خیلی دور از حقیقت نمی‌بود بنابراین با درخواست ما موافقت و قرار شد درها خیلی خیلی دیر بسته شود.

در حوالی ساعت ۷ بعدازظهر، بطروف آمد تا مرا همراه خود ببرد. ما با هم حرکت کردیم. به‌غیر از لهستانی‌ها و چرنیگف، دیگر کسی در سلول‌های ما نمانده بود.

نخستین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد پرده بود، پرده ده قدم طول داشت و سراسر اتاق را فرا گرفته بود و روی آن چند درخت آلاچیق، برکه و پرتره نقاشی شده بود، پرده از کتان مندرس وصله‌ای که به وسیله زندانیان تهیه گشته بود، ساخته شده بود. پیراهن‌های کهنه و کتان مندرس که به جای جوراب مورد استفاده قرار می‌گرفت به هم دوخته شده بود و چون باز این قطعه پارچه برای اتاق کوچک بود، قطعات کاغذ از ادارات مختلف جمع‌آوری و به آن وصل شده بود. نقاشان ما بهترین سعی خود را در نقاشی نموده بودند و جذابیت آن واقعاً شگفت‌آور بود. حتی اشخاصی که خیلی مشکل‌پسند بودند به محض شروع نمایش به وجد و طرب درآمدند. چند شمع صحنه را روشن کرده بود. شمع‌ها را برای خاطر صرفه‌جویی به چند قطعه کوچک بریده بودند. روبروی پرده دو نیمکت بود که از مطبخ انتقال داده شده بود و بین این نیمکت‌ها و پرده، سه و یا چهار صندلی گذاشته بودند تا هر وقت مأمورین عالی‌رتبه آمدند آن‌ها را در آنجا بنشانند. نیمکت‌ها را مأمور اجرای نظم، منشیان، مهندسان و سایر کارمندان دولت اشغال می‌کردند، کسانی که به دیدن نمایش می‌آمدند، متعدد بودند. در روز آخر نمایش دیگر محلی در نیمکت‌ها خالی نمانده بود. زندانیان در فاصله موجود بین نیمکت‌ها و دیوار ازدحام کرده بودند. برای احترام به مهمان‌ها کلاه از سر برداشته و با اینکه هوای اتاق گرم و خفه‌کننده بود، ژاکت و یاکت خردار را در بر نموده بودند چون برای ایستادن محل کافی نبود، لذا در حقیقت روی هم توده شده بودند و این وضع مخصوصاً در مورد افرادی که در ردیف آخر بودند کاملاً صدق می‌کرد. بعضی‌ها بالای تخته‌ها رفته و پاره‌ای که حتی سعادت آن را نداشتند محل کوچکی در اتاق پیدا کنند نمایش را از پشت صحنه تماشا می‌کردند، جمعیت فوق‌العاده زیاد بود به طوری که فقط با جمعیتی

که اخیراً در حمام دیدم می‌توان آن را طرف مقایسه قرار داد. حتی دری که به راهرو منتهی می‌شد پر از مردم بود، این‌ها بدون اعتنا به سرما در آن‌جا ایستاده بودند.

من و پطروف به طرف صندلی‌های ردیف اول هدایت شدیم و در آن‌جا نزدیک نیمکت‌ها قرار گرفتیم و می‌توانستیم آنچه را که روی صحنه می‌گذرد خوب تماشا کنیم. علت این که چرا این قدر از ما تجلیل شد، واضح است. آن‌ها می‌دانستند که در طی عمرم مکرر به تئاترها سر زده‌ام. به علاوه با کلوشین برای مشورت با من پیوسته به من سر زده و به پیشنهادهای من با احترام گوش داده بود لذا من مستحق چنین محل خوبی بودم.

خود اتاق منظره عجیبی داشت، افراد متعدد از آشپزخانه بزرگ قطعات چوب آورده بودند، آن‌ها این کنده‌ها را به دیوار تکیه داده و لای آن نشسته و دو دست خود را بر شانه‌های کسانی که در ردیف جلو بودند، تکیه داده بودند تا نیفتند آن‌ها تا دو ساعت به این وضع نشسته بودند. برخی دیگر توانسته بودند به لبه‌های باریک بخاری تکیه بدهند. یک‌عده دیگر خوابگاه‌ها را که صندلی‌های درجه یک تصور می‌شد، اشغال کرده بودند. هفت نفر روی بخاری رفته و نمایش را از بالا می‌دیدند. بسیاری از اشخاص که خیلی دیر رسیده و یا نتوانسته بودند - محل خوبی پیدا کنند روی درگاه‌ها که آن طرف اتاق بود، نشسته بودند هیچ‌گونه آشوب و یا نزاعی در نگرفت و زندانیان سعی می‌کردند به بهترین وجه سلوک کنند. بالاخره صدای چیزی شنیده شد که روی صحنه حرکت می‌کند، این پرده بود که تکان می‌خورد. سپس صدای ارکستر برخاست.

ارکستر را هشت نفر اداره می‌کردند. این‌ها در سمت راست روی نیمکت‌ها نشسته بودند، دو نفر از آن‌ها ویولن می‌نواختند (یک ویولن از

شخصی که در قلعه به سر می برد، به عاریت گرفته شده بود. دیگری متعلق به یک نفر زندانی بود، دونفر هم با لالایکا (این ساز را خود زندانیان ساخته بودند) می زدند، دونفر هم گیتار می نواختند و یک نفر هم دایره زنگی را به صدا درآورد. دونفر هم سازی که شیشه های گردنده و نیم گرد داشت می نواختند.

صدای ناهنجاری از ویولن ها برخاست. گیتار هم وضعشان خوب نبود. ولی با لالایکاها، از نوع درجه یک بود. انگشتان نوازندگان با چنان سرعتی روی سیم ها حرکت می کرد که من تا آن روز چیزی مانندش ندیده بودم. این یک «اورتور» رقص ملی بود.

یکی از نوازندگان خیلی خوب گیتار می نواخت، آهنگی که او می زد، «پدرکشی» خوانده می شد. حقیقت این ست که من تا آن روز هیچ ایده ای راجع به اینکه با یک ساز ساده چه هنرنمایی ها می توان کرد، نداشتم و از این ارکستری که زده می شد، متحیر مانده بودم.

بالاخره پرده بالا رفت. جنب و جوش برپا شد. اشخاصی که در صف های عقب، بودند به پا خاستند. شخصی روی کنده فرو غلطید، تمام دهن ها از اشتیاق باز مانده بود، تمام نگاه ها به صحنه نمایش دوخته شده بود. عمیق ترین سکوت ها حکمفرما گشت و بالاخره نمایش آغاز گردید.

علی همسایه نزدیک من بود. او و برادرانش و سایر چرکسی ها در یک جا ایستاده بودند. آن ها از تئاتر خوششان آمده بود و از آن شب، عادت کردند تقریباً هر شب در تئاتر حاضر شوند.

من اغلب دیده ام مسلمانان به نمایش دلبستگی فوق العاده ای دارند. روی زمین اشعیافومیچ چنبا تمه زده بود، به نظر می رسید که او همه حواس خود را از دست داده است مگر حواس شنیدن و دیدن را و منتظر حوادث شگفت آور بود.

بر چهره علی چنان مسرت کودکانه ای نقش بسته بود که از تماشایش خیلی لذت می بردم، من به خاطر دارم هروقت مردم در قبال لطیفه ها و متلک های هنرپیشگان با قهقهه می خندیدند من بر می گشتم و به علی نگاه می کردم تا ببینم او چه قدر از این متلک ها لذت می برد. ولی او هرگز نگاهم نمی کرد.

گمان می کنم در این لحظه حتی خبر نداشتم که من وجود دارم و زنده ام.

در سمت چپ، خیلی دور از من یک نفر سالخورده ایستاده بود که گفته می شد در طی سالهایی که در زندان به سر برده هرگز تبسم نکرده است. او هم متوجه علی شد و من می دیدم او هم مکرر به عقب بر می گردد و به علی نگاه می کند و تبسم خفیفی بر صورتش نقش می بندد. او علی را «علی سمیونیچ» می خواند. نمی دانم علتش چه بود.

قسمت اول نمایش همان طور که عرض کردم «فلات کاومروشکا» نام داشت. باک لوشین یک هنرپیشه درجه یک بود، من چندین بار این نمایش را در سن پترزبورگ و مسکو دیده بودم ولی «باک لوشین» در نقش «فلاتکا» گوی سبقت را از همگان ربود.

من از تماشای وجد و نشاط تماشاگران که حد و نهایت نداشتم، خیلی خوشحال شدم. این بیچاره ها که نمی توانستند منتظر چیزی باشند به جز سال های دراز بدبختی و زندگی فلاکت باری که مثل چکیدن باران پاییز یک نواخت و فلاکت بار بود، امشب اجازه داشتند بدبختی خود را برای لحظه ای فراموش کنند. آن ها برای یکی دو ساعت از کرحتی و بی حسی که مغزشان را فلج ساخته بود رهایی یافته و مجدداً انسان های آزادی شده بودند؛ و مالا مال از نشاط هستی، از زندگی لذت می بردند، مردی به مردی دیگر که پهلویش ایستاده بود با آرنج زد تا توجهش را جلب کند

ولی به حدی مجذوب تماشا بود که حتی نگاهی بر او نیفکند. یک مرد دیگر در وسط منظره مضحکی ناگهان به عقب نگاه کرد تا ببیند مردم از این متلک‌ها به اندازه کافی لذت می‌برند یا نه و سپس دست‌هایش را تکان داده مجدداً نگاهش را با اشتیاق بر صحنه افکند لباس‌ها، خیلی جالب توجه بودند.

برای زندانیان خیلی جالب توجه بود که «وانکا» نی‌تس‌وی بتایف و یا باکلوشین را در لباسی غیر از آنچه طی سالیان دراز هر روز می‌دیدند، ببینند.

«او مثل ما یک نفر زندانی است شما می‌توانید جلنک جلنک زنجیرهایش را از زیر لباس‌ها بشنوید ولی حالا نگاهش کنید چه قدر فرق کرده، آیا در این لباس و خرقه و کلاه وی یک «آقای کامل‌العیار به‌نظر نمی‌رسد؟ او خود را با سبیل دروغی و کلاه‌گیس آرایش داده است، و حالا نگاه کنید او یک دستمال قرمز از جیبش به در آورده و خود را با آن باد می‌زند.

«آقای خیرخواه» در لباس آجودان مخصوص، روی صحنه ظاهر شده بود و چند سردوشی و کلاهی شبیه به کلاه نظامیان بر سر داشت و همه با شدت هرچه تمام‌تر برای او کف زدند.

برای بازی کردن این نقش دونفر داوطلب شدند و آن‌ها مثل بچه‌ها باهم دعوا کردند زیرا هرکدام می‌خواست در لباس افسری با سردوشی، روی صحنه ظاهر شود، سایر هنرپیشگان مجبور شدند مداخله کنند و مجادله را به نفع نی‌تس‌وی بتایف به پایان رسانند، علتش آن نبود که وی از رفیقش آقار بود بلکه آن بود که وی قول داده بود مثل یک آقای حقیقی عصایی به دست گرفته و آن را به جولان درآورده و با آن حروفی بر زمین بنگارد.

وانکا، نمی‌توانست این قسمت را بازی کند. زیرا وی در طول حیاتش یک «آقای حقیقی» را ندیده بود. بنابراین وقتی که نی‌تس‌وی بتاف دست در دست خانمی گذاشته روی صحنه ظاهر گردید، کاری نکرد جز این که با عصای کوچک خود که از کسی به عاریت گرفته شده بود اعدادی روی زمین بنویسد.

گمان می‌کنم چندین سال پیش، در موقعی که وی یک پسر پابره‌نه و ژنده‌پوشی بیش نبود و در خانه ارباب به سر می‌برد، آقای شیکی را دیده بود عصایش را به جولان در آورده است و از تماشای این منظره خیلی خوشش آمده و تحت تأثیر آن قرار گرفته بود.

او به قدری مجذوب نقاشی اعداد، روی زمین بود که در تمام مدتی که روی صحنه بازی می‌کرد نگاهش را به انتهای عصا دوخته بود، خانم «خیرخواه» هم شکل و قیافه جذابی داشت.

وی یک جامه زنانه مشمش کثیفی را در بر کرده و شب‌کلاهی از چلووار بر سر نموده بود. شب‌کلاه بدقش بسته شده بود. گردن و بازوانش لخت بود و صورت خود را با پودر و روژ، آرایش داده و چتر زنانه‌ای هم به دست گرفته و در دست دیگر یک بادبزن کاغذی داشت که پیوسته به وسیله آن با حرارت هرچه تمام‌تر خود را باد می‌زد وقتی که تماشاگران او را دیدند، با قهقهه استقبالش کردند و در نتیجه وقار و متانت او به هم خورد زیرا خانم «خیرخواه» هم گاهگاه در حین بازی خنده‌اش می‌گرفت. این نقش را «ایوانف» بازی می‌کرد «سیروتکین» هم در نقش دختر رل خود را خوب بازی می‌کرد او ابیات شعر را خوب خواند و مایه خرسندی همه را فراهم کرد.

«اوروتور» در فاصله قطعه اول و دوم تکرار شده بود پرده مجدداً بالا رفت. قطعه دوم بر طبق برنامه؛ (کدرل پرخور) خوانده می‌شد. (کدرل)

مرا کمی به یاد (دون ژوان) انداخت و آن در آخرین صحنه بود که ارباب و نوکر را شیاطین می ربایند.

گمان می کنم قطعه ای که ما دیدیم فقط یک قسمت از یک نمایش خنده آور بود زیرا سر و ته ای نداشت این صحنه در یک مهمان خانه واقع در کنار جاده در یک گوشه از روسیه، شروع می شود.

در آغاز صحنه آقای در یک پالتو و کلاه له شده بزرگ دیده می شود که با مالک ملاقات می کند، به دنبال او نوکرش (کدرل) دیده می شد که به نظر می رسید چمدان ارباب را در یک دست و یک مرغ بریان پیچیده شده در پاکت در دست دیگر دارد.

وی لباس کوتاه خردار در بر و کلاه براق دار بر سر دارد. و قهرمان این بازی است، مالک پس از این که به مهمان اطلاع می دهد که اتاقی که از او اجاره کرده است، پر از ارواح شریر می باشد، مرخص می گردد. آقا که غرق در افکار خویش است، به کدرل دستور می دهد که چمدان را باز کرده و شام را حاضر کند، نوکر هم بزدل است و هم پرخور و چون می شنود که اتاق پر از ارواح شریر است از ترس مثل برگ می لرزد و حتی یکی دوبار سعی می کند فرار کند ولی وقتی که نظرش به مرغ بریان می افتد و فکر می کند که ممکن است ارباب او را در حال فرار دستگیر کند، از ترسش فرار نمی کند. در موقعی که سخت سرگرم بازکردن چمدان است، اربابش با یک هیجان شدید در اتاق قدم می زند و به مردم اطلاع می دهد که بالاخره امشب سرگردانی او پایان یافته است.

(کدرل) که روی کف اتاق روبروی چمدان نشسته است به مونولوگ ارباب گوش می دهد و ادا در می آورد و با اظهاراتی که می کند تماشاگران را می خنداند. او هیچ برای اربابش دلش نسوخته است ولی چون چیزهایی درباره شیاطین شنیده می خواهد اطلاعات بیشتری راجع به آنها کسب کند و لذا راجع به این موضوع سئوالاتی می کند.

بالاخره اربابش به او می گوید که چند وقت پیش، چون گرفتار زحمت فوق العاده بود برای گرفتن کمک به شیطان رجوع کرد و شیطان هم پس از این که او را وادار کرد به شرایط معمولی تن بدهد به نجاتش شتافت مدت شرط بندی امروز پایان یافته بود و به همین جهت ممکن بود شیطان برای قبض روحش بیاید.

وقتی که این را می شنود، کدرل از ترسش عقل خود را از دست می دهد، ولی اربابش آرام و خونسرد باقی مانده و دستور می دهد شام را حاضر کند. کلمه (شام) اثر عجیبی در (کدرل) دارد.

او مرغ را از داخل پاکت کاغذ قهوه ای رنگ و یک بطری شراب را از چمدان بیرون می آورد و نمی تواند از خوردن یک لقمه از مرغ بریان شده خودداری کند. تماشاگران از خنده جیغ می کشند، ناگهان در اتاق صدا می کند. پنجره های کرکره ای در برابر بادی که می وزد، به این سو و آن سو حرکت می کند، کدرل از ترس بر خود می لرزد و بی اختیار یک تکه بزرگ از گوشت مرغ بریان را که نمی تواند ببلعد، در دهان خود می گذارد.

این شاهکار مجدداً تماشاگران را به خنده می اندازد، ارباب در حینی که قدم می زند می ایستد و می پرسد: «آیا شام حاضر است!» کدرل در حالی که همه توجهش به ارباب است با ولع تمام مشغول خوردن می شود و هروقت ارباب رویش را به طرف او می کند (کدرل) مرغ بریان را که در دستش هست زیر میز پنهان می کند. بالاخره شام ما کی حاضر می شود؟ کدرل جواب می دهد: (آقا، شام روی میز حاضر است) و ناگهان متوجه می شود که چیزی جز یک چوب طبل روی بشقاب نیست.

خوشبختانه ارباب به قدری غرق در افکار خود می باشد که متوجه این واقعه کوچک نمی گردد و در کنار میز می نشیند و کدرل هم پس از انداختن دستمالی روی دست ارباب پشت صندلی ارباب قرار می گیرد. هر حرکت

کدرل که در حال چشمک زدن به تماشاگران به ارباب اشاره می‌کند و ظاهراً از حقه‌ای که زده لذت می‌برد، تماشاگران را به خنده می‌اندازد. هنوز ارباب شروع به خوردن نکرده است که شیاطین، روی صحنه ظاهر می‌شوند. در فرعی باز می‌شود و یک هیکل سفید که به جای سر یک فانوس روی شانه‌هایش دیده می‌شود، وارد می‌گردد. به دنبال او یک نفر دیگر می‌آید که او هم به جای سر فانوس دارد و داسی هم در دست گرفته است. هیچکس کمترین تعجبی در قبال این نمایش غیرطبیعی ارواح شریر نشان نمی‌دهد.

ارباب شجاعانه به شیاطین می‌گوید که وی حاضر است از آن‌ها اطاعت و متابعت کند. ولی کدرل زیر میز پنهان می‌شود و در اثر عجله بطری را هم با خود می‌برد.

شیاطین برای یک لحظه ناپدید می‌شوند. کدرل از نهانگاه بیرون می‌آید و اربابش یک لقمه دیگر از مرغ بریان می‌خورد ولی مجدداً سه شیطان مانع شده ناگهان وارد اتاق می‌شوند و او را به هاویه می‌برند، مرد بدبخت فریاد می‌زند: (کدرل نجاتم بده، نجاتم بده!) ولی نوکر به التماس‌های او ترتیب اثر نمی‌دهد. این بار نه تنها بطری بلکه بشقاب را هم برداشته و زیر میز پنهان شده است وقتی که سروصدا می‌خواهد از نهانگاه بیرون آمده، با احتیاط تمام به اطراف خود نگاه می‌کند و چشمکی به تماشاگران می‌زند سپس به جای ارباب روی صندلی نشسته با صدای بلند می‌گوید: ارباب رفته است و من حالا کاملاً تنها هستم!

چون می‌گوید خیلی تنها شده است، همه می‌خندند. پس از کمی مکث دوباره چشمکی زده با چهره بشاش و خوشحال می‌گوید: ارباب را شیطان ربوده است!

در اینجا تماشاگران از خنده روده‌بر می‌شوند. این چند کلمه به قدری خوب ادا شده و چنان کنایه‌دار و پیروزمندانه است که حقیقتاً در خور تمجید و ستایش می‌باشد.

ولی خوشحالی کدرل زیاد دوام پیدا نمی‌کند. او هم اکنون کمی شراب در جام ریخته و می‌خواهد آن را به سوی لبانش ببرد که ناگهان شیاطین مجدداً ظاهر می‌شوند و یواش‌یواش از پشت سر او آمده او را دستگیر می‌کنند کدرل با وحشت جیغ می‌کشد ولی به قدری ترسیده است که حتی حاضر نیست به پشت سر نگاه کند. حتی نمی‌تواند از خود دفاع کند زیرا در هر دو دستش بطری و جام است و وی حاضر نیست از این‌ها چشم بپوشد. او برای لحظه‌ای در آن جا می‌نشیند و در حالی که دهانش خیلی بازمانده به صورت وحشت‌آوری درآمده است خیره‌خیره به تماشاگران نگاه می‌کند.

در پایان این قطعه نمایش کدرل را می‌دیدیم که شیاطین کشان‌کشان او را می‌بردند در حالی که وی تا آخرین لحظه به بطری چسبیده لگد می‌زد و دادو فریاد می‌کرد. فریادهای او از پشت صحنه شنیده می‌شود و پرده فرو می‌افتد و ارکستر آهنگ رقص ملی موسوم به (کامارینسکایا Kamarinskaya) را می‌زند.

این آهنگ بسیار آهسته و بسیار نرم شروع می‌شود ولی به تدریج هم از لحاظ سرعت و هم شدت اوج می‌گیرد و تماشاگران از فرط هیجان نفس خود را در سینه‌ها حبس می‌کنند.

من فکر می‌کردم ای کاش گلینکا آن را می‌شنید، نمایش صامت شروع و در سراسر این مدت ارکستر زده می‌شود. صحنه منظره داخلی یک کلبه را نشان می‌داد. در یک گوشه آسیابان را می‌دیدیم که یک عدد یراق را تعمیر می‌کند و در گوشه دیگر زنش را مشغول بافندگی است. درین قطعه

نمایش، سیروتکین نقش زن و نی‌یتس وی‌تیایف نقش شوهر را بازی می‌کرد. باید درین جا ذکر بکنم که دکوراسیون‌های ما خیلی ساده و بدوی بود و لذا میدان وسیعی به‌روی خیالات باز می‌کرد. در پشت صحنه یک قالیچه آویخته شده بود و یک پرده خراب در سمت راست بود و در سمت چپ هم وسایل زینتی خیلی کم دیده می‌شد به‌طوری که چون منظره‌ای نداشت، تخته‌ها مرئی بودند، ولی تماشاگران اهل تظاهر نیستند و حاضرند هرچه به آن‌ها گفته شود که تصور کنند، تصورشان را بنمایند اگر به آن‌ها گفته شود: این باغ است آن‌ها قبول می‌کنند و اگر گفته شود، اتاق است، چرا قبولش نکنند؟ سیروتکین خانم کوچولوی خوشگلی به‌نظر می‌رسد یک عده از تماشاگران اظهارات تحسین‌آمیزی درباره‌اش می‌کنند. آسیابان پس از اتمام تعمیرکاری چیزی را که تعمیر می‌کرد، تازیه‌اش را برمی‌دارد و به نزدیک خانمش آمده و با لال‌بازی به او می‌فهماند که برای مدتی کم بیرون می‌رود ولی چنانچه در مدت غیبتش از کسی پذیرایی نکند - بله، تازیه‌اش را با یک حرکت پرمعنی بلند می‌کند. زنش سر را تکان می‌دهد و ظاهراً با تازیه خوب آشناست زیرا وی به لاس‌زدن و معاشقه کردن عادت دارد.

شوهر اتاق را ترک کرده و همسرش پشت سر او مشت‌های خود را نشان می‌دهد.

ناگهان کسی در می‌زند و یکی از همسایگان داخل می‌شود. او هم آسیابان است و یک خفتان در بر کرده و ریش درازی دارد، زن با خنده استقبالش می‌کند ولی در همان وقتی که مرد می‌خواهد او را ببوسد، کسی مجدداً در می‌زند. چه باید کرد؟ پس از مدتی فکر، زن وی را زیر صندلی پنهان می‌کند و مجدداً مشغول ریسندگی می‌شود. این بار از یک‌نفر منشی است که لباس نظامی کهنه‌ای در بر کرده است. نمایش صامت خیلی خوب جریان داشت. تمام حرکات کاملاً طبیعی بود.

من نمی‌توانستم هنرپیشگان را به دیده تحسین ننگرم و با حزن و افسردگی به‌یاد نیاورم که چه قدر هوش و استعداد در روسیه تلف و پایمال می‌شود.^۱ ولی بدبختانه، این منشی یا روی صحنه شهر ایالتی بازی کرده و یا روی صحنه تئاترهای ملی و خصوصی نمایش داده بود. و این‌طور به‌نظر می‌رسید که خیال می‌کند تنها او از حرکت کردن روی صحنه باخبر است و سایر هنرپیشگان ما چیزی ازین هنر اطلاع ندارند لذا وی مثل قهرمانان قطعات کهن کلاسیک که ۵۰ سال قبل راه می‌رفتند خرامان خرامان راه می‌رفت یعنی گامی بلند بر می‌داشت و سپس بدون این‌که پای دیگرش را حرکت دهد ناگهان در حالی که بین دو قدم فاصله زیادی وجود داشت می‌ایستاد و سر و تنش را به‌عقب می‌انداخت و با غرور تمام به‌اطراف می‌نگریست و سپس گام دیگری بر می‌داشت و حرکت را پیوسته تکرار می‌کرد. هنوز به‌وسط صحنه نرسیده بود که باز کسی دیگر در زد. منشی چه باید بکند؟ خوشبختانه در یک گوشه‌ای یک صندوق باز بود، منشی با دستپاچگی داخلش شد و زن پوشش آن را رویش گذاشت. عاشق سوم، یک برهمن در لباس کامل بود تماشاگران شلیک خنده را سر دادند. نقش برهمن را شخصی به‌نام کوشکین بازی می‌کرد و خوب هم از عهده‌اش برآمد. برهمن عشق خود را با بالا بردن دست‌ها به‌سوی آسمان و گذاشتن آن‌ها روی قلب ابراز می‌کند ولی برای ابراز خیالات درونی خود، به او فرصت خیلی کمی داده می‌شود. یک دق‌الباب رعدآسا، نزدیک است در را خرد و متلاشی سازد، این ارباب خانه است که دوباره بازگشته است همسرش از ترس عقل خود را از دست داده و برهمن از وحشت این طرف و آن طرف می‌دود و سعی می‌کند در هر سوراخ و سنبه‌ای که شده خود را پنهان کند. بالاخره زن او را در پشت دولابچه پنهان

۱. این گفته امروز درباره هنرپیشگان ایرانی صدق می‌کند. (مترجم)

می‌کند و از فرط وحشت یادش می‌رود که در را باز کند و لذا همچنان به‌ریسندگی ادامه می‌دهد و نخ‌ری را که در دست ندارد بیرون می‌کشد و دوکی را که از زمین برنداشته است می‌چرخاند؛ پس از چندبار دق الباب کردن ارباب به‌طرف زنش می‌رود و تهدیدش می‌کند که او را با تازیانه خواهد زد. او از داخل پنجره زنش را تماشا می‌کرده است و با دادن علامت به او فهمانیده که چندتن از عاشقان خود را در اتاق پنهان کرده است و سپس مشغول جستجو می‌شود. اول همسایه را پیدا می‌کند و با لگد و اردنگی او را بیرون می‌راند، منشی ترسیده، می‌کوشد فرار کند و سرش را از توی صندوق بیرون می‌آورد و در نتیجه توجه شوهر را به خود جلب می‌نماید شوهر با ضربت‌های متعددی که با تازیانه بر او وارد می‌آورد فرار او را تسریع می‌کند و عاشق دلخسته در یک وضع غیرکلاسیک، روی صحنه به‌رقص درآمده بیرون می‌رود. حالا نوبت برهمن می‌رسد.

شوهر برآشفته در هر گوشه اتاق نگاه می‌کند تا این‌که بالاخره او را پشت گنجه می‌یابد. او مؤدبانه به‌این مهمان ناخوانده تعظیم کرده و سپس ریشش را به‌دست گرفته او را کشان‌کشان بیرون می‌برد برهمن تلاش می‌کند از خود دفاع کند و جیغ می‌زند «ای پست‌فطرت! ای بدبخت!» (این‌ها یگانه کلماتی بودند که درین نمایش صامت ادا شدند) ولی شوهر اعتنایی به جیغ‌های او نکرده و به‌هل دادن و لگزدن ادامه می‌دهد. زن وقتی که متوجه می‌شود که نوبت او فرا رسیده، دستگاه ریسنده‌گی را زمین انداخته و از اتاق بیرون می‌دود و با این حرکت خود همه تماشاگران را به‌خنده می‌اندازد. علی بدون این‌که به‌من نگاه کند با هیجان دستم را تکان می‌دهد و داد می‌زند. «به برهمن نگاه کن!» و از فرط خنده دو دستش را بر پهلوی خود می‌گذارد. پرده می‌افتد و دوباره بالا می‌رود و یک صحنه دیگر شروع می‌شود.

ولی چرا من به توصیف تمام آن‌ها بپردازم؟ سه و یا چهارقطعه دیگر هم نمایش داده شده که همه جالب توجه و مشغول‌کننده بود. من نمی‌دانم آیا خود زندانیان نمایش‌های صامت را ابداع و ابتکار کرده بودند یا خیر ولی به‌هرحال هر هنرپیشه‌ای تغییراتی فی‌المجلس می‌داد و در نتیجه در شب‌های بعدی، همان نقش با تغییراتی بازی می‌شد و شاید بهتر هم بازی می‌شد.

نمایش آخر با بالت پایان گرفت. جنازه‌ای را تشییع می‌کنند و یک برهمن با همراهانش به‌جنازه برخورد می‌کنند، برهمن سعی می‌کند با جن‌گیری مرده را زنده کند ولی نتیجه‌ای نمی‌گیرد ناگهان آوازه معروف «آفتاب غروب می‌کند» از پشت صحنه شنیده می‌شود. مرده از توی تابوت برمی‌خیزد و همه از خوشحالی می‌رقصند. برهمن با مرده‌ای که زنده شده می‌رقصد و رقص او هم به‌شیوه مخصوص برهمنان انجام می‌گیرد.

بخش آخر نمایش، امشب است. همه خوشحال باز می‌گردند و به ستایش هنرپیشگان می‌پردازند و از مأمور اجرای نظم تشکر می‌کنند و خیلی از این تفریح شبانه راضی و خرسندند و امشب هیچ‌کس میل ندارد نزاع کند و همه به رختخواب‌های خود رفته آرام می‌خوابند. اتفاقاً من نیمه‌شب برخاستم پیرمرد هنوز در کنار بخاری نشسته عبادت می‌کرد و در آن‌جا تا طلوع آفتاب باقی ماند.

علی در کناری آرام خوابیده بود، در حالی که به‌صورت شیرین کودکانه‌اش نگاه می‌کردم به‌یاد می‌آورم چطور قبل از خوابیدن روی این بستر سخت درباره نمایش با برادرانش شوخی کرد. من سرم را بلند کرده در روشنایی کم‌فروغ شمع به‌رفقای خفته‌ام نگاه کردم. صورت‌های فرسوده، رختخواب‌های کهنه و پوسیده و کثافت و بدبختی که آن‌ها را

احاطه کرده بود، به نظر آوردم و سعی کردم خودم را قانع کنم که آنچه می بینم یک کابوس وحشتناک نیست. خیر، من بیدار بودم کاملاً بیدار، کسی در آن گوشه اتاق در خواب ناله کرد. دیگری دستش را تکان داد شما می توانید صدای زنجیرش را بشنوید. سومی برخاسته و چیزی زیر لب من من می کند «پدربزرگ» در کنار بخاری برای «تمام مسیحیان ارتدوکس» دعا می خواند و من می شنیدم با صدای پست مکرر می گوید: «حضرت مسیح، برما رحم کن» در حالی که یک بار دیگر سرم را روی بالش می نهادم پیش خود می گفتم: «هرچه باشد، بیش از چند سال معدود در این جا نخواهم بود.»

بیمارستان

کمی بعد از تعطیلات کریسمس، مریض شدم و مرا به بیمارستان نظامی بردند.

بیمارستان، ساختمان یک طبقه ای دراز، به رنگ زرد بود، این بنا به فاصله یک ورست از زندان در میان یک حیاط وسیعی که محاط از چند بنای دیگر و دو یا سه منزلی که اطباء در آن به سر می بردند، واقع شده بود. کلیه اتاق های بیماران، در بنای اصلی بود. این اتاق ها متعدد بودند ولی فقط دوتای آن ها به زندانیان اختصاص داده شده بود و در نتیجه خیلی پر از مرضی بود مخصوصاً در تابستان ها، موقعی که تختخواب های موقتی نصب و به زور بین تختخواب ها، جا داده می شد این ازدحام بیشتر می گشت. یک عده زیاد از بیماران ما، زندانیان نظامی و منتظر محاکمه بودند. عده ای هم سربازانی از گردان انضباطی بودند. گردان انضباطی مؤسسه عجیبی بود.

سربازانی که سلوک و رفتارشان رضایت بخش نبود و یا خطای بی اهمیتی مرتکب می شدند، به این گردان ملحق و در آن جا دو سال یا بیشتر تربیت می شدند.

هر زندانی که مایل بود، در بیمارستان راه یابد صبح زود به مأمور اجراء نظم مراجعه می‌کرد.

مأمور اجراء نامش را در دفتر خود می‌نوشت و او را با دفتر به اتفاق یک نگهبان به بیمارستان می‌فرستاد و در صورتی که واقعاً مریض می‌بود، اسمش در لیست بیماران قید می‌گردید.

من ساعت ۲ بعد از ظهر موقعی که کلیه زندانیان برای انجام دادن کار عصر رفته بودند به بیمارستان رفتم.

غالباً بیمار در چنین موارد و جوهاتی که در نزد خود حاضر می‌داشت با یک قرص نان بزرگ، همراه خود می‌برد زیرا روز اول ورود به بیمارستان نه ناهار و نه شام به بیماران داده نمی‌شد. ضمناً بیمار چپق یا کیسه توتون، انفیه‌دان را هم همراه خود می‌برد ولی این نوع کالاها را به دقت در پوتین‌های خود پنهان می‌کرد.

باید اقرار کنم که با کنجکاوای زیاد داخل حیاط بیمارستان شدم زیرا این قسمت از زندگی زندانیان بر من مجهول بود.

آن روز، روز گرم و ملالت‌باری بود. یکی از روزهایی بود که بنایی مثل بیمارستان بیش از هر وقت دیگر ملالت‌بار و اداری به نظر می‌رسید. ما داخل جایی شدیم که به شکل اتاق انتظار بود.

در آنجا دو زندانی دیگر با نگهبانان خود منتظر بودند. در یک طرف اتاق دو وان حلبی بود. پس از اینکه بالطف و مهربانی با هر یک لختی صحبت کرد، به هر کدام کارتی داد که رویش اسامی ما نوشته بود. کلیه جزئیات امر (از قبیل تشخیص مرض، معالجه و تعیین رژیم) به عهده معاون خود که متصدی اتاق‌های بیماران زندان بود، واگذار شده بود. من قبلاً شنیده بودم که زندانیان پزشک خود را دوست می‌دارند. موقعی که راجع به پزشکان سؤال کرده بودم، زندانیان به من پاسخ دادند «آنها برای

ما مثل پدری هستند» به ما دستور داده شد لباس‌های خود را بکنیم و لباس متحدالشکل بیمارستان را بر تن نماییم.

این لباس علاوه بر زیرپیراهنی لازم، محتوی جوراب، کلاه، کفش راحتی و لباس خانه ضخیمی بود، این طور به نظر می‌رسید که لباس خانه آستر مشمع سریشمی دارد. با اینکه این لباس هم به طرز وصف‌ناپذیری کثیف بود و من از فراهم بودن همین وسایل کم راحتی، که برای مدتی طولانی از آن محروم مانده بودم، خوشحال شدم.

پس از اینکه این مقدمات تمام شد، ما را داخل اتاق‌های مرضی بردند. این اتاق‌ها در آخرین قسمت یک راهرو دراز و پاکیزه‌ای واقع بود. همه چیز لاقط ظاهراً تمیز و درخشان بود. شاید هم با مقایسه با زندان این طور به نظر می‌رسید. دوفتر زندانی دیگر داخل دری که در دست چپ قرار داشت شدند و من وارد در دیگر که در طرف راست بود گردیدم. این در با چفت آهنی بسته شده و دوفتر نگهبان با تفنگهایشان از آن نگهبانی می‌کردند. مأمور اجرای نظم دستور داد به من اجازه عبور بدهند و من خود را در یک اتاق تنگی که دوطرف تختخواب بود، یافتم. در هر دوطرف اتاق ۱۴ تختخواب بود و تمام آنها (به استثنای دو یا سه تختخواب) اشغال شده بود. تختخواب‌ها از چوب ساخته شده و ملون به رنگ سبز بود. و این رنگ شوم را هر روسی خوب می‌شناسد زیرا در نتیجه تصادف اسرارآمیزی، تختخواب‌هایی که به این رنگ، نقاشی شده‌اند ساس دارند. من تختخوابی در گوشه اتاق در محلی که پنجره‌ها بودند اشغال کردم.

همان طور که قبلاً هم گفتم در اتاق ما بیمارانی بودند که از زندان آمده بودند. بعضی از آنها، مرا شخصاً می‌شناختند و گروهی قبلاً مرا دیده ولی هرگز با من صحبت نکرده بودند، ولی قسمت اعظم بیماران از گردان

انضباطی و یا ادارات دیگر بودند اشخاصی که واقعاً مستحق بستری شدن باشند خیلی معدود بودند.

بقیه که یا خیلی کم ناخوش بودند و یا دوره نقاهت را طی می کردند روی تختخواب های خود نشسته و یا در راهرو بین دو ردیف تختخواب ها بالا و پایین راه می رفتند. یک بوی تهوع آور متعفن اتاق را پر کرده بود. با اینکه تمام روز آتش در بخاری می سوخت، اتاق مملو از بوی دواها و هوای کثیف بود.

روی بستر من، یک روبالش راه راه دار افکنده شده بود. وقتی که آن را برداشتم زیرش پتوی پشمی که دارای آستری خشن بود و درباره تمیزبودنش ظنین بودم، یافتم، در کنار تختخواب میز کوچکی بود. روی میز کوزه و ظرف مفرغی دیده می شد که با حوله حصیری پوشانده شده بود زیر میز اشکافی وجود داشت که زندانیانی که استطاعت داشتند جای نوشتن ظروف چای و ظرف کواس خود را رویش می گذاشتند، تقریباً همه بیماران من جمله مسلولین، پیپ و کیسه توتون خود را زیر تختخواب خود پنهان کرده بودند، پزشکان و سایر کارمندان آن بیمارستان هرگز به جستجوی پیپ ها نمی پرداختند و اگر تصادفاً بیماری را می دیدند سیگار و یا پیپ می کشد، خود را به کوچه علی چپ می زدند.

خود مریض ها سعی می کردند پنهانی پیپ بکشند و غالباً، مگر در هنگام شب که در تختخواب پیپ می کشیدند، در نزدیک بخاری به این کار می پرداختند.

در هنگام شب کمتر کسی وارد اتاق بیماران می شد مگر گاهی که مأمور اجراء سر می زد.

در طول عمرم، این بار اول بود که در بیمارستان بستری شده بودم و از این وضع تازه خود خوشم آمده بود. ولی به زودی آگاه شدم که من هم

برای همسایگان یک موجود قابل توجهی شده ام آن ها راجع به من سخن ها شنیده بودند همان طور که بچه های ارشد مدرسه به شاگردان تازه وارد نگاه می کنند، این ها هم با یک حس برتری به من می نگرستند.

همسایه دست راست من یک نفر زندانی بود که یک سال تمام تحت محاکمه بود. این زندانی پسر حرامزاده یک سروان اخراج شده بود که در یکی از ادارات دولتی به عنوان منشی دادگاه کار می کرد و بالاخره به یک دسته از سازندگان پول قلب ملحق شد و بعد با وانمود کردن به این که مبتلا به بیماری «انورسم» می باشد، خودش را از شر مجازات رهایی داده بود. او مدت دو سال تمام در رختخواب بستری شد اگرچه به هیچ نوع بیماری مبتلا نبود. سپس به یک بیمارستان دیگر واقع در «ت» اعزام گردید این شخص مردی فربه و چهارشانه بود و ۲۸ سال از عمرش می گذشت - وی مردی بود زیرک، گستاخ و خودخواه - به قدری خودخواه که یقین حاصل کرده بود که هیچ کس به اندازه او در دنیا درستکار و راستگو نیست و از هر نوع تهمتی که به او زده شود مبرا است. این جوان خوش طبع فوراً با من وارد صحبت شد و پس از اینکه واقفم ساخت که وی پسر سروانی است و لذا به خانواده شریفی تعلق دارد. چند سؤال از من کرد و مرا با نظم و ترتیبات درونی بیمارستان آشنا ساخت.

شخص دیگری که با من صحبت کرد، سربازی موخاکستری از گردان انضباطی بود. این شخص که «چکونف» نام داشت، به من اطلاع داد که با بسیاری از زندانیان که قبل از من به زندان آمده بودند آشناست. سپس اسم های متعددی را نام برد، من از قیافه اش فهمیدم که راست نمی گوید و این اسم ها را اختراع کرده است تا خود را طرف توجه قرار دهد زیرا پیش خود خیال می کرد من بی فایده نخواهم بود. من یک بسته کوچک چای و شکر با خود آورده بودم ولی قوری و فنجان نداشتم. «م» قول داده بود

- فضولی نکن، مرا نمی‌بینی. این آقا عادت ندارد به خود خدمت کند.
ای احمق پوزه پشمالو، درین صورت چرا من به کمکش نشتابم؟
- احمق پوزه پشمالو خودتی!
- کی؟ - من؟
- آره خودتی - به غیر از تو، چه کسی می‌تواند باشد؟ خیال می‌کنی خیلی خوشگلی؟

اگر من احمق پوزه پشمالو هستم، پوزه تو مثل تخم کلاغ است.
- می‌گویم که تو احمق پوزه پشمالو هستی. چرا حالا که خدا ترا کشته است، به جای مداخله در کار سایر مردم، آرام نمی‌گیری؟ آخر از جان من چه می‌خواهی؟

- من به تو خواهم گفت، چه می‌خواهم. من ترجیح می‌دهم در برابر بوتین تعظیم کنم تا به یک کفش چوبی. پدرم همیشه چنین می‌گفت من. من - در این جا سخت سرفه‌اش گرفت و چنان وضعی بر او مستولی شد که خشم خود را فقط با تکان دادن دست می‌توانست نشان بدهد. عرق سردی روی پیشانی کوتاهش نشست و چپ‌چپ به ما نگاه کرد ولی نتوانست سخنی بگوید.

چکونف شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت چای را حاضر کند. من نمی‌توانستم از این فکر خودداری کنم که خودم تا اندازه‌ای در ایجاد این خشم ناگهانی دخالت داشته‌ام. هیچ‌کس نمی‌توانست از چکونف که سعی می‌کرد با خدمت کردن یکی دو کوپک پول به دست آورد، ایرادی بگیرد. ولی باز داستان کهنه از نو شروع گردید - آن‌ها از من متنفر بودند. استیانوف خیال می‌کرد با چای خوردن به او توهین می‌کنم و پز می‌دهم و وانمود می‌کنم که بدون نوکر نمی‌توانم روزگار بگذرانم حال آنکه من هرگز از کسی کمک نطلبیده بودم و سعی می‌کردم که به آن‌ها نشان بدهم که

قوری و فنجان را روز بعد به وسیله یک نفر زندانی که در بیمارستان کار می‌کرد، برایم بفرستد. چکونف فوراً حاضر شد برای من قوری و فنجان حاضر کرده چای درست کند. وی از جایی یک کتری آهنی و یک فنجان تهیه کرده آب را جوشانیده چای حاضر کرد. در یک کلمه، با یک شوق زیاد مشغول خدمت گردید. این امر موجب شد یک بیمار دیگر موسوم به «اوستیانزف» که بسترش در مقابل بستر من بود، اظهارات طعنه آمیزی به او بکند.

این شخص همان سرباز جوانی بود که در قسمت اول خاطراتم ذکرش را به میان آوردم و گفتم که مشروبی که انفیه مخلوتش کرده بودند خورد و در نتیجه مسلول شد و اکنون به مرض سل در بیمارستان می‌میرد. او تاکنون سخنی نگفته بود و با زحمت نفس می‌کشید و نگاهش را به من دوخته و با اوقات تلخ، تمام حرکات چکونف را تحت بازرسی قرار داده بود. بالاخره نتوانست کظم غلیظ کند و با شدت هرچه تمام‌تر خشم خود را بیرون ریخت.

او آهسته با صدای ضعیف در حالی که به سختی نفس می‌کشید، گفت:
از این قرار نوکر، ارباب خود را پیدا کرده است. و در آن موقع در حال احتضار بود.

چکونف با غضب به عقب برگشت و با طعنه و استهزاء سئوال کرد:
«نوکر کیست؟» بیمار با وضع و حال کسی که خیال می‌کرد حق دارد به چکونف ناسزا گوید بلکه حتی برای این کار گماشته شده است، جواب داد:
نوکر تویی!

- من نوکرم؟

- بله - تو، توتو! ای مرد خوب، به او گوش کنید، وقتی که می‌گویم نوکر است، باور نمی‌کنید.

نازپرورده نیستم و حتی افتخار می‌کردم که توانسته‌ام از عادات اشرافی کهن تا اندازه‌ای دست بردارم، ولی نمی‌توانم بگویم چرا هروقت کسی حاضر می‌شد خدمت کند، خدمت او را رد نمی‌کردم. و این خدمتکاران چنان بر من مسلط می‌شدند که در پایان کار من نوکر آن‌ها و آن‌ها ارباب من می‌شدند حال آنکه عموماً تصور می‌کردند که من ارباب آن‌ها هستم و می‌توانم از آن‌ها صرف‌نظر کنم. من دایم از اینکه چنین نقطه ضعفی در من هست، خودم را می‌خوردم. شاید هیچ‌کس متوجه شوق و حرارتی که چکونف برای خدمت به من نشان می‌داد نمی‌شد چنانچه آن مریض عصبانی مسکین توجه سایر بیماران را به طرف ما جلب نمی‌کرد. به هر حال آن‌ها در حینی که بین ما مجادله و مباحثه به شدت جریان داشت، سکوت اختیار کردند و برخی حتی خود را گرفتند چنانکه گویی فکر می‌کردند توجه به این دعوا دهن شأن آن‌هاست.

چنین به نظر می‌رسید که همه خیلی علاقه‌مند اتفاق تازه‌ای رخ بدهد و از صحبت‌های آنان چنین استنباط کردم که آن‌ها منتظر ورود یک زندانی هستند که در همان لحظه شلاق می‌خورد.

برخی از آن‌ها می‌گفتند که ممکن است این زندانی از این که فقط محکوم به ۵۰۰ ضربه شلاق شده است. خود را خوشبخت تصور کند.

درین ضمن من به اندازه کافی در بیمارستان مانده بودم که متوجه این حقیقت بشوم که در آنجا دو طبقه بیماران وجود دارند. یکی بیمارانی که واقعاً مریضند و دیگر بیمارانی که سالم بودند ولی برای استراحت به بیمارستان آمده بودند چنین به نظر می‌رسید که قسمت اعظم افراد مریض مبتلی به اسقربوط و بیماری چشم هستند. در بین بقیه عده‌ای معدود تب داشتند برای جدا کردن بیماران مبتلا به بیماری مسری، از سایر بیماران هیچ‌گونه قدمی برداشته نشده بود بیماران را بر وجهی که غیر قابل

تشخیص بود، درهم ریخته بودند حتی مبتلایان به سفلیس، از این گروه مستثنی نشده بودند، پزشکان به اشخاص بیچاره‌ای که تقاضا می‌کردند به آن‌ها اجازه داده شود مدتی در بیمارستان استراحت کنند، هرگز جواب رد نمی‌دادند علی‌الخصوص در صورتی که بسترهای خالی به اندازه کافی موجود می‌بود.

وضع زندانیان در زندان بد بود که با اینکه بیمارستان وضعش خوب نبود، به نظر زندانیان یک بهشت کامل جلوه می‌کرد، حال آنکه هوایش متعفن و درهای اتاق بیماران بسته بود و به هیچ‌کس اجازه خروج داده نمی‌شد. بعضی زندانیان با طیب خاطر حاضر بودند در صورتی که پزشک اجازه می‌داد، سراسر عمر خود را در بستر بگذرانند.

من رفقای تازه خود را با علاقه مورد مطالعه قرار دادم. در طرف دیگر اتاق، در بستری که پهلوی بستر استازف بود، یک نفر زندانی به نام میخایلف دیده می‌شد که دوهفته پیش در زندانش دیده بودم. او مدتی مریض بود و می‌بایستی از مدتی قبل در بیمارستان بستری شده باشد ولی وی لجوجانه با بیماری خود به مبارزه پرداخت تا این که قوایش کاملاً تحلیل رفت. او پس از تعطیلات کریسمس به بیماری سل سواره درگذشت. من از تغییر وحشت‌آوری که بیماری در چهره‌اش به وجود آورده بود متحیر شدم. به یادم می‌آید قیافه او نخستین قیافه‌ای بود که در زندان دیدم. همسایه او سرباز پیری از گردان بوده و به طرز وحشتناک عادات کثیفی داشت ولی من در این باره راجع به فرد فرد بیماران صحبت نمی‌کنم، اگر از این آقای پیر صحبت به میان آورده‌ام برای تأثیری است که اعمالش در من برجای گذاشته است در آن موقع، او به زکام بسیار سختی مبتلا و پیوسته روز و شب (حتی در موقع خواب) عطسه می‌کرد، در لحظه‌ای که من درباره‌اش صحبت می‌کنم وی روی بستر نشسته و یک

بسته کوچک کاغذ قهوه‌ای با انفیهدان در یک دست گرفته و برای ایجاد عطسه‌های شدیدتری، مدام انفیهدا را در بینی می‌کرد پس از اینکه اخلاط را در دستمال جیبی خالی می‌کرد، آن را روی لباس خانه نخودی‌رنگ خود مالیده پاک می‌کرد. در تمام ایام هفته کارش همین بود. حتی یک بیمار خود را آن‌قدر شایسته نمی‌دید که در برابر این عمل اعتراض کند اگرچه همه خوب آگاه بودند که ممکن است در هر موقعی لباس پیرمرد را تحویل آن‌ها بدهند تا در برش کنند. ولی عوام چندان در بند این نوع امور جزئی نیستند.

من از تماشای این منظره خیلی ناراحت شده بودم و بی‌اختیار با حس آمیخته به اشمئزاز و کنجکاوای به لباس خود نگاه کرده معاینه‌اش می‌کردم. از مدتی به این طرف بوی عجیبش مرا به یاد داروها، مشمع‌ها، قی و چیزهای ناخوشایندتری می‌انداخت و هیچ جای تعجب هم نبود زیرا از زمان نامعلومی بیماران متعددی آن را دربر کرده بودند. ممکن است آستر این لباس را یک‌بار شسته بودند ولی حتی اطمینان به این هم ندارم. در حال حاضر آثار آشکاری رویش بود که حکایت می‌کرد از این مجاور مایعات گوناگون، ضمد و خون و غیره بوده است اغلب اتفاق می‌افتاد زندانیانی که برای شلاق خوردن به بیمارستان آورده می‌شدند و پشت زخمی و خونریزی‌شان با زخم‌بند، ترپانسمان می‌کردند و جامه‌خانه که روی پیراهن، ترافکنده می‌شد؛ بالطبع لکه‌دار می‌شد در طی سالیان درازی که در زندان به سر بردم، من بارها به بیمارستان رفته بستری شدم ولی هر وقت جامه‌خانه را به تن می‌کردم از ترس می‌لرزیدم، از بین چیزهایی که مورد نفرت من بود، شپش‌های درشتی بود که در جامه مزبور دیده می‌شد. کشتن شپش یک لذت تمام نشدنی برای زندانیان بود و هر وقت زیر ناخن‌های خشن یک زندانی شپش کشته می‌شد لبخند

رضایت‌بخشی بر چهره شکارچی نقش می‌بست، ساس هم مورد نفرت فوق‌العاده قرار داشت و چه بسا از عصرهای دراز فصل زمستانی که با کشتن این حشرات از ملالت به در می‌آمدیم، ظاهراً اتاق مرضی خیلی نظیف بود اگرچه بوی نامطبوعی در آن می‌پیچید ولی ترتیبات داخلی، هیچ رضایت‌بخش نبود. بیماران به کثافت عادت کرده بودند و حتی آن را جزو ضروریات زندگی می‌انگاشتند. وضع بیمارستان هم طوری نبود که در زندانیان علاقه‌ای به نظافت ایجاد کند بعداً راجع به این موضوع بیشتر صحبت خواهیم کرد.

هنوز چکونف، چای به من نداده بود (چای از آبی که برای مدت ۲۴ ساعت در اتاق بیماران مانده بود تهیه می‌شد زیرا سطل فقط روزی یک‌بار پر می‌شد) که در ناگهان بازگردید و سربازی که به‌تازگی شلاق خورده بود به همراه دو مستحفظ وارد شد این نخستین بار بود که می‌دیدم مردی شلاق خورده است اگرچه بعداً بارها مشاهده کردم زندانی شلاق خورده را می‌آورند و حتی چنانچه خیلی شلاق خورده بود، به دوشش می‌کشند. زندانیان در موقع ورود یک‌چنین پیشامد، تغییر مطبوعی در زندگی یک‌نواخت آن‌ها ایجاد می‌کرد معذک، نشان دادن علاقه زیاد به شلاق خوردگان برخلاف اتیکت زندان بود، لذا زندانیان با قیافه‌های ترش و عبوس به شلاق خوردگان روبرو می‌شدند مگر اینکه تازه وارد یک تبه‌کار معروفی بود و شلاق مفصل خورده بود. درین صورت با عزت و احترام از او استقبال می‌کردند.

این دفعه تصادفاً، تبه‌کار سرباز بیچاره‌ای بود که از هنگ خود فرار کرده بود، به همین جهت در سکوت از او استقبال کردند.

در تعریف از زندانیان باید این نکته را متذکر شوم که زندانیان هرگز با دلسوزی و اظهار تأسف توخالی، به رفیق شلاق خورده خود روبرو

نمی شدند و حتی عبارات تلخ و کنایه دار اظهار نمی نمودند بلکه بالعکس به پرستاری از او می پرداختند مخصوصاً طرز برخوردشان چنین بود در صورتی که ضعف زیاد بر او مستولی می شد و نمی توانست خود را برای نگهدارد. پرستاران برای یک چنین بیمار زیاد خود را به زحمت نمی افکندند زیرا از روی تجربه می دانستند که خود زندانیان فوراً از او پرستاری خواهند کرد.

پرستاری این طور صورت می گرفت: یک قطعه پارچه را از داخل آب سرد فرو برده آن را خوب می چلانند و سپس روی پشت مجروح زندانی می نهادند. و اگر تراشه های چوبی که بر اثر شکسته شدن ترکه در حین تازیانه زدن در گوشت می ماند، پیدا می شد، بیرونش می کشیدند گفته می شد بیرون آوردن تراشه ها، خیلی دردناکست ولی من هرگز مرضی را ندیده ام که موقع بیرون کشیدن تراشه ها حتی خم بر ابرو آورد و یا ناله ای کند. فقط رنگ از رخسارش می پرید و در حینی که با ناراحتی و لب های لرزان به این سو و آن سو نگاه می کرد، برق عجیبی در چشمانش تلوتلو می کرد. شلاق خوردگان در موقع تازیانه خوردن بیهوده سعی می کردند از گزیدن لب خودداری کنند.

تازه وارد مردی قذبلند و خوش قیافه بود و به نظر می رسید ۲۳ سال دارد. پشت او به شدت مجروح و متورم بود. تا کمر لخت بود و روی شانه هایش یک قطعه پارچه خیسی انداخته بودند، در موقعی که در اتاق بیماران برای تقریباً یک ساعت ونیم بالا قدم می زد، چنان می لرزید که گویی به شدت احساس سرما می کند. موقع عبور از جلوی من تصادفاً چهره اش را دیدم، چشمانش با بی قراری در چشم خانه می دوید و چنان نگاه می کرد که گویی به یک نقطه معینی نمی نگرد و حتی از عهده چنین عملی بر نمی آید چون خیال کردم با حسرت به جای من که هنوز گرم بود

و از آن بخار متصاعد می شد، نگاه می کند در حالی که دندان هایش از شدت احساس سرما به هم می خورد و صدا می کرد، لهذا به او جای تعارف کردم. به تندی عقب برگشته و بدون این که سخنی بگوید جای را گرفت و بدون شکر آن را سر کشید.

سپس فنجان را بر میز گذاشته بی اینکه از من تشکر کند، میز را ترک کرد و مجدداً با ناراحتی شروع به قدم زدن در اتاق نمود سایر زندانیان پس از انجام خدمات لازمه او را ترک کردند و دیگر محلی به او نگذاشتند و این هم همان چیزی بود که خود او با کمال میل می طلبید.

در این اثناء هوا رفته رفته تاریک می شد، یک چراغ خواب کوچکی در اتاق مرخصی روشن کردند، او و سه زندانی شمع های خود را برای استفاده بیرون آوردند.

پزشک به معاینه شبانه پرداخت مأمور نظم طومار حاضر و غایب را خواند، یک سطل بزرگ چوبی به داخل اتاق آورده شد در موقع روز زندانیان اجازه نداشتند یک و یا دو دقیقه اتاق مرضی را ترک کنند ولی در هنگام شب به هیچ وجه اجازه نداشتند اتاق را ترک کنند.

بیمارستان زندان، خیلی با بیمارستان های عادی، فرق دارد، یک زندانی بیمار، حتی در موقع بیماری باید مجازات خود را تحمل کند، نمی دانم برای این ترتیبات مخالف طبیعت و همچنین ترتیباتی که بعداً درباره اش صحبت خواهم کرد، به چه کسی مدیون هستیم.

پزشکان که مقصر نبودند، زیرا آن ها نسبت به ما مهربان بودند و با هریک از زندانیان خیلی دوستانه صحبت می کردند و یک نفر زندانی که از همه طرف مطرود شده و از هر طرف مورد مسخره قرار می گرفت، از لطف و مهربانی پزشکان خیلی ممنون بود. چون اجازه نداشتیم در هر بار اتاق خود را بیش از یک دقیقه ترک کنیم، لازم به تذکر نیست که ورزش در هوای آزاد و یا لااقل گردشی در راهروها و دهلیزها، خارج از گفتگو بود.

معذالک بیماران سایر اتاق‌های بیمارستانی که زندانی نبودند می‌توانستند تا آنجا که میل دارند در راهروها ورزش و تفریح بنمایند و هوای آزاد تنفس کنند.

گرچه این هوا کاملاً پاک نبود ولی خیلی کمتر از هوای اتاق ما از تبخیرات مضر و بدبو مملو بود.

اکنون که به یاد وضع هوای اتاق تهویه نشده در هنگام شب - اطاقی که به آنجا برای کسب تندرستی روی آورده بودیم - می‌افتم لرزه اندامم را می‌گیرد.

بارها فکر کرده‌ام آیا ارشدان ما واقعاً خیال می‌کنند یک‌نفر زندانی که برای آسایش در بیمارستان به پزشک رجوع می‌کند، خود را مریض جلوه می‌دهد و پزشک را می‌فریبد تا موقع رفتن به مستراح در هنگام شب‌ها لحظه‌ای از تنهایی استفاده کرده فرار کند. به کجا و چگونه و در چه لباسی فرار کند؟

اگر به زندانی اجازه داده شود در موقع روز اتاق بیماران را ترک کند حتماً چنین اجازه در هنگام شب به او داده می‌شد.

همیشه در نزدیک در دوفنر کشیک ایستاده‌اند که یکی از آن‌ها دارای تفنگ پر می‌باشد.

مستراح با اینکه در دوقدمی واقع شده بود، معذالک یک کشیک همراه زندانی بود و دم در مستراح هم یک کشیک دیگر می‌ایستاد و تا زمانی که زندانی در مستراح بود، مواظبش بودند.

در مستراح پنجره دوبل با میله‌های آهنی وجود دارد و در حیاط زیرپنجره یک کشیک دیگر مشغول رفت و آمد و نگهبانی است.

برای خروج از پنجره اولاً لازم است زندانی هردو پنجره را با میله‌های آهنی بشکند.

تازه در این صورت آیا کشیکی که در حیاط راه می‌رود اجازه می‌دهد زندانی چنین کاری را بکند؟

حالا فرض کنیم زندانی قبل از اینکه کشیک اعلام خطر کند، او را بکشد تازه مشکل دوم که شکستن پنجره‌ها و چارچوب آهنی آن است، باقی می‌ماند و وقتی که زندانی به این عمل مشغول گشت، امکان ندارد توجه نگهبانانی که به فاصله کوتاه پشت کشیک خوابیده‌اند، جلب نکند در قلب فصل زمستان یک مرد با جوراب و کفش راحتی و جامه‌خانه و کلاه شب، به کجا می‌تواند فرار کند اگر حدس من در وجود خطر در فرار زندانی صائب باشد، حقیقت این است که هیچ‌گونه خطری وجود ندارد. درین صورت چرا می‌بایستی روزها و ساعت‌های آخر بیمارانی که بیش از اشخاص سالم احتیاج به هوای سالم دارند. با ظلم غیرلازم این طور تیره و تار گردد؟

در حالی که درباره سوء رفتارها صحبت می‌کنم، بگذارید درین جا موضوع دیگری که غالباً خشمم را برانگیخته است مطرح کنم مقصود من در این جا زنجیرهایی است که زندانی مجبور است تا آخرین لحظه حیات خود آن را برداشته باشد.

نمی‌دانم چگونه و چه کسی حتی پزشکان از این عمل ظالمانه متأثر نشده و حتی از نفوذی که در نزد فرماندارها داشتند استفاده کرده اجازه می‌دادند زندانی محتضر در زنجیرهایش بمیرد؟

شاید در اینجا ایراد گرفته شود که زنجیرها خیلی سنگین نیستند. زیرا بیش از ۸ و یا ۱۲ پوند وزن ندارند.

یک شخص سالم می‌تواند به آسانی ده پوند بردارد، اگرچه بارها به من اطمینان داده‌اند که برداشتن زنجیر برای چندین سال موجب تحلیل قوای جسمی می‌گردد.

حالا فکر کنید وقتی که این زنجر را بلاانقطاع به مردی که از بیماری سل رنج می برد بستند یعنی به کسی که به قدری ضعیف است که حتی گاهی برایش کوهی است، به او چه خواهد گذشت. در حینی که این سطور را می نویسم، خاطره آخرین ساعت های زندگی میخایلف بیچاره که چندروز پس از ورودم به زندان مرد، تجدید می شود.

من در زمان حیاتش، میخایلف را خیلی کم می شناختم، میخایلف مردی ۲۵ ساله، خوش قیافه، قدبلند و لاغراندام و خیلی ساکت بود و نگاهی فوق العاده محزون داشت - نگاهی که باعث شده بود زندانیان دریاره اش بگویند: او در زندان پلاسیده شد. میخایلف در بخش زندان اختصاص زندانی بود و رفقای زندان خیلی دوستش می داشتند.

آنچه از چهره اش به یاد دارم چشمان سیاه زیبای اوست میخایلف در یک روز بسیار سرد و صاف زمستانی، ساعت دو بعدازظهر درگذشت. اشعه خورشید از داخل شیشه های پنجره سبز یخ زده می تافت و تمام چهره رنگ پریده بیمار را روشن کرده بود.

بیچاره میخایلف پس از تلاش طولانی و دردناک درگذشت.

بامداد همان روز درگذشتش پیدا بود ما را دیگر تشخیص نمی داد.

دیگران سعی کردند تا آنجا که ممکن است به او کمک کنند زیرا به نظر می رسید از دردی جانکاه رنج می برد - او به سختی نفس می کشید و نفس نفس می زد، او یکی از بالاپوش ها و جامه خواب را به دور انداخت و شروع به بیرون آوردن پیراهن خود نموده بود تو گویی وزن آن برایش تحمل ناپذیر گشته است.

زندانیان در درآوردن پیراهن به کمکش شتافتند.

من موقعی که به تن لاغر و اسکلتنی او با آن شکم فرو رفته و دنده های برآمده اش نگاه می کردم، نمی توانستم از وحشت نلرزم.

میخایلف کاملاً لخت بود. یک صلیب چوبی با کیسه کوچک ابریشمی در گردنش آویخته شده بود.

حلقه های آهنین هنوز روی پاهای باریک خشکیده اش، دیده می شد در طی نیم ساعت آخر حیات میخایلف، زندان به طور غیرعادی ساکت بودند.

آن ها به نحوی باهم سخن می گفتند و پاورچین پاورچین در اتاق راه می رفتند هیچ کس به نظر نمی رسید مایل باشد زیاد صحبت کند فقط گاهگاهی اظهار بی تفاوتی می کردند و نگاهی بر مرد محضرت که به خرخر مشغول احتضار افتاده بود می افکندند.

ناگهان دست لرزان خود را بلند کرده، تعویذ را به دست گرفته شروع به کشیدن آن کرد.

به نظر می رسید حتی این کیسه کوچک ابریشمی اذیتش می کند. یکی از زندانیان تعویذ را برای میخایلف کند و مرد محضرت ده دقیقه بعد درگذشت.

یکی از زندانیان در را زد و مرگ میخایلف را به اطلاع نگهبان رساند.

نگهبان داخل آمد و پس از اینکه با خونسردی مرده را نگاه کرد، به نزد پرستار شتافت.

پرستار جوانی نیکونهاد بود، متنها به سر و وضع خود زیاد می پرداخت (اتفاقاً خوش ظاهر و جذاب هم بود) به زودی آمد و به سوی بستر مرده شتافت و بر او نگاهی عمیق افکند - نگاهی که حاکی از داشتن حکمت اکتسابی می کرد، سپس نبض مرده را امتحان کرده و دستش را تکان داده رفت تا گزارش مربوطه را به مأمورنظم بدهد. زیرا زندانی در قسمت اختصاصی محبوس بود و قبل از مرگش بایستی تشریفاتی اجراء شود تا مرگش رسماً اعلام گردد.

در موقعی که ما منتظر آمدن مأمور نظم بودیم یکی از زندانیان با صدای پست اظهار داشت که بهتر است چشمان مرده بسته شود. یکی از زندانیان به آرامی به سوی مرده رفت و چشم‌هایش را بست، یک صلیب کوچک چوبی روی بالش افتاده بود، زندانی آن را برداشت و نگاهی بر آن افکند و به گردن میخایلف آویخت و علامت صلیب را به روی خود کشید.

در این اثناء صورت مرده خشک شده بود و پرتوی از اشعه خورشید روی چهره‌اش می‌تافت. از میان قسمتی از دهانش که باز بود دو ردیف دندان سفید که به سختی با لبان باریکش پوشیده شده بود، می‌درخشید. بالاخره مأمور نظم اجراء در لباس متحدالشکل کامل به اتفاق دونگهبان وارد شد. وی با تردید و تأمل به سوی بستر مرده آمد و نگاه‌های پر سوءظن به زندانیانی که با قیافه عبوسی او را نگاه می‌کردند افکند. موقعی که تقریباً به نزدیک بستر مرده رسید ناگهان ایستاد تو گویی از چیزی یکه خورده است. تن لخت تحلیل رفته با آن زنجیرهای سنگینش، گویی به طرز ترسناک او را استهزاء کرده و خیلی تحت تأثیرش قرار داده بود.

در نتیجه یک تحریک آنی، وی شمشیرش را بیرون آورده و کلاه خودش را هم برداشت و بروی خود صلیب کشید. وی مردی کامل بود و قیافه‌ای عبوس و جدی و گردو خاک خورده داشت چکونف که در آن موقع پهلویش ایستاده بود و نیز پیرمردی موی خاکستری بود او تمام حرکاتش را تحت نظر قرار داده و نگاهش را به صورتش دوخته بود ناگهان نگاه‌هایشان به یکدیگر خورد و لب زیرین چکونف به لرزیدن پرداخت و شکلک عجیبی از خود درآورد، دندان‌های خود را نشان داد و باشتاب در حالی که سرش را به طرف مرده حرکت می‌داد به مأمور اجرای نظم چنین گفت:

«یک روزی او هم مادری داشت» این را گفت و رفت. چنین احساس کردم که این کلمات ساده تا قلبم فرو رفت. چه چیز باعث شده بود وی چنین سخنی بگوید؟ این کلمات چطور به خاطرش رسید؟ درین ضمن نگهبانان مرده را برداشتند کاه در دست‌هایش خش‌خش کرد و ناگهان در اعماق سکوت زنجیرها فرو افتاد. یکی از نگهبانان زندان زنجیرها را برداشت و جسد را بیرون بردند، ناگهان همه در یک وهله شروع کردند باهم به صحبت کردن. اما من از اصل مطلب خارج شده‌ام.

بیمارستان (دنباله)

رسم این بود که پزشکان صبح زود از بیماران عیادت کنند. نزدیک ساعت ۱۱ صبح رئیس پزشکان به همراه کارمندانش می آمد در حالی که یک ساعت ونیم پیش از او، معاونش یک معاینه طبی از ما نموده بود. این پزشک، جوانی باهوش و مهربان بود. زندانیان دوستش می داشتند و می گفتند فقط یک عیب دارد و آن این است که خیلی فروتن و ملایم است. وی عادت نداشت زیاد صحبت کند و چنان حس کردم که در حضور ما کمی ناراحت است، وی همیشه حاضر بود در صورتی که مریض از غذایی که به او می دادند خوشش نمی آمد و درخواست تغییر آن را می داد غذا را تغییر بدهد.

خیال می کنم چنانچه از او درخواست می کردیم، حاضر می شد داروهای فاسد را هم عوض کند.

موقعی که به عیادت مریض می رفت همیشه جلوی بستر هر بیمار می ایستاد و او را معاینه می کرد و به تمام شکایت های او به دقت گوش می داد و سپس نسخه می نوشت و دستورهای لازم درباره غذاهایی که باید بخورد می داد. او گاهی نمی توانست متوجه شود که مریض کاملاً

سالم است و هیچ باکش نیست و چون بیچاره برای رهایی از کار سخت آمده بود میل داشت به جای اینکه در سلول مرطوب به سر برد، در اتاق گرم زندگانی کند به همین جهت پزشک با خونسردی نام بیماری او را Febris Catarrhalis قید می کرد و حتی اجازه اش می داد مدت یک هفته در بستر بخوابد.

ما پیوسته سر اسم بیماران فوق الذکر با هم شوخی می کردیم. زندانیان می دانستند که پزشکان و بیماران این فرمول را با یک قرار ضمنی در مورد کسانی که خود را به تمارض می زنند انتخاب کرده اند و زندانیان آزادانه آن را «درد مصلحتی» ترجمه می کردند.

گاهی اتفاق می افتد مریض پس از مهربانی پزشک سوءاستفاده کرده و همچنان بستری می ماند تا اینکه مرخصش می کردند در این گونه ایام برای کمک پزشک که رو نداشت به مریض بگوید که شفا یافته و بایستی بیمارستان را ترک گوید، بسیار سخت می گذشت در این گونه موارد، اول کمک پزشک با اشاره و کنایه به بیمار حالی می کرد که دیگر شفا یافته است و جمعیت اتاق مرضی هم رو به افزایش گذاشته، و حال آنکه می توانست روی کارت او «Sanatus est» بنویسد و او را بدون تشریفات مرخص کند.

رئیس بیمارستان هم مردی مهربان و درستکار بود ولی به شیوه خودش خیلی بانرژژی تر و فعال تر از معاونش بود.

زندانیان همه او را دوست می داشتند و احترامش می گذاشتند همان طور که فوقاً اظهار کردم درگشت ها و بازدیدها، همیشه همکارانش همراهش بودند.

او همیشه هریک از بیماران را جداگانه معاینه می کرد و در نزد کسانی که به شدت بیشتری مریض بودند بیشتر توقف می کرد و آن ها را ترک

نمی‌کرد مگر پس از اظهار چند کلمه لطف‌آمیز که به آن‌ها تسکین می‌بخشید.

من هرگز ندیده‌ام او از مریضی که «به درد مصلحتی» گرفتار بود، روی گرداند ولی اگر یک چنین بیمار پس از مدتی معین با لجاجت حاضر نمی‌شد شفا یابد، او را مرخص می‌کرد و اظهار می‌داشت: «خوب برادر، گمان می‌کنم به اندازه کافی اینجا بوده‌ای و به حد کفایت استراحت کرده‌ای حالا دیگر وقت آن رسیده که بروی».

در بین بیماران از همه لجوج‌تر کسانی بودند که یا به شدت مخالف کار کردن بودند مخصوصاً در فصل تابستان و یا محکوم به مجازات شدید جسمی شده بودند.

به خاطر دارم مردی را که فقط پس از به کار بردن رفتار خشن توانستند از بیمارستان بیرونش کنند. یعنی نخست کاری کردند که بدنش طاول بزند سپس بارکشش کردند و چشم‌هایش را هرروز با مایع محترق شستند ولی معذک این معالجات در او اثر نمی‌کرد.

بالاخره پزشکان حدس زدند که وی فریبتان می‌دهد، در اثر این التهاب دائمی که نه بهتر و نه بدتر می‌شد، مظنون واقع گشت. سایر بیماران از ماجرا باخبر بودند اگرچه او به آن‌ها چیزی درین باره نگفته بود. وی جوان خوشگلی بود ولی قیافه‌اش یک حالت مخوف پر سوءظن داشت که در ما نفرت ایجاد می‌کرد اما با هیچ‌کس دوست نمی‌شد و از زیر پلک‌های نیم‌پسته خود با سوءظن به ما می‌نگریست، تو گویی همه‌کس نسبت به او خیال سوئی دارند وی در ارتش خدمت کرده و در سرقتی شرکت نموده و دزدیش کشف شده و محکوم به یک‌هزار ضربه شلاق شده بود اینکه چندسال می‌بایست در زندان با اعمال شاقه به سر برد، به خاطر ندارم.

در بخش اول کتاب خود اطلاع دادم که گاهی یک زندانی حاضر می‌شود برای رهایی موقتی از مجازاتی به هر کار سختی تن در دهد. مخصوصاً حاضر می‌شود به رفیق زندانی خود چاقو بزند و یا اینکه یک شب قبل از اجرای حکم به یکی از افسران حمله‌ور گردد.

درین صورت او را دوباره محاکمه می‌کنند و برای او فرق نمی‌کند اگر دوباره بعد از دوماه به مجازات شدیدتری محکوم شود. او با به تعویق انداختن لحظه ترسناک مجازات برای چندهفته، به مقصود خود رسیده است و منظورش هم همین است. آری قوه اخلاقی این بیچاره‌ها تا این اندازه ضعیف است.

زندانیان بین خودشان به‌نجوی می‌گفتند که باید مواظب خود باشید زیرا ممکن است در هر لحظه‌ای، زندانی فوق‌الذکر به فکر کشتن یکی از آن‌ها بیفتد. ولی علی‌رغم این پیشگویی‌ها شوم، هیچ‌کس به فکر کمترین احتیاط نبود حتی کسانی که در همسایگی او می‌خوابیدند و در هر ساعت ممکن بود به دست او به قتل رسند، هیچ‌گونه احتیاطی از او نمی‌کردند شب هنگام او را دیده بودند که آهک را از دیوار می‌کند و به چشمان خود می‌مالد تا صبح روز بعد قرمز و ملتهب به‌نظر برسند. بالاخره رئیس پزشکان حوصله‌اش سر رفت و تهدید کرد فتیله خواهد گذاشت. ولی زندانی بیچاره نمی‌توانست تصمیم بگیرد که شفا یابد من نمی‌دانم علتش لجاجت بود یا ترس زیرا اگرچه تحمل فتیله خیلی آسان‌تر از تحمل هزار ضربه شلاق است ولی معذک مجازات مزبور هم به اندازه کافی شدید می‌باشد. طرز اجرای این مجازات از این قرار است، یک قسمت از پوست پشت گردن مریض را با یک دست می‌کنند و بعد چاقویی در آن فرو می‌برند. بعد یک فتیله داخل زخم می‌گذارند. برای این‌که زخم خوب نشود هرروز در ساعت معین فتیله را بیرون می‌کشند و مجدداً فرو

می‌برند مریض بیچاره قهرمانانه این شکنجه را تا چندین روز تحمل کرد تا بالاخره تاب تحمل را نیاورده و چشمانش ناگهان بهبود یافت و اجازه خواست او را از بیمارستان مرخص کنند. به مجرد اینکه زخم پشت گردنش شفا یافت، او ما را ترک کرد و روز بعدش شلاق خورد.

ممکن است اشتباه بکنم اگر زندانیان را ترسو و بزدل بخوانم زیرا آخرین لحظه قبل از شروع مجازات باید خیلی وحشتناک باشد. معذک مردانی را دیده‌ام که قبل از اینکه پشتشان کاملاً شفا یابد، بیمارستان را ترک کرده‌اند تا بقیه مجازات هم در مورد آنها اجراء شود و بدین ترتیب خلاص شوند زیرا زندگی یک نفر زندانی که تسلیم محاکمه شده است، صدها بار بدتر از مقصر زندانی می‌باشد من اغلب متوجه شده‌ام کسانی که در عرض حیاتشان زیاد شلاق خورده‌اند خیلی کمتر از دیگران از مجازات بدنی، وحشت دارند سخت‌تر می‌شود و خود هم گویی بی‌اعتناء می‌گردند و شلاق خوردن را فقط یک ناراحتی جزئی موقتی می‌انگارند. من این حقیقت را از روی اظهاراتی که یک نفر از زندانیان «بخش اختصاصی» که اصلاً کالموک بود و خیلی دیر تعمید یافته و بعد الکساندر (چنانچه دیگران بعضی اوقات او را می‌خوانند) موسوم شد، کشف کردم. این الکساندر آدم عجیب و غریبی بود. مردی بود دلیر، باهوش و در عین حال خیلی خوش خلق. روزی در حالی که از ته دل می‌خندید به من گفت که وی یک بار به چهار هزار ضربه شلاق محکوم شد ولی ناگهان قیافه جدی به خود گرفته به من اطمینان داد که اگر در گذشته شلاق خورده و به آن عادت نکرده بود، هرگز تحمل خوردن این چهار هزار ضربه را نمی‌داشت. او می‌گفت در تمام مدتی که با فتیله‌اش می‌زیسته از دوران طفولیت کتک می‌خورد، و به یاد ندارد زمانی را که پشتش زخمی نبوده، وی نسبت به این تربیت خشن خیلی اظهار قدردانی می‌کرد؛ و

یک روز عصر موقعی که در هوای تاریک روشن روی بستر خواب نشسته بودیم اظهار داشت: الکساندر پطروویچ، آنها برای هیچ و همه چیز مرا می‌زدند و این عمل تا پانزده سال ادامه داشت تا آنجا که به خاطر دارم، روزی چندین بار کتک می‌خوردم تا اینکه به طوری به کتک خوردن عادت کردم که دیگر اعتنایی به آن نمی‌کردم بخاطر ندارم کی و چطور او برای سربازی نام‌نویسی کرد اگرچه گمان می‌کنم واقعات زندگی خود را برایم تعریف و زندگانی خانه‌بدوشی خود را برایم نقل کرده است.

آنچه اکنون به خاطر می‌آورم این است که چطور موقعی که افسر خود را کشت و محکوم به چهار هزار ضربه شلاق شد، به شدت ترسیده بود، او می‌گفت: «من می‌دانستم آنها به شدت مرا مجازات خواهند کرد و خیال می‌کردم این مجازات به حیات من خاتمه خواهد داد».

من عادت کرده بودم هر روز شلاق بخورم ولی معذک چهار هزار ضربه شلاق شوخی نبود، از همه بدتر این بود که افسران از من نفرت داشتند.

پیش خود فکر کردم اگر مسیحی شوم ممکن است آنها رفتار ملایم‌تری در پیش گیرند.

ولی دوستانم گفتند که مسیحی یا کافر بودن من چندان تفاوت نمی‌کند ولی معذک فکر کردم با این عمل ضرری نمی‌کنم در نتیجه تعمید گشتم و «الکساندر» خوانده شدم ولی بعد دیدم حق با دوستان من بود. حتی کلمه‌ای درباره عفو من اظهار نشد.

این خیلی بد پیشامدی بود. آیا این طور نبود؟ به خود گفتم شما روزی برای این عمل خود پشیمان خواهید گشت. الکساندر پطروویچ همین طور هم شد زیرا برای آنها دردسر زیادی ایجاد کردم. شما می‌دانید من می‌توانم خودم را به مردن بزنم مقصودم نه این است که کاملاً مرده شوم

بلکه به حال یک مرد محتضر درآیم مرا تازیانه زدند پشتم چنان می سوخت که گویی آتش گرفته است.

جیغ زدم فایده نکرد. موقعی که آن‌ها شروع به زدن تازیانه دوم کردند، احساس کردم دیگر کارم ساخته است، سرم گیج خورد، پایم سست شد و از حال رفتم، صورتم کبود شد و دهانم کف کرده بود. دیگر نفس نمی کشیدم.

وانمود کردم مرده‌ام، پزشک آمد و نگاهم کرد و گفت: «او در حال احتضار است» مرا به بیمارستان بردند. در بیمارستان خیلی زود حالم جا آمد، در نتیجه مجدداً شلاقم زدند. دوباره آن‌ها را گول زدم و بعد از اینکه هزار ضربه سوم را خوردم، مجدداً مردم، ولی وقتی که نوبت به زدن هزار ضربه آخری رسید، آن‌ها چنان خشمگین شده بودند و طوری به شدت مرا می زدند که هر ضربه چون سه ضربه به نظر می رسید.

آه، با چه شدتی مرا زدند! این هزار ضربه لعنتی، بدتر از تمام سه هزار ضربه سابق بود و اگر من قبل از انتهای ضربه یعنی در موقعی که ۲۰۰ ضربه دیگر باقی مانده بود، نمرده بودم آن‌ها مرا جابجا کشته بودند.

ولی من این قدر هم احمق نبودم که بگذارم آن‌ها مرا بکشند. من دانایم از آن‌ها بودم لذا مجدداً مردم ولی چنان خوب مردم که همه آن‌ها حتی پزشک خیال کرد این دفعه دیگر کارم تمام است ولی موقعی که نوبت به زدن ۲۰۰ ضربه رسید، آن‌ها انتقامشان را گرفتند.

حالا چرا آن‌ها مرا نکشتند؟ علتش را برای شما می گویم:

علتش این بود که تمام عمرم شلاق خورده و به آن عادت کرده بودم و گرنه مدت‌ها قبل مرده بودم و او در حال تفکر گفت: «اوه، اوه، تمام عمرم شلاق خورده بودم» این کلمات را چنان ادا کرد که گویی می خواهد به خاطر بیاورد چندبار شلاق خورده است. سپس بعد از یک لحظه سکوت

وی اضافه کرد خیر، خیر، فایده ندارد. من نمی توانم حساب کنم چندبار شلاق خورده‌ام اگر سخت هم بکوشم از عهده چنین عملی بر نمی آیم. در اینجا به من نگاهی کرد و با بشاشت خندید. من نمی توانستم از تبسم خودداری کنم.

وی سپس گفت: این را هم به شما بگویم الکساندر پطروویچ، هر وقت شب‌ها خواب می بینم همیشه راجع به شلاق خوردن است. درباره هیچ چیز دیگر خواب نمی بینم.

گمان می کنم این رویاها خیلی ناراحتش می کرد زیرا وی اغلب در خواب جیغ می زد و رفقای زندانی خود را عصبانی می کرد. رفقای زندانی درین گونه موارد فوراً او را با مشت و لگد بیدار کرده سئوال می کردند «شیطان، برای چه داد می زنی؟» این مرد، قوی هیکل و تندرست و ۴۵ ساله و گشاده رو بود، وی با همه در صلح و صفا می زیست اگرچه یک دزد بزرگی بود و به همین جهت کتک می خورد ولی گمان نمی کنم تعداد زندانیانی که دزدی می کردند، زیاد بودند و یا برای این عمل کتک نمی خوردند.

بگذارید در این جا، نکته‌ای را اضافه کنم: اغلب حیرت می کردم از عدم وجود هر نوع احساس بدخواهی در آن‌ها در موقعی که این زندانیان بیچاره درباره مجازاتشان و مجازات کنندگانشان صحبت می کردند.

آن‌ها داستان‌های ظلم و شقاوتی را که قلب مرا از خشم به ضربان در می آورد، بدون هیچ گونه اظهار خشم و یا نفرت حکایت می کردند. حتی بسیار اتفاق می افتاد در موقع نقل داستان‌های پرشکنجه خود، مثل بچه‌ها بخندند.

به خاطر می آورم که چگونه روزی «م» شلاق خوردن خود را برای من مثل نقل تعریف می کرد، چون نجیب‌زاده نبود، به خوردن ۵۰۰ ضربه

شلاق با ترکه غان محکوم شده بود. شخص دیگری راجع به این موضوع به من تعریف کرده بود و من از او سؤال کردم که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه؟ همچنین سؤال کردم در موقع شلاق خوردن چه احساسی به او دست داده است.

او، مثل مردی که از یک درد داخلی رنج می برد بدون اینکه نگاهم کند جوابم داد ولی دیدم رنگ گونه اش سرخ می شود.

ناگهان درحالی که نفرت وحشیانه ای در چشمش دیده می شد - چنان نفرتی که نظیرش را تاکنون در چهره هیچ انسانی ندیده بودم - و در حالی که لبانش از خشم می لرزید، به بالا نگاه کرد، من می دانستم او این قسمت از سرگذشت زندگی خود را هرگز فراموش نخواهد کرد.

در بین افسران ما، ستوانی به نام ژربیاتنیکف بود که در موقع اقامتم در زندان داستان های متعددی درباره اش شنیده بودم. گمان می کنم او بعد از سرگرد، یگانه افسری بود که برای ستم هایی که می کرد مورد نفرت زندانیان قرار گرفته بود. این مرد خیلی قدبلند و درشت هیکل با گونه ای سرخ و دندان سفید بود و ۳۰ سال بیشتر نداشت و خنده اش بلند و خشن بود حتی اشخاص خیلی سطحی تحت تأثیر قیافه او که حاکی از بی فکری مطلق بود قرار می گرفتند. این ستوان خیلی شیفته شلاق زدن بود. برای او هیچ چیز لذت بخش تر از نظارت کردن بر اجرای مجازات نبود. وی مجازات کردن را هنری می دانست که بایستی برای خاطر خودش دوست داشته شود او سعی می کرد انواع و اقسام مجازات های نوع جدید اختراع کند. من در اینجا فقط یک مورد از میان هزاران موارد دیگر از ظلم های او را نقل می کنم تا خواننده تصور محوی از ظلم هایی که در زندان مقصرین می شود، داشته باشد. یک نفر زندانی را برای شلاق زدن بیرون آورده اند و ژربیاتنیکف را برای نظارت گماشته اند حتی انداختن نگاهی به اشخاص

متعددی که در یک صف با چماق های کلفت ایستاده بودند برای افروختن آتش شوق او کافی بود. او در بین آنها راه رفته با یک نگاه پرمعنی به سربازان اندرز می دهد که اطمینان حاصل کنند وظیفه خود را انجام دهند و اگر نه. سربازهای بیچاره معنی این کلمات را خوب می دانستند. سپس مقصر روی صحنه ظاهر می شد و اگر تصادفاً از راه و رفتار ژربیاتنیکف بی اطلاع می بود ستوان مزبور ضمناً سربه سرش می گذاشت. رسم این است که موقعی که زندانی را لخت کرده و دست هایش را به قنداق تفنگ می بندند تا به اتفاق دو سرجوخه از «خیابان سبز» کشان کشان او را ببرند، زندانی ملتمسانه از افسری که برای نظارت گماشته شده تقاضا می کند که بر او رحم کرده خیلی به شدت مجازاتش نکنند، مثلاً می گفتند: «عالی جناب بر من رحم کنید و نگذارید خیلی به شدت شلاقم بزنند. برای من پدر باشید و بر من رحم کنید و غیره و غیره. ستوان چیزی جز این سخنان نمی خواست او فوراً با اشاره به سرجوخه می فهماند که از چیدن صغری و کبری دست بردارند. سپس گفتگوی زیرین صورت می گرفت.

- دوست عزیز، من چه خدمتی می توانم برای تو بکنم، می دانی که بایستی قانون را اجراء کنم.

- «عالی جناب! تمام این کار در دست شماست - رحم کنید!»

- «آیا خیال می کنی دلم به حالت نمی سوزد؟ هیچ لطف ندارد درکناری ایستاده ترا ببینم شلاق می زنند. می دانی من مرد بدی نیستم. شاید هم خیال می کنی بد هستم!»

- «عالی جناب؛ می دانم که پدر ما هستید و ما اطفال شماییم. پس برای من چون پدر باشید» وقتی که این را می گوید زندانی نسبت به آتیه خود احساس امیدواری می کند.

- دوست عزیز، اینجا را نگاه کن می دانم به اندازه کافی عقل و شعور داری که بفهمی من ترا مجازات نمی کنم، انسانیت حکم می دهد که من به تو که یک گناهکار بیچاره هستی رحم کنم»

- شما راست می گوید، عالی جناب.

- «بله من بایستی نسبت به تو رحیم باشم اگرچه بزرگترین گناهکار روی زمین باشی. ولی در برابر قانون، چه توانم کرد؟

من بایستی به خدا و میهنم خدمت کنم، و این صحیح نخواهد بود که من از اطاعت قانون سرپیچی کنم.

- عالی جناب!

- خیلی خوب، یکبار نسبت به تو رحم خواهم کرد و با این که می دانم برخلاف قانون قدم برداشته ام، فقط این دفعه به تو رحم می کنم و زیاد سخت نمی گیرم، ولی می ترسم خیال کنی بار دیگر هم به همین آسانی در خواهی رفت و در نتیجه کار بدتری مرتکب می شوی، آن وقت من باید جواب گناهانت را بدهم.

- عالی جناب! من سعی می کنم دوستان و دشمنانم را از ارتکاب گناه برحذر بدارم! در برابر اورنگ آفریدگار قسم می خورم که...

- «ساکت. قسم نخور، همین حرف تو کافی است. آیا به من قول می دهی»
- (عالی جناب...)

(من برای خاطر اشک هایی که می ریزی و از اینکه یتیم هستی عفو می کنم. آیا یتیم نیستی؟ چرا عالی جناب، یتیم هستم من در این دنیا خیلی تنه ایم - هم پدر و هم مادر مرده اند.)

- من عفو می کنم چون یتیم هستی باری بخاطر داشته باش این بار آخر خواهد بود. سپس وی اضافه می کند او را ببرید و این حرف را با چنان صدای مهربانی اظهار می کند که زندانی متحیر می ماند چطور از یک

چنین ستوان مهربانی به نزد خدا تشکر کند. ولی طبل به صدا در می آید و جریان وحشتناک مجازات شروع می شود. سربازان نخستین چماق های خود را بالا می برند.

ژربیاتنیکف با صدای هرچه بلندتر می گوید: بزیندش؛ باشدت هرچه تمام تر شلاقش بزیند.

تندتر، یتیم را شلاق بزیند، پست فطرت را شلاق بزیند مقصر جیغ می زند و از درد به خود می پیچد و در حالی که از خنده روده بر شده و دو پهلویش را گرفته و چنان از زور خنده خم می شود که نمی تواند بلند گردد. اشک از چشمانش جاری می شود و شما دلتان به حال این بیچاره می سوزد. او از حقه ای که زده خیلی خوشحال شده است او هروقت برای چند ثانیه از خنده خودداری می کند، دوباره به شدت هرچه تمام تر می خندد و داد می زند. شلاقش بزیند، خوب بزیند، یتیم را بزیند، پست فطرت بی شرف را بزیند.

گاهی در تاکتیک خود تغییری می داد بدین معنی که موقعی که زندانی مثل همیشه به التماس کردن می پرداخت. ژربیاتنیکف با قیافه جدی و موقری به او گوش می داد و بالاخره چنین می گفت:

- دوستم، اینجا را نگاه کن من ترا به شدت مجازات می کنم چون متشخص هستی ولی نمی گذارم ترا به قنداق تفنگ ببندند تو می توانی هرچه تندتر از میان ردیف سربازان بدوی و بدین ترتیب زودتر از آن خواهی گذشت. چه فکر می کنی؟ آیا مایلی این را امتحان کنی؟
زندانی یک لحظه تردید می کند. او از این طرز جدید مجازات خوشش نمی آید. ولی به خود می گوید: ممکن است راست بگوید.

هرچه تندتر از میان ردیف سربازان بدوم و در مدتی کوتاه تر تمام این آزمایش را طی کنم شاید چند ضربه شلاق کمتر بخورم لذا به ستوان

می‌گوید: عالی‌جناب فکر می‌کنم خوب است آزمایش کنم. «خیلی خوب، پس راه بیفت» سپس به سربازان داد می‌زند، نگاهتان را تیز کنید زیرا وی خوب می‌داند که حتی یک ضربه خطا نخواهد رفت وای بر سربازی که ضربه‌اش به خطا می‌رفت.

زندانی با سرعت تمام به دویدن می‌پرداخت و فکر می‌کرد قبل از اینکه سربازان چماقشان را بلند کنند، به آخر «خیابان سبز» خواهد رسید ولی ناگهان در حال فرار روی زمین می‌افتد، این‌طور به نظر می‌رسید که تمام چماق‌ها در یک‌آن بر پیشش فرود می‌آید. در نتیجه آهسته از جای خود بلند می‌شود و با قیافه رنگ‌پریده و ترسیده به ستوان می‌گوید: خیر، عالی‌جناب من ترجیح می‌دهم طبق قانون شلاق بخورم ژربیاتنیکف که منتظر همین حرف بوده است، قهقهه می‌زند ولی خیلی به درازا می‌کشد اگر بخواهم تمام داستان‌هایی که راجع به او در زندان نقل می‌کنند، تعریف کنم. داستان‌هایی که نظیر داستان فوق منتهی کمی آرام‌تر درباره ستوان سمکالف که قبل از آمدن سرگرد حاکم زندان بود نقل می‌کردند اگر زندانیان درباره ژربیاتنیکف بالحن بی‌اعتناء و بدون اظهار نفرت و ستایش و حتی استهزاء صحبت می‌کردند، فرمانروایی سمکالف را با یک خوشحالی بی‌ریا، به یاد می‌آوردند.

تفاوت بین دو نفر، فقط در نظر جداگانه‌ای است که هرکدام درباره شلاق‌زدن داشتند، ژربیاتنیکف از لذت شهوانی که این عمل در او تولید می‌کرد، خوشحال می‌شد در حالی که سمکالف که مخالف تنبیه جسمانی بود، چندان اعتنا نداشت مردی شلاق بخورد یا نخورد. ولی وی به‌حدی از هنر خود شیرین کردن برخوردار بود که زندانیان هر وقت یاد او را می‌کردند، بر ایام گذشته حسرت می‌خوردند و حتی آه کشیده می‌گفتند: (او نسبت به ما مثل پدر بود. چه روح مهربانی داشت!)

سمکالف مرد بی‌ریا، ساده و خوش‌خلق بود. او می‌دانست در رفتار خود با زندانیان، کجا خط فاصلی قرار دهد آن‌ها بدانند که اگرچه از بعضی لحاظ او با آن‌ها برابر است ولی معذک بر آنان برتری دارد.

کسانی که صاحب این هنر مخصوص هستند یعنی می‌توانند خود را در نزد زیردستان محبوب قرار دهند، واقف از آن نمی‌باشند. گمان می‌کنم راز این هنر در این است که با زیردستان خود، خودمانی می‌شوند، در آن‌ها چیزی نیست که انسان را به فکر اندازد که یک نجیب‌زاده و یک جتلمن هستند برعکس یک نوع چاشنی عامیانه در اعمال آن‌هاست که عوام را به‌خود مجذوب می‌کند در نتیجه عوام با خوشحالی حاضر می‌شوند بی‌شرف‌ترین و ظالم‌ترین افراد را بر بهترین و مهربان‌ترین اشخاص ترجیح بدهند چنانچه این فرد اخلاقاً با آنان برابر باشد، و اگر این فرد به‌شیوه خودش خیلی نیک‌خو هم بود درین صورت عوام او را می‌پرستیدند.

از حقه‌ها و حيله‌گری‌های ستوان سمکالف فقط چندتائی به اخلاف رسیده است شاید علتش این‌ست که این حيله‌ها معدود بودند زیرا ستوان نیک‌نهاد مزبور ابتکار نداشت.

ذکر یکی از این‌ها کافی است. بناست یک‌نفر زندانی را شلاق بزنند. سمکالف روی صحنه ظاهر می‌شود و درحالی که مشغول تبسم و شوخی کردن است او فوراً با یک مرد گرم صحبت می‌شود و او سئوالات گوناگون درباره والدینش، امور شخصی‌اش، زندگی او در زندان و غیره می‌کند، منظوری از این سئوالات ندارد. این سئوالات را فقط برای این می‌کند که می‌خواهد چیزی از اسرارش کشف کند. ترکه‌ها را می‌آورند و صندلی هم برای سمکالف می‌گذارند، او به رویش نشسته و پیر خود را روشن می‌کند. او همیشه عادت داشت که یک پیر بلند بکشد. زندانی مثل

همیشه شروع به استرحام می‌کند سمکالف غرغرکنان سخن او را قطع کرده می‌گوید: نه، برادر خاموش شو و دراز بکش، مقصر آهی کشیده و اطاعت می‌کند. سمکالف سؤال می‌کند: دعاهايت را می‌دانی؟ جواب می‌شود: البته که می‌دانم. من کافر نیستم و از طفولیت دعا خواندن را یاد گرفته‌ام (پس بگذار دعایت را بشنویم).

زندانی می‌داند چه باید بخواند زیرا از روی تجربه دریافته است چه دعائی را باید خواند و چگونه دعا را باید پایان داد زیرا مگر از سی چهل سال به این طرف همین عمل تکرار نشده است؟ سمکالف می‌داند که زندانی از تمام جریان باخبر است و سربازانی که در کنار طعمه‌شان با ترکه ایستاده بودند اجرای این عمل را مکرر دیده‌اند ولی معذک وی تکرارش می‌کند زیرا این اختراع خودش است و از استعداد شاعرانه خود مغرور است.

زندانی شروع به خواندن دعا می‌کند، سربازان در کنارش ایستاده‌اند و سمکالف تقریباً از صندلی بلند شده دستش را بلند کرده منتظر نتیجه می‌شود. مقصر سطور اول یک دعای معروف را می‌خواند و موقعی که به کلمه (در بهشت) می‌رسد، فریاد می‌زند «بس است» و سپس سمکالف رو به سربازی که آنجا با چوبدستی ایستاده است کرده می‌گوید:

یکی، دوتا، سه‌تا، چهارتا، پنج‌تا، شش‌تا، هفتاد شلاق به‌او بزن و سپس در حالی که از خنده فریادش بلند است خود را در صندلی فرو می‌برد.

سربازان می‌خندند و زندانی هم اجباراً تبسم می‌کند اگرچه فرمان را شنیده و می‌داند که لحظه بعد ترکه بر پشت برهنه‌اش فرود خواهد آمد. سمکالف از ابتکار شاعرانه خود غرق وجد و طرب است زیرا او ابیات را تصنیف کرده و قافیه آن را جور نموده است. پس از اجرای حکم، خیلی خوشحال به‌خانه می‌رود.

مقصر هم خوشحال است. یک ساعت و نیم بعد ممکن است شما از او بشنوید که برای رفقاییش تعریف می‌کند تکرار سی و یکمین بار حقه‌ای که سی بار قبلاً تکرار شده بود آه چه مرد خوبی! چه مرد گشاده‌رویی است و سپس خاطره ستوان خوب، در خاطرش بیدار می‌شود و با حسرت یاد ایامی را می‌کنند که او آن‌ها را شلاق می‌زد.

یکی از زندانیان قدیمی در حالی که موقع به‌خاطر آوردن خاطرات سابق به‌وجد آمده و می‌خندد و می‌گوید: چه خوب او را بخاطر می‌آورم. او را می‌بینم در لباس روب‌دشامبر خود کنار پنجره نشسته چای می‌نوشد و پیپ می‌کشد. من کلاهم را بر می‌دارم، به‌کجا می‌روی؟ آکسف سرکار می‌روم. میخائیل واستیلویچ سپس او تبسم می‌کرد، چه آدم نازنینی بود! آنوقت یکی از شنوندگان اظهار می‌کرد: آره آره دیگر هرگز همچو مرد شریفی نصیب ما نخواهد شد.

بیمارستان (دنباله)

علت این که چرا قبلاً موضوع کیفرها و مجریان را مورد بحث قرار ندادم این است که قبل از اینکه به بیمارستان بیایم راجع به این موضوع خیلی کم اطلاع داشتم و آنچه هم که اطلاع داشتم از روی شایعات بود.

رسم این بود که کلیه زندانیان نظامی را که محکوم به مجازات شدید جسمی شده بودند، هم از شهر و هم از تمام منطقه، به دو اتاق ما در بیمارستان اعزام بدارند. خیلی طبیعی است که در آغاز دوره محبوسیت، در موقعی که محیط همچنان تازگی خود را حفظ کرده بود، منظره کلیه زندانیان تیره روز که یا منتظر مجازات و یا به تازگی مجازات شده بودند، مرا سخت متأثر می کرد. به یاد دارم با چه اشتیاقی به سایر زندانیان گوش می دادم در موقعی که صحبت آن ها حول کیفرها دور می زد و از آن ها سئوالاتی می کردم و می کوشیدم مسائل بسیاری که گویی از هر طرف بر می خاست، حل کنم مخصوصاً مایل بودم درجات مختلف کیفرها و طرز اجرای آن و اندیشه های زندانیان را درباره آن بدانم. سعی می کردم وضع روحی کسانی که به شلاق خوردن محکوم شده بودند، مجسم کنم. در جای دیگر این کتاب ذکر کرده ام که خیلی معدود بوده اند کسانی که با خونسردی منتظر مجازات می شدند حتی در بین کسانی که مکرر شلاق خورده بودند، این گونه افراد به ندرت دیده می شدند. به نظر می رسید که

درین گونه موارد، بی اختیار وحشت غیرقابل تسلطی تمام وجود مقصر را می گرفت و کلیه قوای او را فلج می ساخت.

در سال های بعد موقعی که به چیزهای زیاد عادت کرده بودم. باز خوشم می آمد زندانیانی را تماشا کنم که به علت این که نتوانسته بودند ضربات شلاقی که بدان محکوم شده بودند، تحمل کنند به بیمارستان ارسال می شدند تا پشتشان شفا یابد و سپس بقیه مجازات در مورد آنها اجرا گردد.

وظیفه پزشک زندان است که در موقع اجرای هر حکم مجازات در محل حاضر باشد و در صورتی که خطر مردن محکوم زیر ضربات شلاق در بین باشد، مانع ادامه اجرای حکم گردد.

قاعدتاً شخص می تواند ۵۰۰ یا هزار و حتی ۱۵۰۰ ضربه شلاق را بدون این که خطری متوجهش گردد، تحمل کند. ولی اگر به ۲ یا ۳ هزار ضربه و حتی بیش از آن محکوم شود، یک چنین حکم به دو و یا سه قسمت تقسیم شده و در هر نوبت هزار ضربه شلاق به محکوم زده می شود. یک روز قبل از مرخص شدن از بیمارستان و هم از روزی که حکم اجراء می شود. محکومین بیچاره خیلی بد اخم و عبوس به نظر می رسند و به صحبت کردن اظهار بی میلی می نمودند.

آن ها در حالی که در نگاهشان آثار حواس پرتی آشکار بود، بدون هیچ مقصد و هدفی در اتاق می گشتند.

رفقای اتاق، به طور کلی، توجهی به آن ها نکرده و آن ها را به حال خود رها می کردند و حتی یک کلمه به عنوان غمگساری و دلداری اظهار نمی نمودند. این عمل آن ها خیلی عاقلانه بود.

البته موارد استثنایی هم پیش می آمد مثلاً یکی ارلف دزد بود که در فصل چهارم همین کتاب داستان او را نقل کرده ام.

خواننده به خاطر دارد ارفل چه قدر میل داشت زود شفا یابد تا بقیه مجازات هم در مورد او اجراء شود و سپس به سوی Nertchinsk برود و در جاده فرار کند. ولی باید به خاطر داشت که ارفل آدم پرهیجان و عاطفه و لبریز از عشق به زندگی بود، او خیلی خوشحال بود وقتی که پی برد پس از اجرای نصف حکم، هنوز زنده است.

چنین به نظر می رسید موقعی که در زندان منتظر محاکمه بود، شایعات مختلفی به گوشش رسید مبنی بر این که این بار خشونت هرچه تمام تر شلاق خواهد خورد و لذا وی منتظر بود زیر ضربات شلاق قالب تهی کند. ولی وقتی که پس از اجرای نصف حکم هنوز خود را زنده یافت نسبت به زندگی امیدوار شد. صحیح است که موقعی که او را به بیمارستان بردند پشتش به صورت وحشتناکی درآمده بیشتر شبیه مرده بود تا زنده، ولی معذک وی می خواست زندگانی کند. او تشنه زندگی بود. آن ها نتوانسته بودند او را بکشند. بنابراین دیگر هیچ دلیل نداشت شایعات را باور کند. او باز می توانست در صورت نجات یافتن از زندان مجدداً آزاد شده در بیشه ها و مزارع بگردد.

دو روز بعد از این که بیمارستان را ترک کرد، ارفل مجدداً به آنجا برگشت تا در همان رختخوابی که در موقع ورود به بیمارستان خفته بود، بمیرد.

ولی معذک همان کسانی که حتی از فکر کردن درباره مجازات به وحشت می افتادند، شکنجه هایی که بر آن ها وارد می شد، قهرمانانه تحمل می کردند. من بندرت دیده ام آنها از درد بنالند و یا شکایت کنند. حتی در شب اول روزی که شلاق می خوردند، آن ها نمی نالیدند. ولی این را هم باید به خاطر داشت که طبقات پایین به درد عادت کرده می دانند چطور تحملش کنند.

به خاطر می آورم که مکرر می پرسیدم: این درد چگونه است و آیا حقیقتاً همان طور که شایع است خیلی دردناک می باشد. گمان نمی کنم یک چنین سئوالی را فقط محض کنجکاوی کرده باشم اگرچه راستش این است که نمی دانم چه چیز باعث شد در آن موقع یک چنین سئوالی را بکنم. ولی هرگز نتوانستم جواب رضایت بخشی برای سئوال خود به دست آورم. آنچه آنها می توانستند به من بگویند فقط این بود که این درد خیلی سوزناک بود. در موقعی که خیلی با «م» دوست شده بودم یک بار همین سئوال را از او کردم او در جواب گفت: «درد بسیار شدیدی است، چنان دردی است که احساس می کردم پشتم را روی آتش عظیمی کباب می کنند»

زندانیان همگی اطمینانم دادند که آن ها چوب خوردن را بر شلاق خوردن ترجیح می دهند زیرا دومی از اولی دردناک تر است. چهارصد و یا پانصد ضربه با ترکه غان انسان را می کشد و هزار ضربه حتی تواناترین افراد را نابود می کند. حال آنکه همین تعداد ضربه اگر به وسیله نی بر شخص وارد آید. اذیت زیادی حتی به کسی که بنیه اش به طور متوسط خوب است نمی رسد، گمان می کنم شلاق اثر تحریک کننده تری بر اعصاب دارد و به همین جهت بیشتر دردناک است.

به طور کلی زندانیان و تبهکاران را دژخیم می زند. دژخیمان دو طبقه هستند: مردان آزادی که برای تحصیل روزی به این کار تن در داده اند و زندانیانی که برای مدتی شاگرد دژخیمی بوده اند تا این که این هنر را فرا گرفته اند و سپس به زندان اعزام شده اند تا بقیه عمر خود را در آنجا بگذرانند. بالطبع دژخیمان نوع اول، اخلاقاً خیلی پست تر از دژخیمان نوع دوم هستند ولی معذک دژخیمان نوع اول محترم تر هستند و حتی محبوب تر از طبقه دومند. من اغلب متحیر بوده ام چرا بایستی یک دژخیم

به این جهت مایه ترس و وحشت قرار گیرد در حالی که با دژخیم دیگر مثل آدمیزاد عادی رفتار می شود، من داستان های عجیب راجع به مردان شنیده ام و دیده ام با اعمال عجیب و غریبی که ظاهراً ظالمانه بود، دست زده اند. بدین ترتیب، جلادانی دیده ام که با اینکه به هیچ وجه ظالم و بدنهاد نبودند، سخت عصبانی می شدند چون طعمه شان استرحام نمی کرد و جیغ نمی زد و در نتیجه یک رسم باستانی را نقض می کرد و این رسم این است که هرکس که شلاق می خورد بایستی جیغ بزند و به استرحام پردازد.

به خاطر می آورم یکی از این ها را که شخصاً می شناختم و مردی نیک نهاد انگاشته می شد. این مرد از سماجت زندانی محکوم چنان عصبانی شده بود که ۵۰ ضربه شلاق بیش از آنچه مستحقش بود، بر او وارد کرد. در آغاز خیال داشت خیلی به او رحم کند ولی چون سخنان رقت انگیز معمولی از قبیل «عالی جناب! برای من پدر باشید. بر من رحم کنید و من تا زنده ام دعاگوی شما خواهم بود.» را نشنید، وی همچنان به شلاق زدن ادامه داد تا اینکه بالاخره به هدف رسید و زندانی را وادار کرد، جیغ بزند. وقتی که من از ستمکاری او نکوهشش کردم وی در جواب گفت: من نمی توانم گستاخی را تحمل کنم.

جلاد در اتاق جداگانه ای در زندان به سر می برد، زندگی او خیلی خوب است ولی به او اجازه داده نمی شود بدون نگهبان از زندان خارج شود جلاد به شیوه خودش هنرمندی است و دوست دارد هنر خود را آشکار کند.

غیرممکن نیست که وضع خاص او موجب گردد که تمایلات وحشیگری و درنده خوئی در وی تقویت گردد ولی به نظر می رسد که همین موقعیت خاص موجبات پرورش یافتن حس غرور در وی گردد.

تقریباً کلیه جلادانی که من ملاقاتشان کرده ام، مردانی باهوش، فکور؛ جاه طلب و فوق العاده مغرور بوده اند.

من فرصت آن را پیدا کردم جلادی را برای مدتی تماشا کنم. قدش متوسط بود و گمان می کنم در حدود چهل سال داشت. بدنش عضلانی و پی دار بود. چهره ای باهوش و زیبا داشت و موی سرش مجعد بود. وی بحدی وسواس تمیز و پاکیزه بود و در سلوک و رفتار خیلی متین و باوقار به نظر می رسید. هروقت با او صحبت می کردند جوابی کوتاه می داد، جوابش طوری بود که گویی اظهار لطف و عنایت مخصوصی به طرف کرده است.

افسران گاهگاه با او وارد گفتگو می شدند و عجیب آنست که آن طور که با سایر زندانیان خودمانی صحبت می کردند با این ها صحبت نمی کردند.

خیلی محظوظ می شدم وقتی که می دیدم هرچه رفتار افسران نسبت به او ملایم تر و مهربان تر می شود وی هم بر وقار و ادب و متانت خود می افزاید. درین گونه موارد به طور وضوح روی صورتش نوشته شده بود که خود را خیلی برتر از افسران خویش می داند.

در ایام گرم تابستان گاهی با یک نگهبان در حالی که با یک تیر باریک و بلند مسلح شده بودند، به شهر اعزام می شد، تا سگ ها را به قتل برساند. در شهر سگ ها واقعاً خطرناک بودند.

خیلی جالب بود او را ببینم با وقار تمام در حالی که نگهبان به دنبالش راه می رود، در خیابان ها گام بر می دارد و زن ها و بچه ها را می ترساند و با تحقیر زیاد عابرین را به دقت برانداز می کند.

رسم این است که یک جانی غیرنظامی که محکوم به مجازات جسمی شده قبل از اجرای حکم به جلاد رشوه بدهد اگر تبهکار پولدار می بود،

درین صورت جلاد مبلغ هنگفتی مثلاً ۲۰ روبل و یا حتی بیشتر (این دیگر بستگی داشت به اندازه دارایی تبهکار) می طلبید و گاهی مبلغ هنگفتی درخواست می کرد.

جلاد جرأت نمی کند در شلاق زدن زیاد ارفاق کند زیرا درین صورت بایستی سزایش را بر پشت خودش ببیند ولی او قول می داد در صورتی که محکوم مبلغ معینی بدهد، او را به شدت شلاق نزنند. غالباً محکوم با خوشحالی شرایط مزبور را می پذیرد زیرا می داند که اگر اعتراض کند آن قدر شلاق خواهد خورد که نیمه جان شود، ولی گاهی اتفاق می افتد که جلاد مبلغ خیلی هنگفتی از یک مقصر فقیری که نمی تواند از عهده فرونشاندن آتش طمع او برآید. مطالبه می کند. درین صورت، دوستان و خویشاوندان زندانی در برابر جلاد به زانو در می آیند و التماس می کنند از آن ها کمتر پول بخواهد و می کوشند دلش را به ترحم برانگیزند ولی اغلب کوشش های آن ها بی نتیجه می ماند. وای بر محکومی که نتوانسته جلاد خود را از خود خرسند کند.

بدیهی است در این گونه موارد، قدرت جلاد در نظر محکوم و خویشاوندان مرعوب او خیلی بیشتر جلوه می کند.

همه اعتقاد دارند و زندانیان مکرر یقینم ساختند که جلاد می تواند محکوم را در همان ضربه اول نابود کند. من نمی توانم درستی این اظهار را گواهی کنم زیرا موردی پیش نمی آید تا این حقیقت برای من به اثبات برسد، ولی جلاد خودش به من گفت که این اظهار حقیقت دارد.

یکی دیگر از داستان هایی که درباره او شایع بود این است که جلاد می تواند بدون اینکه کمترین دردی ایجاد کند و کمترین اثری روی پشت محکوم از ضربه به جا بگذارد، ضربت ظاهراً خیلی شدید و محکمی بر محکوم وارد آورد.

بین جلادان رسم است حتی موقعی که از محکومین رشوه می گیرند تا به شدت کمتری به آن ها شلاق بزنند ضربه اول را با تمام شدت بر پشت محکوم وارد می کنند ولی سایر ضربات را با شدت کمتری وارد می سازند ضربه اول حق آن ها است و آن ها حق دارند هرطور دلشان خواست آن را وارد کنند. من نمی دانم این ضربه شدید برای این وارد می شود تا محکوم فوراً به درد عادت کند و بدینوسیله ضربات بعدی برایش آسان شود و یا این که جلاد می خواهد قدرت فوق العاده خود را به رخ محکوم بکشد و او را تحت تأثیر قرار دهد. جلاد قبل از شروع کار خود، همیشه در حال هیجان است. او می داند که در لحظه معینی او که مطرود است، ارباب و آقا می شود. او در برابر جمعیتی که جمع شده اند و با نفس های حبس شده با اعجاب به عملیات او می نگرند، نقشی بازی می کند و بدون احساس لذت و خرسندی هم نیست آن لحظه ای که کلمات «نگاه کن! من حالا تو را خواهم سوزاند» را ادا می کند.

من این داستان ها و بسیاری بیشتر نظیر آن ها را در موقع اقامت در بیمارستان شنیدم، در طول حیاتم هرگز آن اندازه که در بستر بیماری دچار ملالت شده بودم، ملول نگشته بودم. صحیح است که در هنگام صبح پزشک برای بازدید سری می زد و سپس موقع ناهار که تقریباً مهمترین حادثه روز بود فرا می رسید. غذا بر طبق وضع مریض فرق می کرد. به بعضی فقط سوپ یا بلغور می دادند و برخی دیگر فرنی گندم سیاه دریافت می کردند و این غذا را زندانیان که ممکن بود خیلی نسبت به غذا وسواس پیدا کنند، با میل و رغبت می خوردند.

به کسانی که دوره نقاهت را طی می کردند یک قطعه گوشت گاو جوشانده شده داده می شد ولی ما همه غذایی که برای مبتلایان به مرض اسقربوط می دادند ترجیح می دادیم و این غذا عبارت از یک قطعه گوشت

گاو با پیاز، تربیجه و سبزیجات و گاهی یک جام شراب بود، نان خوب بود و بر طبق وضع شکممان به ما یا نان سفید و یا نان قهوه‌ای می‌دادند برای زندانیان تمام این احتیاط‌ها مایه لذت و تفریح بود زیرا زندانیان تمام این‌ها را تشریفات می‌انگاشتند و هرچه دلشان می‌خواست می‌خوردند. ناهار مرتب آورده و فروخته می‌شد.

عده‌ای که نبایستی چیزی جز سوپ و آب بخورند، کواس گوشت گاو و آبجو از کسانی که غذای مغذی‌تر می‌خوردند، می‌خریدند. پرخورانی بودند که حتی دو وعده ناهار می‌خوردند، ناهاری که تماماً از مواد گوشتی بود، یک غذای تفتنی خیلی گران انگاشته می‌شد زیرا ۵ کوپک قیمتش بود، اگر در اتاق خودمان کسی حاضر نمی‌شد جیره‌اش را بفروشد، نگهبان به اتاق سایر بیماران اعزام می‌شد و اگر آن‌جا هم نبود، به اتاق سربازان سر می‌زد. در چنین ایام، فروشندگان نان خشک برای ناهار می‌داشتند ولی معذک از معامله‌ای که می‌کردند خیلی راضی و خشنود می‌شدند.

زندانیان کم‌وبیش بینوا بودند، ولی کسانی که کمی از دیگران وضعشان بهتر بود. اغلب کالاچ^۱ و حتی شیرینجات و تنقلات می‌خریدند، نگهبانان ما با رفتن به شهر و خریدن احتیاجات ما بدون انتظار هیچ‌گونه اجر و پاداشی واقعاً اظهار لطف می‌کردند.

پس از اینکه ناهار پایان می‌یافت، ساعت‌های طولانی ملالت‌انگیز بعدازظهر پیش می‌آمد. چه قدر این ساعات طولانی و بی‌پایان به نظر می‌رسید بعضی با خفتن سعی می‌کردند وقت خود را بکشند. دیگران با هم حرف می‌زدند و یا دعوا می‌کردند و یا به هم قصه می‌گفتند. ورود یک بیمار تازه یک‌نوع مشغولیت و انصراف خاطر انگاشته می‌شد علی‌الخصوص

۱. بهروسی نام نوعی نان است.

اگر این بیمار یک مرد غریب می‌بود. او را سرتاپا ورنانداز می‌کردند و از او می‌پرسیدند از کجا آمده است و در آنجایی که به سر می‌برد چه کار می‌کرده است و غیره و غیره اگر تازه‌وارد از یک زندان دیگر اعزام شده بود، خیلی مورد توجه واقع می‌شد زیرا وی در این صورت حتماً حکایت‌ها داشت نقل کند و درباره رفقا و جاده و مقصد مسافرتش داستان‌ها بگوید آنان خیلی کم راجع به امور شخصی به صحبت می‌پرداختند هیچ‌کس راجع به این موضوع از آنان سئوالی نمی‌کرد.

بعضی از اوقات زندانیان درباره مسافرت‌هایشان، افسران‌شان و غیره با هم صحبت و چیزهایی که دیده بودند با هم مقایسه می‌کردند گفتگوی آن‌ها شور و حرارتی پیدا می‌کرد.

جنایت‌کاران نظامی که چوب‌خورده بودند نیز طرف‌های شب حاضر می‌شدند ولی آن‌ها هرروز نمی‌آمدند روزهایی که هیچ تبهکار جدیدی وارد اتاق ما نمی‌شد ملالت و کسالت بعدازظهر آن روز کم‌وبیش، بیشتر احساس می‌شد.

یک منبع دیگر سرگرمی، دیوانگان بودند که تا موقعی که به اثبات نمی‌رسید که واقعاً مغزشان خراب است به بیمارستان اعزام نمی‌شدند گاهی زندانیان که تحت محاکمه بودند برای نجات از مجازات خود را به دیوانگی می‌زدند، ولی آن‌ها طاقت نداشتند، بیش از دوسه روز خود را دیوانه نشان بدهند در نتیجه دیوانه زنجیری و عریده‌کش دیروز ناگهان رام و آرام می‌شد و تقاضا می‌کرد او را از بیمارستان مرخص کنند، نه پزشک و نه بیماران هیچ‌یک درباره رفتار سابقش از آنها ایرادی نمی‌گرفت. به آن‌ها اجازه داده می‌شد در صلح و صفا مرخص شوند و اغلب دو یا سه روز بعد مجدداً نزد ما می‌آمدند تا از اثرات چوب خوردن شفا یابند. دیوانگی حقیقی که برای محاکمه به‌نزد ما فرستاده می‌شد یک بلای حقیقی بودند

در آغاز امر وقتی که این‌ها با جیغ و فریاد خندان و پای‌کوبان در حال خواندن آوازه وارد می‌شدند، زندانیان ادا و اطوار آن‌ها را با لذت تماشا می‌کردند ولی پس از طی مدتی فریادهای دایمی و جست‌وخیزهای بلاانقطاع آن‌ها خیلی خسته‌کننده می‌شد به‌طوری که بعد از دوروز زندانیان حاضر بودند هرچه دارند بدهند تا از شر این رفقای مزاحم راحت شوند. یک‌بار - خیال می‌کنم در آن موقع که سال سوم را در زندان طی می‌کردم - ما دوتن از این دیوانه‌های تیره‌روز در اتاق خود داشتیم یکی از آن‌ها سه هفته زودتر از دیگری آمد. این دیوانه وضع به‌خصوصی داشت.

در سال اول و یا بهتر بگویم در بهار اول دوره محبوسیتیم در زندان مرا با چند نفر دیگر به کارخانه آجریزی برای کارکردن فرستادند روز اول «م.ب» مرا با ناظر کوره آجریزی استوار استروشکی که در آنجا زندگی می‌کرد، آشنا ساخت.

استروشکی اصلاً لهستانی و مردی ۶۰ ساله لاغراندام و قدبلند و بی‌نهایت خوش‌هیكل بود او چندین سال در سیبری خدمت کرده بود و از سال ۱۸۳۰ در آنجا می‌زیست گمان می‌کنم من و «م.ب» از او خوشمان می‌آمد و حتی به او احترام می‌گذاشتیم اگرچه اصل و نسبش پست بود گمان می‌کنم پدرش دهقان بود وی تمام فراغت را صرف خواندن کتاب مقدس می‌کرد. من با او وارد بحث شدم و از رفتار پر از لطف و مهربانی او خیلی خرسند گشتم وی چند داستان جالب راجع به خودش برای ما تعریف کرد و مجسمه درستی و خیرخواهی به‌نظر می‌رسید، مدت دو سال دیگر او را ندیدم تا اینکه شخصی به‌طور اتفاقی به من اطلاع داد که برای عملی نظامی - نمی‌دانم این چه عملی بود - که مرتکبش گشته او را به محاکمه نظامی فرا خوانده‌اند و اکنون او را به‌عنوان دیوانه زنجیری به

اتاق ما آورده بودند خندان و فریادزنان داخل اتاق شد و به‌طرز بسیار وحشتناک و ناهنجاری به رقصیدن پرداخت، زندانیان از دیدن رفیق جدید خود خیلی خوشحال بودند ولی من فوق‌العاده غمگین شدم هنوز سه‌روز از ورودش نگذشته بود که متحیر مانده بودیم با او چه کنیم او با همه کس دعوا و زد و خورد می‌کرد. جیغ می‌زد شب و روز آواز می‌خواند به‌طور کلی همه زندانیان از رفتار ناهنجارش به‌ستوه آمده بودند.

به‌او ژاکت تنگ پوشاندند تا از آزار و اذیت خودداری کند ولی بالعکس، رفتارش بدتر شد.

یکی دوبار از رییس پزشکان تقاضا کردم که او را به اتاق دیگر انتقال بدهند ولی هنوز دو روز در آنجا نمانده بود که آن‌ها التماس کردند او را به آسایشگاه سابقش بازگردانند چون دیوانه دومی هم اهل نزاع و دعوا بود، ما درصدد برآمدیم دیوانگان خود را با دیوانگان سایر اتاق‌ها معاوضه کنیم تا هر دو، از دیوانه‌بازی‌های هردو برخوردار شویم.

بالاخره وقتی که آن‌ها را از بیمارستان مرخص کردند نفس راحتی کشیدیم.

خاطره یک دیوانه عجیب دیگر هم در ذهنم هست، یک‌روز در تابستان بیمار جدیدی را به‌اتاق ما آوردند و در بستری که کنار بسترم بود جایش دادند. وی چهل و پنج سال داشت، آبله‌رو بود و چشمانی خیلی ریز با نگاهی افسرده داشت. آدمی بود بی‌ریخت ولی تندرست. برای مدتی در بسترش آرام استراحت کرد و ظاهراً غرق تفکر بود هیچ‌با من صحبت نکرد آن‌وقت ناگهان طرف‌های شامگاه، رویش را به‌سویی برگرداند و بدون مقدمه بایک حالت فوق‌العاده اسرارآمیز اطلاع داد که به دوهزار ضربه شلاق محکوم شده است ولی معذک چون دختر سرهنگ «ج» وساطت کرده است بخشوده خواهد شد.

من متحیر شدم زیرا او مثل یک بیمار عادی داخل اتاق ما شد نه چون یک دیوانه، من باو جواب دادم که گمان نمی‌کنم خانم مزبور ولو دختر سرهنگ باشد بتواند چنین کاری بکند. و از او سؤال کردم به چه دردی مبتلا است.

در جواب گفت که حالش کاملاً خوب است و خودش هم نمی‌داند چرا او را به زندان فرستاده‌اند ولی قدر مسلم آنست که دختر سرهنگ عاشق او گشته است.

پانزده روز پیش موقعی که این دختر از جلو پاسگاه می‌گذشته و او تصادفاً از پنجره او را دیده است دختر فوراً عاشقش گشته است و تاکنون به بهانه‌های مختلف سه بار به پاسگاه آمده است تا او را ببیند. بار اول با پدرش آمده بود تا با برادرش که در پاسگاه مشغول انجام وظیفه بود، گفتگو کند. بار دوم با مادرش آمده بود تا به زندانیان صدقه بدهد و در آن موقع در گوش او آهسته گفته بود که او را دوست می‌دارد و به نجاتش خواهد پرداخت.

شنیدن یک چنین داستانی از او که از مغز بیمارش سرچشمه گرفته بود، خیلی عجیب بود.

او یقین حاصل کرده بود که عفو شده است و با یک حالت آرام و مطمئنی تعریف می‌کرد چطور دختر جوان دیوانه‌وار عاشقش شده است. شنیدن یک داستان عشقی از مردی به این سن و سال و با این هیكل بیربخت خیلی عجیب بود، گمان می‌کنم این زندانی بیچاره در موقعی که ترس مجازات قریب الوقوع او را فرا گرفته بود، از پنجره سلولش کسی را دیده بود. فکر اینکه ممکن است مورد عفو قرار گیرد بشرطی که کسی سعی کند وساطت کند، مثل برق از مغزش گذشته و یک سلسله توهّمات پدید آورده بود.

من در سکوت به او گوش داده و سپس به زندانیان دیگر داستان او را تعریف کردم. ولی وقتی که آن‌ها خواستند از او تحقیقات بیشتری درین باره بکنند وی حاضر نشد جوابی بدهد و سکوت اختیار کرد. روز بعد، پزشک آمد و به دقت او را معاینه کرد، ولی چون به نظر نمی‌رسید دردی داشته باشد و خودش هم مکرر به پزشک گفته بود که هیچ باکش نیست فوراً مرخصش کردند. شاید اگر اطلاع می‌داشتیم که پزشک روی کارت او کلمه «سالم» را نوشته است به او می‌گفتیم که دچار چه دردی است ولی متأسفانه وقتی از این موضوع اطلاع حاصل کردیم که پزشک از اتاق خارج شده دیگر اظهار چنین سخنی، خیلی دیر شده بود.

معلوم شد که او را بر اثر سوء تفاهمی اشتباهاً به نزد ما فرستاده‌اند خیال می‌کردند وی خود را به دیوانگی زده است و می‌خواستند تحقیق کنند ببینند همین‌طور هست یا نه. روز بعد شلاق خورد، و بعداً اطلاع حاصل کردیم که خیلی متعجب شد از این که مجازاتش می‌کنند و حتی پلیس را به کمک طلبید.

وقتی که مجدداً به بیمارستان اعزام شد او را به اتاق دیگر بردند زیرا در اتاق ما دیگر محل خالی باقی نبود. درباره احوالش تحقیق کردم. در جواب گفتند وی در طول زمانی که در آنجا به سر برده حتی یک کلمه حرف نزده است و خیلی متحیر و مغموم به نظر می‌رسد. موقعی که شفا یافت نمی‌دانم او را به کجا فرستادند و دیگر او را هرگز ندیدم.

ملاحظه کرده‌ام اشخاصی که خیلی کم مریض بودند و یا این که بیماریشان چندان شدید نبوده به نسخه پزشک اعتنایی نمی‌کردند و دوا نمی‌خوردند، ولی برعکس کسانی که خیلی سخت مریض بودند معجون‌ها و گردها را مرتب مصرف می‌کردند.

بیماران خیلی طرفدار معالجات خارجی از قبیل حجامت، خون گرفتن، ضماد گذاشتن و غیره بودند من از دیدن یک حقیقت عجیب خیلی متعجب شدم و آن این بود که همان اشخاصی که لختی پیش دردناک‌ترین دردها را بدون ناله‌ای تحمل کردند درموقع حجامت به خود پیچ و تاب می دادند و به شدت از درد می نالیدند.

نمی دانم یک دفعه نسبت به درد حساس می شدند و یا اینکه فقط وانمود می کردند که دردشان گرفته است، راستش این است که طرز حجامت کردن در بیمارستان ما به طرزی صورت می گرفت که بی درد نبود در یک زمان که معلوم نیست کی بوده ماشین حجامت یا گم و یا خراب شده بود در نتیجه پرستار مجبور گشته بود چاک لازم را با نیشتر به عمل آورد حجامت با نیشتر فرنگی یک عمل جراحی نسبتاً بی دردی است زیرا این افزار فوراً شکافی در پوست ایجاد می کند، ولی شوخی نیست که به جای انداختن پنج افزار حجامت در آن واحد با آهستگی صدویست شکاف با نیشتر ایجاد کرد. اظهار من مبتنی بر تجربه است. اگرچه به اندازه کافی درد را می توانستیم بدون نالیدن تحمل کنیم.

اگر بیماری خیلی ادا درمی آورد و یا خیلی از درد شکایت می کرد سایرین مسخره اش می کردند اوستیانوف، از این نوع مختلین، مخصوصاً نفرت داشت و هر وقت فرصتی پیش می آمد آن‌ها را به کار سخت و می داشت تا از زنانگی دست بردارد و تحمل داشته باشد گمان می کنم اوستیانوف نمی توانست بدون پرخاش کردن زندگانی کند گاهی بدون اینکه حرفی بزند، نگاهش را به ما می دوخت تو گویی سعی می کند که ایده های خود را فراهم بیاورد و یا نطقی را تهیه می کند سپس با یک صدای آرام و مطمئن شروع به صحبت می کرد تو گویی او را در آنجا گماشته بودند تا بر ما نظارت کند و مواظب اخلاق ما باشد.

زندانیان در حال خنده می گفتند، «در همه کارها فضولی می کند» آن‌ها با او خیلی خوب بودند و نسبت به او گذشت داشتند. و هرگز به او ناسزا نمی گفتند بلکه با خوش خلقی درباره علاقه مفرطی که به نطق کردن داشت شوخی می کردند مثلاً یکی می گفت: «نگاه کن! گمان می کنم لااقل سه تا کاری پر از حرف در آنجا باشد!»

دیگری می گفت: «خفه شو، هیچ کس برای یک کله خر کلاه بر نمی دارد چرا درباره حجامت این قدر ادا در می آورد؟ اگر تو غسل را بخوری باید زهرش را هم بخوری و تحمل درد را یاد بگیری.» - «این دیگر به تو مربوط نیست!»

یکی از بیماران وسط حرفش می دوید؛ «آره، آره برادران حجامت چیز بدی نیست ولی بگذارید به شما بگویم که هیچ چیز بدتر از این نیست که گوش های آدم را تقریباً بکنند.»

سایر بیماران به خندیدن پرداختند.

- «آیا گوش هایت را کشیدند؟»

- «البته که کشیدند و با کینه ورزی هم کشیدند.»

- شاید به همین جهت است که گوش هایت این طور دراز شده و بالا رفته.»

گوینده نخستین، شاپکین، گوش های خیلی بلندی که از سرش تقریباً جدا بود داشت او هنوز بچه سال بود و به علت ولگردی به نزد ما فرستاده شده بود.

پسر آرام و زرنگی بود بامزاح و آرام سخن می گفت و همین امر داستان هایش را به طور مقاومت ناپذیر خنده آور می کرد.

استانزف در حالی که با خشم به شاپکین می نگرست، اگرچه شاپکین حرفش را به او خطاب نکرده بود، چنین گفت: من هرگز به فکر

گوش هایت نبوده ام ای احمق خر چرا به فکر گوش های تو باشم. ولی شاپکین اعتنایی به او نکرد.

یکی پرسید: «پس کی گوش هایت را کشیده است.»

- به غیر از اسپراونیک چه کسی می تواند باشد.

می دانید برادران، ما دونفریم، خودم هستم و یک ولگرد دیگر که موسوم به یفیم بود. و ما دونفر در مملکت می گشتیم. وقتی که به دهکده تولمینا رسیدیم، در آنجا کمی به استراحت پرداختیم وقتی که وارد دهکده شدیم لختی به اطراف خود نگاه کردیم. برای استراحت جای مناسبی بود و به علاوه ما همیشه دهکده را بر شهر ترجیح می دادیم شما در دهکده می توانید آزادانه به کاری بپردازید ولی شهر یک جای بسته ایست قبل از همه جا به یک رستوران سر زدیم تا چیزی خورده باشیم یک دفعه دیدیم یک فقیر ژنده پوش در لباس کهنه به سوی ما آمده چنین می گوید «ممکنست سؤال کنم پروانه دارید یا نه»

ما جواب دادیم: نه نداریم. او گفت: من هم ندارم. ما در اینجا سه نفریم و زیر دست ژنرال کوکوشین خدمت می کنیم ما پولمان را تمام کرده ایم و نمی توانیم باز چیزی به دست آوریم. آیا ممکنست لطفاً عرقی برای ما بخرید.»

ما در جواب گفتیم: «با طیب خاطر حاضریم.»

پس ما با هم نشستیم و خوردیم، آن ها به ما راجع به خانه ای که در حول و حوش شهر واقع شده و در آنجا تاجر پولداری تنها به سر می برد صحبت کردند، ما همه حاضر شدیم همان شب با هم خدمت تاجر برسیم ولی بدبختانه در همان شب ما را در خانه دستگیر و حبس کردند و صبح روز بعد به نزد اسپراونیک بردند.

اسپراونیک می خواست شخصاً ما را ببیند ما لختی صبر کردیم تا این که او پیش ما آمد.

او مردی چاق و سبیلو بود و آدمش یک فنجان چای برای او آورد. اسپراونیک مزبور جلو ما نشست علاوه بر ما سه ولگرد دیگر هم آنجا بودند این ها آدم های عجیبی بودند.

هیچ چیز به خاطر نداشتند و به نظر می رسید که هر چیزی که می دانسته اند فراموش کرده اند. اسپراونیک رویش را به من کرد و غرید: «اسمت چیست» بالطبع من هم مثل سایرین جواب دادم: «خیلی خوب، یواش یواش بیشتر با هم حرف می زنیم من با قیافهات آشنا هستم» و سپس شروع کرد به خیره خیره نگاه کردن چنان که گویی چشم هایش می خواهد از کله بیرون بیاید من هرگز به عمرم او را ندیده بودم سپس وی رویش را به یک ولگرد دیگر کرد و گفت: (اسم تو چیست؟) او در جواب گفت عالی جناب اسم من (تندبدو) است.

- آیا اسم تو (تندبدو) است.

-(آره، عالی جناب)

- خیلی خوب، آقای (تندبدو) سپس خطاب به سومی کرده گفت: (اسم تو چیست؟)

- اسم من (دنبالش می دوم) می باشد، عالی جناب.

(می خوام اسمت را بدانم)

- اسمم همین است که گفتم (دنبالش می دوم)

پست فطرت، این اسم را که بر تو گذاشته است؟

- آدم های خوب عالی جناب در دنیا آدم های خوب زیادند، عالی جناب

- این آدم های خوب کیستند؟

-(من هرچه راجع به آنها می دانستم، فراموش کرده ام، عالی جناب امیدوارم مرا ببخشید.

-(حتی آنها را فراموش کرده ای)

آره؛ عالیجناب، فراموششان کرده ام.

-ولی حتماً پدر و مادری داشته ای آیا آنها را به خاطر داری؟

-گمان می کنم یک وقتی آنها را داشته ام ولی به طور قطع نمی توانم

بگویم که آنها را داشته ام خیال می کنم آنها را داشته ام. «عالی جناب»

-(تا بحال کجا بوده ای)

-(در جنگل، عالی جناب)

-(در تمام این مدت در جنگل بوده ای)

(آره عالی جناب)

-(ولی حتماً در زمستان نبوده ای؟)

(من نمی دانم زمستان چیست، عالی جناب)

-(اسمت چیست؟)

(تبر، عالی جناب)

-و اسم تو چیست؟

(کمی صبر کن)، عالی جناب

-(پس شما همه چیز را فراموش کرده اید)

-همین طور است عالی جناب

آنجا ایستاد و شروع به خندیدن کرد. ما همه خندیدیم ولی ما را با این آسانی آزاد نمی کردند. گاهی رییس جواب های ما را نمی پسندید، خیلی به نظر نمی رسید ما از گرسنگی در عذاب باشیم. اسپراونیک گفت این ها را ببرید و در زندان حبسشان کنید. سپس خطاب به من کرد و گفت: تو همین جا خواهی ماند بیا اینجا و بنشین.

در آنجا یک میز را که رویش کاغذ و قلم بود، وجود داشت به خود گفتم (مقصودش چیست؟)

او گفت: (روی این صندلی بنشین. قلم را بگیر و بنویس) سپس گوشم را گرفته تا آنجا که زور داشت کشید - من مثل شیطانی که به کشیش نگاه بکند. به او نگاه کردم و گفتم: (من نمی توانم بنویسم بلد نیستم، عالی جناب)

او در جواب گفت: بنویس

-(بر من رحم کنید، عالی جناب)

او در حالی که گوشم را می کشید و نزدیک بود آن را از سر جدا کند خروشیده گفت: «بنویس». برادران، این را به شما بگویم، من ترجیح می دادم شلاق بخورم تا اینکه این طور گوشم را بکشند آیا او دیوانه شده بود؟ نه، دیوانه نشده بود. به نظر می رسید که در همان موقع منشی فقیری در (ت) پولی که متعلق به دولت بود، اختلاس کرده و فرار کرده بود. گوش هایش مثل گوش های من بود مرا به جای او گرفت و می خواست بداند می توانم بنویسم و خطم چه شکلی دارد.

-عجب آدم زرنگی بود. گفתי آسیبی به تو رساند.

-(گمان می کنم رساند)

زندانیان می خندند.

-(من قلم را سرتاسر کاغذ کشیدم و در نتیجه بالطبع آزادم ساخت. اول

طپانچه ای زد و سپس مرا به زندان فرستاد.)

(آیا نوشتن بلد هستی)

-(یک وقتی کمی بلد بودم، ولی از موقعی که مردم شروع کردند با قلم

آهنی چیز بنویسند. من آنچه بلد بودم فراموش کردم)

ما آن روزهای دراز و بی‌پایان را با گفتارهایی نظیر گفتگوهای بالا طی می‌کردیم و این روزها همه یک‌نواخت و عیناً مثل هم بود.

اگر اقبالاً کتاب برای مطالعه می‌داشتیم، چه خوب می‌بود. ولی اگر روزها به نظر می‌رسیدند پایانی ندارند، شب‌ها بدتر بودند. ما همه خیلی زود به بستر می‌رفتیم. چراغ بی‌فروغی در کنار در می‌سوخت و مثل لکه نوری بود در وسط ظلمت.

هوا خفه‌کننده می‌شد. گاهی بیمار نمی‌توانست بخوابد و پس از اینکه کمی در رختخواب می‌غلطید. برمی‌خاست و برای یک ساعت و یا بیشتر می‌نشست و سرش را روی دست تکیه می‌داد تو گویی در بحر فکر فرو رفته است. من عادت داشتم این نوع بیماران را گاهی ساعت‌ها تماشا کنم در حالی که توی فکر فرو می‌رفتند درباره چه چیز ممکنست آن‌ها فکر کنند. در موارد دیگر خاطرات زندگی گذشته را به یاد می‌آورم. جزئیات ناچیزیکه ممکن بود در موارد دیگر هرگز به یاد نیاورم. با وضوح دردناکی با چشم دل می‌دیدم. گاهی هم به آینده فکر می‌کردم. کی زندان را ترک خواهم کرد و چطور؟ بعد از اینکه از زندان مرخص شدم، به کجا خواهم رفت؟ آیا ممکنست دوباره به خانه قدیمی خود مراجعت کنم؟ و گاهی پرتو امید ضعیفی در دلم می‌درخشید، در سایر اوقات می‌کوشیدم با شمردن یک، دو، سه به خواب بروم، چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که تا سه‌هزار شمرده‌ام تا به خواب رفته‌ام بالاخره کسی با ناراحتی در بستر خواب حرکت می‌کند. بیچاره استیازنف سرفه می‌کند، صدای او را می‌شنوم باناله می‌گوید: (خداوندا من گناهکارم در شب تاریک و آرام صدای ناله‌آمیز او چه‌قدر عجیب به نظر می‌رسید. در گوشه‌ای دوفتر باهم مشغول صحبتند، یکی از آن‌ها به دیگری سرگذشت خود را نقل می‌کرد و دوباره آواره‌گردی‌های، زن و بچه و ایام مسرت‌بخش گذشته، صحبت می‌نمود.

در حالی که شما به نجوای دور او گوش می‌دهید، نمی‌توانید احساس نکنید که او از اوقات و اشیایی صحبت می‌کند که هرگز باز نخواهند گشت و خود او هم یک چیز مطرود و رانده شده‌ای است. آن دیگری با بی‌حسی به او گوش می‌داد، آنچه شما می‌شنوید صدای آرام یک‌نواخت است صدایی مثل زمزمه آب در یک ساحل دور.

یک‌دفعه در اثنای یک‌شب دراز زمستانی، یکی از این نوع داستان‌ها را شنیدم و در حالی که آن را می‌شنیدم احساس می‌کردم که گویی رویا می‌بینم رویایی که منشأش تب است.

شوهر اکولکا

شب دیروقت (شاید نزدیک به نیمه شب بود) که ناگهان پس از خوابی کوتاه از خواب پریدم. تقریباً کلیه بیماران خفته بودند. اتاق با چراغ بی فروغی که روی میز در آخرین نقطه اتاق قرار داشت. خیلی کم روشن بود. من می توانستم از دور صدای قدم های سنگین سربازانی که برای راحت کردن نگهبان اتاق ما به سوی راهرو می آمدند بشنوم و یک لحظه بعد صدای کربیدن قنداق تفنگ بر روی کف اتاق شنیده شد.

به زودی در اتاق نگهبانی را با احتیاط باز کردند و سر جوخه پاورچین پاورچین وارد شد تا بیماران را بشمارد و ببیند همه در جای خود هستند یا نه. در دوباره بسته شد و یک نگهبان جدید به جایش نشست. صدای پای سربازان که از دالان دراز عبور می کردند به تدریج ضعیف تر شد تا این که بالاخره سکوت مجدداً برقرار گردید.

ناگهان توجهم به صدای نجوایی که خیلی از من دور نبود و به نظر می رسید دو نفر آهسته با هم گفت و گو می کنند، جلب شد. گاهی اشخاصی روزها بلکه ماه ها پهلوی هم می خوابند بدون اینکه کلمه ای رد و بدل کنند سپس بغته در سکوت شب دهان هایشان برای گفت و گو باز

می شود و هر یک برای دیگری ماجرای زندگی خود را تعریف می کند ظاهراً این دو نفر از مدتی قبل با هم حرف می زدند ولی من قسمت اول صحبت آن ها را نشنیده بودم. در آغاز فقط جسته و گریخته کلماتی به گوشم می خورد ولی به تدریج که گوشم به صدای پست آن ها عادت کرد داستان شان را تا پایان شنیدم.

آیا این خطا است که من استراق سمع کنم؟ من که خوابم نمی برد چه کار دیگری در ساعات طولانی ملالت بار شب، می توانستم بکنم. یکی از آن ها نیم خیز شده بر زانوی خود تکیه زده بود، او با هیجان و حرارت حرف می زد و با اشتیاق به چهره شنونده داستانش نگاه می کرد. آن دیگر روی بستر نشسته و علی الظاهر به داستان گوش می داد چونکه مجبور بود با آن گوش بدهد و این حقیقت از حالت قیافه بی اعتناء و ملول او خوانده می شد وی گاهی با صدای پست اظهار موافقت با اظهارات او و یا همدردی نسبت به آن می کرد و در عین حال با استفاده از انفیهای که از انفیهدان ساخته شده بود از شاخ بیرون می آورد و، به خود تسلی می داد. او یک زندانی نظامی از گردان انضباطی بود. نامش «چروین» و فضل فروش، ترش روی و اهل جدل و مباحثه بود. شیشکف، ناقل داستان، مردی سی ساله و به شغل خیاطی اشتغال می ورزید. تا آن زمان خیلی کم به او توجه کرده بودم زیرا طرف توجهم قرار نگرفته بود.

وی مردی سبک سر و بلهوس بود، مردی بود که گاهی هفته ها می گذشت و حتی کلمه ای بر زبان نمی آورد. آن وقت ناگهان ظاهراً بدون علت خیلی بی قرار و حراف می شد. در این گونه موارد، در زندان این طرف و آن طرف می گشت و پیوسته مشغول سخن چینی، یاوه گویی و نزاع می شد و چنان هیجانش به اوج می رسید که نمی دانست چه می کند تا اینکه کتک مفصلی می خورد و مجدداً در سکوت فرو می رفت.

قد او از متوسط هم پائین تر بود و نگاه بی قرار عجیبی در چشمهایش دیده می شد. من دیده ام اغلب راجع به موضوعی شروع به صحبت می کرد و گاهی ناگهان صحبت دیگری به میان می آورد و به هیجان می آمد و آنوقت ناگهان صحبت خود را قطع کرده فراموش می کرد راجع به چه موضوعی صحبت می کرده است! او در این موقع راجع به موضوع متفاوتی که هیچ ربطی با گفتار سابقش نداشت، صحبت می کرد.

در آغاز نمی توانستم از صحبت های سر در بیاورم. به نظر می رسید مثل همیشه از اصل موضوع پرت افتاده است، شاید از بی اعتنائی چروین کمی ناراحت شده و سعی می کرد به خود بقبولاند که چروین دارد گوش می دهد.

شیشکف می گفت، «وقتی که به بازار می رفت همه کلاه های شان را برای او برداشته و تعظیمش می کردند زیرا وی خیلی پولدار بود.»
- «آیا گفتی وی تاجر بود؟»

- «آره، چنانکه میدانی، مملکت ما خیلی فقیر است - آه خیلی فقیر است! زنان بایستی به فاصله خیلی دور از رودخانه آب بیاورند و شب و روز در باغ و مطبخ خود کار کنند. معذک آن ها قادر نبودند برای زمستانشان کلم به اندازه کافی به عمل آورند تا از آن سوپ کلم تهیه کنند. خوب همانطور که می گفتم، او مرد توانگری بود و مزرعه ای داشت که سه کارگر در آن کار می کردند و یک قطعه زمین نسبتاً وسیعی داشت که در آن درخت جنگلی بود به علاوه اغنام و عسل می فروخت و به اندازه یک ضرابخانه پول به دست می آورد و در شهر خیلی محترم بود، این مرد خیلی پیر بود. شاید هفتاد سال و یا در حدود آن داشت. مردی بود قد بلند با ریش و موی سر خاکستری رنگ. موقعی که در کت خزدار خود که نیم تنه پوست روباه داشت، بیرون می رفت، همه کلاه های شان را برای او بر

می داشتند و می گفتند، «حالتان چطور است، پدر انگودیم تروفیمیچ؟» او جواب می داد: «متشکرم، حالم خوب است» چنانکه ملاحظه می کنید وی همیشه نسبت به همه مؤدب بود، (خدا به شما طول عمر بدهد، انگودیم اکومیچ) او سؤال می کرد: (کار و بار شما چطور است؟) - (پدر، اوضاع خیلی خراب است. ما به سختی لقمه نانی به دست می آوریم شما چطور؟) (خیلی خوبست. ولی دود گناهان ما به آسمان بلند شده و خورشید را تاریک کرده است) (خدا به شما طول عمر بدهد، انگودیم تروفیمیچ.)

او همیشه مهربان و مؤدب بود. آهسته حرف می زد تو گویی هر کلمه یک روبل قیمت دارد و بایستی قبل از دادن آن را سنجید! او خواندن و نوشتن بلد بود و پیوسته کتاب مقدس را می خواند، گاهی همسرش را صدا می زد و از او درخواست می کرد بنشیند و به مطالب کتاب مقدس گوش بدهد و آن را تشریح کند این زن، همسر دومش بود. او را برای این به زنی گرفته بود چون از زن اول اولاد نداشت.

ماریا استپانونا، صاحب دو پسر بود - پسر کوچک به نام واسیا، موقعی به دنیا آمده بود که پدرش شصت سال داشت و دختر او اکولینا در آن موقع ۱۸ ساله بود. اکولینا فرزند ارشد او بود.
- همین زن تو بود؟

نه کمی صبر کن. نخست فیلکامور روسف آمد و گفت: چهارصد روبلم را بده. من نوکر تو نیستم که با من اینطور چک و چانه بزنی و به من دستور بدهی کار کنم. اکولینای ترا هم به زنی نمی گیرم. والدین من هر دو مرده اند و من اکنون مرد ثروتمندی هستم وقتی که تمام پولم را خرج کردم، می روم سرباز می شوم و ده سال بعد با درجه فلد مارشالی به نزدت بر می گردم: پدر او وانکودیم باهم شریک بودند و او سهمش را می طلبد،

پیرمرد می‌گفت: (مواظب باش، عاقبت به خیر نخواهی شد.) فیلکا در جواب گفت: این دیگر به تو مربوط نیست ای پیر خرف، مو خاکستری! من مثل تو لثیم نیستم. اگر امکان‌پذیر می‌بود، تو میل پیدا می‌کردی با سوزن، شیر بخوری. تو خاکروبه‌ها را از خیابان جمع می‌کنی تا شاید با آن فرنی درست کنی تو پول پس انداز می‌کنی تا به وسیله آن شیطان را بخری و وقتی که مرا می‌بینی اکولینای تو را به زنی گرفته‌ام، تو این موضوع را درک خواهی کرد. اینکه چیزی نیست در تمام این مدت اکولینا معشوقه من بوده است! انکودیم که از شدت غضب می‌لرزید گفت:

چطور جرأت می‌کنی یک پدر درستکار و دخترش را لکه دار کنی؟ او کی معشوقه تو شد: ای خون سگ، این پیه مار؟ - می‌بینی فیلکا خودش تمام داستان را تعریف کرد - فیلکا گفت:

فحشم نده و اگر نه من باعث خواهم شد کسی شوهرش نشود حالا، هیچ کس حتی میکیتا گریگوریچ، او را نخواهد گرفت. زیرا او از پاییز سال گذشته معشوق من بوده است، و من حالا او را به زنی نخواهم گرفت و لو صد روبل بدهی.

(خوب، آن پسر همانطور که می‌گفت، خوشگذرانی می‌کرد. دوستانش لاتعد و لاتحصی بودند و در عرض سه ماه پولش ته کشید. او می‌خندید و می‌گفت: هر وقت پولم تمام بشود، خانه‌ام و دار و ندارم را خواهم فروخت و وقتی که آن هم تمام شد برای سربازی نام‌نویسی خواهم کرد و یا اینکه ولگرد خواهم شد. او از صبح تا شب مست بود و با درشکه‌ای که با دو اسب زنگوله‌دار حرکت می‌کرد، به گردش می‌پرداخت تمام دوشیزگان عاشقش می‌شدند. او «توربا» را هم خوب می‌نواخت.

- آیا آنچه راجع به اکولینا گفته بود، راست بود!

کمی صبر کن تا به تو بلیه‌اش را تعریف کنم. در آن موقع پدرم تازه مرده بود و وضع ما خیلی بد شده بود. مادرم برای انگودیم کیک می‌پخت و نان زنجبیل برای فروش تهیه می‌کرد و می‌کوشید به هر ترتیب شده روزیش را درآورد. ما در آن طرف جنگل یک قطعه زمین داشتیم که پدرمان برای ما بر جای گذاشته بود ولی ما آن را فروختیم زیرا می‌خواستیم خوش بگذرانیم. پیرزن اول خیال کرد، می‌تواند به من پول ندهد ولی من آنقدر کتکش می‌زدم تا می‌داد.

- این کار بدی است، گناه بزرگی است که آدم مادر خود را کتک بزند. (برادر، آخر من صبح تا شب مست بودم. خانه مادر به قدری کهنه و پوسیده بود که هر روز انتظار داشتم فرو بریزد. دیوارهایش به قدری پراز سوراخ بود که می‌توانستی در اتاق خرگوش شکار کنی برای زیستن، در هیچ زمان جای خوبی نبود و وقتی که شکم خالی بود و برای غذا به صدا می‌افتاد، دیگر بدتر می‌شد.

گاهی به قدری گرسنه‌ام می‌شد که حاضر بودم کهنه بخورم و سپاسگزار باشم. آن وقت این پیرزن هم قوز بالای قوز شده پیوسته نق می‌زد که چرا بی‌کارم و بالاخره مرا به کلی از خانه بیرون کرد و من جایی نداشتم بروم و جز این که پیش فیلکا موروسف بروم او روی بسترش دراز می‌کشید و به من می‌گفت: «گیتار بزن و برقص تا برایت پول بریزم زیرا حالا مرد ثروتمندی هستم» یک روز به من گفت بیا برویم در خانه اکولکا را قیراندود^۱ کنیم زیرا من نمی‌خواهم او با میگیتا گریگوریچ ازدواج کند می‌دانی پدرش می‌خواست اکولکا زن میگیتا گریگوریچ بشود این مرد که خیلی پیر بود، عینک به چشم می‌زد و دکان داشت ولی وقتی که شایعاتی

۱. در بین عوام روسیه قیراندود کردن در خانه‌ای، بزرگ‌ترین توهینی بود که ممکن بود کسی نسبت به زنی بکند.

که درباره اکولکا شایع بود شنید خود را عقب کشید و به پدرش گفت که برای مردی به این سن و سال زن گرفتن روا نیست لذا او رفت و در خانه اکولکا را قیراندود کرد. این را هم به شما بگویم که آن‌ها دعوا راه انداختند. ماریا استپاونا اگر می‌توانست او را جابه‌جا به قتل می‌رساند و پیرمرد گفت: اگر در زمان مشایخ کهن می‌بود، او را با دست خود قطعه‌قطعه کرده و بدنش را سوزانده به خاکستر مبدلش می‌کردم ولی این روزها دنیا پر از گناه و تاریکی است. دختر را صبح، ظهر و شب شلاق می‌زدند و مردمی که در همسایگی اقامت داشتند می‌توانستن جیغ‌ها و فریادهای او را بشنوند. فیلاتکا هم زبان خود را نگه نمی‌داشت و چشمک زده می‌گفت این اکولینا دختر خوبی است من او و پیراهن سفید تمیزش را می‌شناسم آن‌ها مرا فراموش نخواهند کرد. یک روز اکولینا را ملاقات کردم او برای آب آوردن به کنار رودخانه رفته بود و با دو سطل می‌آمد من صدا زدم:

صبح بخیر، اکولینا کودیمونا - اجازه بدهید احترامات خود را تقدیم کنم - اجازه هست پیرسم عاشق شما اکنون کیست؟ این بود آنچه من می‌گفتم و او جوابی به من نداد بلکه با چشمان محزون درشتش به من نگاه کرد - چشمانی که خیلی از آنچه بودند درشت‌تر جلوه می‌نمودند زیرا اخیراً خیلی لاغر شده بود و مادر او که از پشت در نگاهش می‌کرد خیال کرد او با من لاس می‌زند و از این رو فریاد زد:

دختر گستاخ و بی‌حیا، چرا نیش‌ت را برای او باز می‌کنی و سپس دوباره مشغول زدن او شد. شنیده‌ام چندین دفعه هر روز یک ساعت او را می‌زد و می‌گفت:

دلم می‌خواهد بکشمش. او دیگر دختر من نیست.

- به عقیده من سزاوارش بود. اینطور نیست؟

صبر کن، پدربزرگ صبر کن خواهی دید. یک روز روی بخاری خوابیده بودم که مادرم داخل اتاق شده و مثل همیشه به پرخاش کردن پرداخت و گفت:

مردک بی شرف هرزه، چرا اینطور دراز کشیده‌ای؟ چرا نمی‌خواهی با اکولینا ازدواج کنی؟ آن‌ها با کمال میل حاضرند او را به تو بدهند و ۳۰۰ روبل هم به تو بپردازند. او در جواب گفت: مگر تو نمی‌دانی او یک زن هرجایی است؟ او در جوابش گفت، تو احمقی و هر وقت او را به زنی گرفتی این نوع موضوعات فراموش می‌شود، به علاوه اگر او واقعاً همان باشد که مردم درباره‌اش می‌گویند، (چه بهتر ما راجع به این موضوع با ماریا استپاونا صحبت کردیم و او با ازدواج به هیچ وجه مخالف نیست) من گفتم: (خیلی خوب، به پیرمرد بگو همین لحظه، پنجاه روبل را به من بپردازد و من ازدواج می‌کنم) پول را گرفتم و باور نمی‌کنی اگر بگویم تا روز ازدواج ساعتی از مستی به در نیامدم آن وقت تازه فیلکا مورو سف همیشه تهدیدم کرده می‌گفت: تو باید شوهر اکولکا باشی مواظب خودت باش که تمام استخوان‌هایت را خورد خواهی کرد، من به او گفتم: «تو دروغ می‌گویی ای گوشت سگ.» آن وقت در خیابان چنان فحش‌هایی به من داد که از شدت خشم دیوانه شده به منزل آمده و به پیرزن گفتم که او را بزنی نخواهم گرفت مگر این که به من ۵۰ روبل دیگر بدهند.

- پس آن‌ها موافقت نکردند شوهرش بشوی؟

«چرا موافقت نکنند، ما به اندازه آن‌ها مردمان محترم و آبرومندی بودیم، پدرم حتی از انکودیم هم پولدارتر بود منتها تقریباً تمام اموالش در حریق سوخت و هرگز نتوانست از این ضربه که بر او وارد شده بود نجات یابد. انکودیم به من می‌گفت: «تو که به اندازه موش کلیسا فقیر هستی.» من به او می‌گفتم: همینطور است، ما نمی‌توانیم قیر خود را با

فئودور داستایوسکی □ ۳۰۱

بود که آدم خیال می کرد لال است. من هرگز نمی توانستم بفهمم چرا شلاق را از جیم درآورده و آن را روی بستر گذاشتم. ولی معلوم شد، او هیچ کاری نکرده بود.
راست می گویی؟

«برادر، او مال من بود. و این دختر بیچاره اذیت و آزار دیده و در تمام این جریانات بی گناه بود. چرا فیلانکا در کوی و برزن کوس رسوایی او را زد؟ - بله...

(من در برابر او به زانو درآمدم و دست هایم را جفت کردم و گفتم: (مادر اکولینا کودیمونا آیا ممکن است مرا ببخشی برای اینکه آنقدر احمق بودم که حرف هایشان را باور کردم؟). او در آن جا روی بستر نشست در حالی که به تمام صورتم نگاه می کرد. بالاخره دست هایش را دور گردنم پیچیده خندید و از خوشحالی گریست من به اتاق دیگر دویدم و فریاد زدم: (بهتر این است دیگر فیلانکا مورش را هم راسد نکند و اگر نه عمرش کوتاه خواهد شد). سالخورده گان از این خبر خیلی ترسیدند، مادر تقریباً افتاد و به شیون و گریه پرداخت. پیرمرد گفت:

اگر ما این را قبلاً می دانستیم، برای دختر عزیزمان شوهر بهتری پیدا می کردیم. و وقتی که روز یکشنبه بعد به کلیسا رفتیم من کلاه خردار بر سر و قبای نو از ماهوت بر تن داشتم و او ژاکت با آستر پوست خرگوش پوشیده و یک روسری ابریشمی بر سر نهاده بود مردم در خیابان ایستاده و ما را تماشا می کردند.

من از زیبایی بی بهره نبودم و اگر چه زن هایی بودند که از آکولینا خوشگل تر بودند ولی اکولینا به نوبه خود زیبا بود.
- راستی؟

مالیدن روی در شما تلف کنیم.) او می گفت: (تا موقعی که دلائل کافی در دست نداری که او دختر درستکاری نیست، این قدر بانک مزن) گفتم تو نمی توانی هر دهانی را با یک دستمال ببندی، او می گفت: (اینجا نگاه کن، این خداست^۱ و اینهم درگاه است. تو اگر نمی خواهی او را به زنی بگیری مجبور نیستی ولی باید پولم را پس بدهی) آن وقت من متزی بیکف را به نزد فیلانکا فرستادم تا به او بگوید که برای کاری که کرده است خیلی متأسف خواهد بود و تا روز عروسم هرگز از خوردن دست برنداشتم طوری که در موقع ازدواج خیلی کم هوشیار بودم موقعی که از کلیسا مراجعت کردیم، کنار میز نشستیم و مترو فان استپانیچ یعنی عمویش به من گفت:

(تو با زن درستکاری ازدواج نکرده ای ولی امیدوارم وی زن خوبی برای تو خواهد و همه کارها مرتب خواهد شد.) انکودیم هم مست بود و چنان گریه می کرد اشک هایش از ریشش می چکید. قبل از رفتن به کلیسا شلاقی توی جیم گذاشته بود. فکر می کردم به مردم و به اکولکا نشان بدهم، اریاب کیست.)

- خوب کاری کردی. همیشه از این نوع مسائل را بایستی قبلاً حل کرد.
- حرف زن، پدر بزرگ در شهر ما رسم این است که عروس و دامادی را که تازه عروسی کرده اند، در یک اتاق کوچک تنها رها می کنند و سایرین برای وردن به اتاق بزرگی روی می آورند. بنابراین ما، من و اکولینا، تنها بودیم. اکولینا نشست در حالی که رنگ صورتش چون رنگ چهره مرده ها پریده بود. و موی سرش مثل کتان سفید شده بود. وی بدون این که حرف بزند به من نگاه کرد. او همیشه خیلی کم حرف می زد، به قدری کم حرف

۱. غالباً مجسمه اولیاء را که در اتاق می گذاشتند، خدا می خواندند. مقصود از اظهار فوق این است که «می توانی به دلخواه بمانی و یا بروی».

فتودور داستایوسکی □ ۳۰۳

را رهین منت خود می سازد. ای پسر پیر، آیا فراموش کرده ای در یک شب دل انگیز چطور کمکم کردی تا در را قیراندود کنم؟)

سپس به نزدیک من آمد و مویم را کشید و تقریباً مرا تا زمین خم کرد و گفت: (ای شوهر آکولکا، حالا برقص تا موقعی که موهای سرت را گرفته ام. برقص.)

می گفتم: (ای پست فطرت بی شرف) و او گفت: (من با تمام رفقایم به خانه ات آمده و زنت آکولکا، را در حضور تو و آن ها کتک خواهم زد.) آن وقت - آیا باورتان می شود؟ - برای یک ماه تمام از خانه بیرون نرفتم زیرا می ترسیدم او تهدید خود را عملی ساخته و مرا بدنام کند و بدین ترتیب شروع کردم او را زدن.)

-(او را چرا زدی؟ تو می توانی دست های مردم را ببندی ولی دهان هایشان را نمی توانی ببندی. پیوسته کتک زدن، فایده ندارد. وقتی که زنت را یک بار زدی. باید بعد از آن نسبت به او مهربان باشی. او برای همین زن تو شده است.)

شیشکف برای چند لحظه ساکت بود. و سپس اظهار داشت: میدانی این عمل توهین آور بود. به علاوه من به کتک زدن معتاد شده بودم. گاهی از صبح تا شب زنم را کتک می زدم. هر چه می کرد خطا بود. اگر کتکش نمی زدم، ملول می شدم، او عادت داشت در گوشه ای کنار پنجره بنشیند و آهسته گریه کند و هیچ با من حرف نزنند چون دلم به حالش می سوخت لذا کتکش می زدم! مادرم سعی کرد با پرخاش کردن مرا از این عمل باز دارد ولی او اوضاع را بدتر می کرد من می گفتم: (اگر زنم را بکشم، حق خواهم داشت. تو برو لال شو زیرا موقعی که مرا با او ازدواج کردید، بی شرمانه سوء نظری نسبت به من داشتید.)

در آغاز کار انگودیم پیر نقش خود را بازی و تهدیدم کرد تحویل قانونم بدهد.

«حالا گوش کن. روز بعد از عروسی، از خانه بیرون رفتم توی خیابان دویدم و فریاد زدم «این مرد هرزه، فیلکاموروسف کجاست؟ بگذار این بی شرف را ببینم، بگذار با او حرف بزنم!» می بینی، من مست کرده بودم. بالاخره مرا دستگیر کرده و به خانه بردند اگر چه این کار بدون زحمت صورت نگرفت، در شهر شایع شد که اکولکا معصوم بوده است یک روز خیال می کنی چه کسی را دیدم؟ غیر از فلیکا موروسف و یک عده زیاد از دوستانش چه کسی می توانست باشد؟ او گفت: «چرا زنت را نمی فروشی و با پولی که به دست می آوری یک بطری نمی خری؟ من سربازی را می شناسم که این کار را کرد و سه سال تمام مست بود.» من به او گفتم: «تو آدم هرزه بی شرمی هستی.» او در جواب به من گفت: «تو هم احمقی. چطور می توانی بگویی او معصوم بود یا نه در حالی که روز عروسی مست بودی» من راست رفتم خانه و به آن ها گفتم شما در مست کردن من منظوری داشتید. مادرم سعی کرد قیل و قال راه بیندازد ولی من او را به کناری پس زده و گفتم: «ای مادر گوش هایت را پر از طلا کرده اند، آکولکا کجاست؟» و مدت دو ساعت او را زدم تا این که آنقدر خسته شدم که نمی توانستم دستم را بلند کنم. پس از این واقعه مادرم مدت سه هفته بستری بود.

چروین با خونسردی گفت: همینطور است. زن هرگز خوب نمی شود مگر این که کتکش بزنند، ولی آیا تو هرگز او را با معشوقه اش دیدی؟» شیشکف پس از لحظه ای مکث آهسته و بازحمت گفت: «نه اما در آن محل انگشت نما شده بودم و تمام تقصیر از فلیکا بود. او به من می گفت: (تو زنی قابل تماشا داری، تو بایست زنت را در بین مردم بیاوری تا همه با اعجاب به او نگاه کنند.) یک روز ضیافت بزرگی برپا و دعوتم کرد. ناگهان از جای برخاست و گفت: زن او نسبت به همه خوب و مهربان است و همه

ولی من به زودی مانع رفت و آمد او به خانه ام شدم ماریا استپانونا مثل گوسفند ملایم بود. یک روز در حالی که اشک می ریخت و خم شده بود، به نزد من آمد و التماس کرد نسبت به دخترش مهربان باشم. سپس گفت: «به درخواست من گوش بده ای ایوان سیمونیچ، چیز کوچکی از تو می خواهم ولی این چیز برای من بزرگ است ای پدر من بگذار او دوباره نور را ببیند، به او رحم کن، او را عفو کن، تو می دانی وقتی که او را گرفتی زن درستی بود.» من جواب دادم خیر، من حتی به یک کلمه دیگر گوش نخواهم داد. من ارباب تو هستم و می توانم هر کاری بخواهم بکنم و یا بهتر است بگویم هر کاری فیلکاموروسف بخواهد بکنم زیرا او بهترین دوست من است.

- پس شما دو نفر دوباره با هم دوست شدید؟

نه خیر جانم دیگر هیچ کس برایش به اندازه کافی خوب نبود او تمام پول ها و اموالش را بر باد داده و برای سربازی نام نویسی کرده بود به عبارت دیگر، به معنی حقیقی نام نویسی کرده بود بلکه یک تاجر پولدار محل، به او مبلغ هنگفتی پول داده بود تا بدلی باشد برای پسرش که می بایست مرخص بشود. رسم است کسی که چنین تعهدی را قبول می کند باید شش ماه در خانه مردی که او اجیرش نکرده بود زندگانی کند، تا بالاخره به هنگ خود برگردد و در آن جا او ارباب و فرمانروا بود. پول فوراً پرداخت می شود و گاهی زندگانش خیلی عالی است اتفاق می افتد که شش ماه و یا در حدود شش ماه در خانه آن مرد به سر برد و همه چیز را زیر و رو کند چندانکه حتی مجسمه های اولیاء را وادار می کند برداشته شود زیرا چنان که می دانید او ولی نعمت خانواده انگاشته می شود و اگر آن ها آنچه که او می طلبد انجام ندهند، خواهد گفت. من به جای پسران نخواهم رفت بدین ترتیب فیلاتکا منتهای سعی خود را کرد و همه چیز را

زیر و رو کند، حتی بعد از ناهار ریش صاحب خانه را می کشد و فرمان به چپ و به راست را صادر می کرد. او هر روز خود را می شست و آن ها را وادار کرد روی سنگ های گرم، به جای آب، ودکا بریزند، و تمام زنان خانه را وادار نمود که او را در دست هایشان حمل کرده و به حمام ببرند. یک روز با رفقا برای خوردن آمده بود و وقتی که به خانه آمد در خیابان روبه روی خانه شان ایستاد و فریاد زد حصار را پایین بکشید من از در نمی روم. بدین ترتیب مجبورشان می کرد راهی برای او در حصار باز کنند. بالاخره وقت آن فرا رسید که داخل هنگ شود. تمام مردم از خانه هایشان به خیابان شتافتند تا فیلاتکا موروسوف را ببینند که شهر را ترک می گوید: فیلاتکا در حالی که به چپ و به راست خیابان خم می شد، در درشکه خود نشسته بود. در موقعی که وی از کنار خانه و خیابان عبور می کرد تصادفاً آکولینا از باغچه مطبخ بیرون می آمد. فیلاتکا داد زد: «بایست» و سپس از درشکه پائین پرید و به زانو درآمد و گفت: روح من ای توت سرخ من. من در طی این دو سال عاشق تو بوده ام و حالا به هنگ خود می روم؛ ببخش برای اذیت هایی که به تو کرده ام. ای دختر باشرف، من آدم بدبختی هستم سپس دوباره به زانو درآمد. در آغاز، آکولکا از جا پرید ولی به زودی حالش جا آمد و پس از اینکه خیلی دولا شد گفت تو هم مرا ببخش برای تمام اذیت هایی که به تو رسانده ام. من کینه تو را در دل نمی گیرم من پشت سرش به کلبه آمدم تو به او چه گفتی ای گوشت سگ؟ آن وقت، آیا باور می کنید چه شد؟

او به صورتم نگاه کرد و گفت: «آره، او را بیش از هر چیز دیگر در دنیا دوست می دارم.»

- آیا این حرف را از ته دل می زنی!

- به نظر می‌رسید که پس از اینکه ترکش کردم او برخاسته می‌کوشد به خانه برود به خانه نمی‌رسد زیرا او را چند قدم آن طرف‌تر پیدایش کردند. - پس تو او را کاملاً نکشته بودی؟

شیشکف لحظه‌ای مکث کرد و گفت: (آره)

چروین گفت: رگی هست که اگر فوراً بریده نشود آن شخص نمی‌میرد ولو تمام خون بدنش را از دست بدهد.

- ولی او مرد. آن‌ها او را در هنگام شب مرده یافتند و به پلیس خبر دادند و به دنبال من گشتند و مرا در حمام پیدا کردند. و پس از کمی اضافه کرد. الآن چهار سال است که اینجا هستم.

چروین با خونسردی در حالی که انفیّه را بیرون می‌آورد گفت:

هوم، هیچ زنی خوب نمی‌شود مگر اینکه او را بزنی و اضافه کرد معذک تو خیلی حماقت به خرج دادی. به خاطر دارم یک وقتی زنم را با عاشقش دیدم یک طناب چرمی کلف به دست گرفته او را به انبار بردم و کتکش زدم و پس از هر ضربه از او پرسیدم موقعی که با هم زن و شوهر شدیم به چه کسی وفاداری کردی تا اینکه بالاخره فریاد زد من پایت را شسته آبش را خواهم خورد.

اسمش (اودوتیا) بود.

تمام آن روز و شب با او حرف نزدیم و بالاخره گفتم اکولکا، تو را خواهم کشت! آن شب هیچ خوابم نمی‌برد. طرف‌های صبح برخاستم تا کمی کواس بنوشم. صبح نزدیک می‌شد به اتاق خود برگشتم و به او گفتم اکولکا خودت را آماده کن تا برویم به مزرعه من قبلاً گفته بودم می‌خواهم به مزرعه سری بزنم و مادرم از این موضوع خبر داشت. او گفت:

خوشحالم که می‌خواهی سری به مزرعه بزنی، موقع درو می‌باشد و شنیده‌ام کارگر در سه روز اخیر از رختخوابش تکان نخورده است من بدون معطلی گاری آماده کرده‌ام: می‌دانید که ده ما نزدیک یک جنگل کاج که به طول ۱۵ ورست می‌باشد، بنا شده و مزرعه ما هم آن طرف جنگل بود موقعی که به مساحت ۳ ورست در جنگل پیش رفتیم، من اسبم را نگه داشتم و به زنم گفتم: (اکولکا بیرون بیا که واپسین لحظات حیات تو فرا رسیده است.) او در حالی که از وحشت می‌لرزید اطاعت کرد و بدون اینکه سخنی بگوید روبه رویم ایستاد گفتم من از تو خسته و بی‌زار شده‌ام. دعایت را بخوان او گیسوان زیبای پریشتی داشت: من گیسوانش را گرفتم و آن را به دور دستم پیچیدم و او را به سوی پایین کشیدم و زیر زانوانم قرارش دادم و سرش که به عقب خم کردم و چاقو را در حلقش فرو برده و آن را بدور انداختم و او را بر زمین نهاده و در آغوشش گرفتم. بدین شکل در آنجا افتاده بودیم در حالی که من می‌نالیدم و می‌گریستم و او جیغ می‌زد و تلاش می‌کرد خود را از من نجات بدهد خون گرم او روی صورتم ریخته بود. بالاخره به وحشت افتاده و برخاستم و فرار کردم و از دویدن باز ننشستم تا به خانه رسیدم و در آنجا در حمام کهنه خود را پنهان کردم اینجا مخروبه‌ای بود و هیچکس در آن موقع نزدیکش نمی‌آمد. در آنجا زیر نیمکت خزیدم و تا شب در آنجا بودم.

- اکولکا چگونه شد؟

فصل زیبای تابستان

ماه آوریل با روزهای آفتابی و گرمش فرا رسید و فضا از بوی بهار معطر گشت.

یک یا دو هفته به عید رستاخیز مسیح مانده بود. من مخصوصاً متوجه این حقیقت شده‌ام که بهار تا چه اندازه زندانیان را تحریک کرده و تحت تأثیرشان قرار می‌دهد. چنین به نظر می‌رسید که در ایام بهار بیش از ایام تیره سرد خزان که خاطر سابق یعنی ایامی که آن‌ها هم مثل پرندگانی که در آسمان نیلگون نغمه‌سرایی می‌کنند از آزادی برخوردار بودند بیدار می‌شود. معذکله با اشتیاق منتظر روزهای دل‌انگیز بهار می‌شوند ولی وقتی که چنین روزها فرا می‌رسند بیش از پیش بی‌قرار و ناشکیبا می‌گردند حتی زندانیانی که از آرامش و شکیبایی بیشتری برخوردار بودند و کمتر از قسمت خود شکایت داشتند و به ندرت با رفقای خود نزاع می‌کردند در فصل بهار بیش از هر موقع دیگر از قیود زندان رنج برده و آن را خسته‌کننده و ملالت‌انگیز می‌یافتند.

روزی نمی‌گذشت که آشوب و دعوایی راه نیفتد. گاهی به نظر می‌رسید که زندان به تیمارستان مبدل شده است بسیار اتفاق افتاده است

موقعی که برای کارکردن به کنار ساحل (ارتیش) می‌رفتیم، افراد بیچاره‌ای را دیدم با حسرت به آن طرف رودخانه ارتیش یعنی استیپ‌های عظیم (کیرقیر) که به سوی جنوب امتداد می‌یابد نگاه می‌کنند. دیده‌ام آه عمیقی می‌کشند تو گوئی آرزوی آن دارند در هوای آزاد استپ دوباره نفس راحتی بکشند. زندانی آه کشیده می‌گوید (Ekhma) و سپس با یک حرکت ناگهان، چنانکه گویی می‌خواهد افکار و رؤیای خود را که زحمتش می‌دهد دور بریزد بیل خود را در اعماق زمین فرو می‌برد و یا بار آجرها را در کنار آماده برای عمل است در دست می‌فشارد.

زنجیرها، چه قدر سنگین به نظر می‌رسند! حال موقعی است که نه تنها در سبیری بلکه در سراسر روسیه اشخاصی که (مردم خدا) خوانده می‌شوند. از زندان‌های تیره و غم‌انگیز خود فرار کرده و خود را در جنگل‌ها و بیشه‌ها پنهان می‌کنند. زمستان طولانی و طاقت‌بار پشت سرشان قرار گرفته و آن‌ها در کشور آواره و سرگردان می‌گردند و هر چه به دست آورند می‌خورند و می‌آشامند و شب هنگام در مزارع و یا بیشه‌ها می‌خوابند و به ستارگان درخشان آسمان نظر می‌دوزند در حالی که مثل پرندگان جنگل از غم و هم‌فارغ بوده در تشویش فردا نیستند معذکله کسانی که می‌خواهند به سپاه ژنرال (کوکو) به پیوندند باید گاهگاهی برای سختی‌ها و مشقات حاضر و آماده باشند. خواربار غالباً کم است. گاهی باید چندین روز بدون غذا به سر برند آن وقت خطر این هم هست که آن‌ها را پیدا کرده دوباره به زندان ببندازند، در نتیجه، ترس و گرسنگی آن‌ها را وادار می‌کند به دزدی و جنایت و حتی ارتکاب قتل دست بزنند. یک ضرب‌المثل سبیری می‌گوید: (یک نفر زندانی مثل بچه است: می‌گرید برای چیزی که می‌بیند)

۱. علامت تعجب است.

عده‌ای هستند که ولگرد به دنیا آمده‌اند. من بارها شنیده‌ام زندانیانی که مدت محبوسیتشان پایان یافته و مدت پنج الی ۶ سال با زندگی مرفه و آسوده در کولونی مقصرین زیسته‌اند و حتی متأهل شده و چندین بچه داشته‌اند و معذک یک روز صبح ناگهان ناپدید شده تمام افراد خاندان خود را داغدار کرده و مایه حیرت همسایگان خود شده‌اند. قلب این نوع افراد، برای زندگی آزاد و وحشی بیشه‌های سیبری لک زده و یک چنین زندگی در نظر آن‌ها مظهر سعادت زمینی است زیرا لبریز از آزادی و بی بند و باری است در زندان ما، یک چنین ولگردی وجود داشت. او سراسر عمر خود را به ولگردی گذرانده و سرتاسر روسیه را گشته و از زندان فرار کرده بود.

گمان می‌کنم در سمت جنوب تا به دانوب و کوه‌های قفقاز و در سمت مشرق تا سیبری (اکهاتز) رفته بود. اگر وی در محیط دیگری به سر می‌برد، شاید یک روبن سو کروزی دیگری می‌شد.

من هرگز نشنیدم وی جنایتی را مرتکب شده باشد و متحیرم چرا او را به زندان مقصرین فرستاده بودند.

وی مرد قدکوتاه و پرتاقتی بود و گمان می‌کنم سنش در حدود ۵۰ سال بود. چهره‌اش آرام و حتی می‌توانم بگویم خالی از هرگونه احساسات بود. در فصل تابستان دوست می‌داشت در آفتاب بنشیند و زیر لب برای خودش آوازه بخواند. او خیلی کم حرف می‌زد و کمتر می‌خورد و غذای اصلیش، نان بود.

من گمان نمی‌کنم در طول حیاتش کلاچ و یا یک بطری شراب خریده باشد زیرا به نظر می‌رسید هرگز حتی یک کوپک در جیب ندارد. گذشته از این ولو پولی می‌داشت، گمان نمی‌کنم از عهده شمارش آن بر می‌آمد. هیچ چیز به نظر نمی‌رسد او را به هیجان آورده و یا عصبانی‌اش کند. او

یگانه کسی بود که به سگ‌های زندان غذا می‌داد زیرا در روسیه سگ‌ها نجس حساب می‌شوند و یک دهقان روسی همچنان که خرگوش نمی‌خورد، با دست خود غذا به سگ نمی‌دهد.

این مرد به من اظهار داشت که دوبار ازدواج کرده و چند فرزند در یک محل دوردستی در روسیه دارد.

همه خیال می‌کردند که دیری نخواهد گذشت که وی مجدداً فرار خواهد کرد و همه متحیر بودند چطور این مرتبه از عهده چنین عملی بر خواهد آمد ولی یا او خیال می‌کرد که حالا دیگر بر اثر سختی‌های زندگی دربه‌دری را تحمل نتواند کرد و یا اینکه هنوز وقت چنین کار فرا نرسیده، لذا وی به آرامی در نقطه‌ای که تقدیر او را انداخته بود، به سر می‌برد. خیلی کم‌اند اشخاصی که پس از یک بار تصمیم گرفتن، بتوانند نقشه خود را عملی سازند. به طوری که شاید بین صدنفر بیشتر نباشد. معذک ۹۹ نفر دیگر در اسارت خود با فکر کردن درباره انواع و اقسام طرق فرار، خود را تسلی می‌دهند و درباره اماکنی می‌اندیشند که اگر به آنجا فرار می‌کردند چقدر در امن امان به سر می‌بردند.

ولی کسانی که یکی دوبار در لشکر ژنرال کوکو خدمت کرده بودند، آن زمان را با غرور و حسرت به خاطر می‌آوردند و همیشه به یاد زندگی آزاد و وحشیانه‌ای که در آن زمان داشتند می‌افتند.

اصطلاح تکنیکی فرار در قاموس زندان این است: «تغییر دادن قسمت خود در زندگی» این اصطلاح خیلی خوب انتخاب شده زیرا زندانی می‌داند که وقتی که تصمیم فرار می‌گیرد، وی هرگز یا به سختی قادر خواهد بود، آزادی را که برای مدتی تحصیل می‌کند همچنان در دست نگهدارد زیرا غالباً دستگیر شده و در صورتی که جنایات دیگری را مرتکب شده باشد مجدداً چند سال حبس با اعمال شاقه، بر محکومیتش

افزوده می شود. ولی او امیدوار است که به هر کجا فرستاده بشود، یک زندان جدید و یا یک کولونی باشد زیرا در طی این مدت از ته دل از زندان اولی بی زار شده و به ستوه آمده است. زندان جدید، هر چه بخواهد باز یک تغییر دلپسندی است.

بسیار دیده شده افراد متعددی از این زندانیان فراری در فصل زمستان به شهر بازگشته درخواست می کنند به آن ها اجازه داده شود و دوباره به زندان بروند و این در صورتی است که در موقع آواره گردی قشلاق مناسبی پیدا نکرده باشند. آن ها با گشاده رویی زمستان را در زندان می گذرانند در حالی که امیدوارند مجدداً در موقع گرم شدن هوا، از زندان فرار کنند.

بر طبق تعداد هفته های چله روزه و پرهیز در میان نصارا، ما به ۷ دسته ۳۰ نفری قسمت شده بودیم و هر دسته همانطور که در کلیسای یونانی رسم است قبل از آیین عشاء زبانی، مرتباً در تمام ایام هفته در کلیسا برای عبادت حضور می یافتیم. نوبت من در هفته ششم فرا رسید. ما برای کار بیرون نرفتیم و دو یا سه بار روزانه در کلیسایی که از زندان ما خیلی دور نبود، برای عبادت حضور می یافتیم.

مدت ها بود داخل کلیسا نرفته بودم و مراسم مذهبی با نمازهای باشکوه و پر هیبتش که به وسیله آن کلیسای یونانی پیروان وفادارش را برای استقبال عید پاک آماده می کند، مجدداً مرا به یاد دوران کودکی انداخت. خوشم می آید صبح ها خیلی زود موقعی که شبنم روی زمین بر اثر سرما یخ زده و سفت می شد، به کلیسا بروم. هرگز نگهبان همراه ما به درون کلیسا نمی رفت و در خارج می ماند. ما همیشه در نزدیک در، در آخرین قسمت بنا می ماندیم و در اینجا گاهی نظرم آن به ردای سیاه و سر طاس اسقف می افتاد و صدای شماس را می شنیدیم که عبادت می کند.

به یاد دارم در زمانی که بچه بودم دوست داشتم فقراء را دم کلیسا ببینم برای احترام به یک مرد تنومند و یا خاتم مقدس خوشپوش راه را باز می کنند. من خیال می کردم فقرا بیش از ما به حال خشوع و خضوع روی زمین می افتند و با حرارت بیشتری عبادت می کنند تو گویی آن ها از خواری و زبونی خود کاملاً واقفند. در آن موقع فکر نمی کردم مقدر چنین خواهد بود که روزی خودم در آن مکان ها بایستم - آری، حتی در جاهای پست تر از آنچه آن ها در آن قرار داشتند زیرا آن ها مردمان درستکاری بودند و حال آنکه ما تبهکاران دست بسته ای بودیم و مردم بالطبع در موقع عبور از نزدیک ما خود را عقب می کشیدند.

من همیشه با خوشحالی صدقه و خیراتی که آزادانه به ما داده می شد می گرفتم. زندانیان با حرارت زیاد عبادت می کردند و هرگز فراموش نمی کردند با خود پول برای خریدن شمع و یا دادن اعانه به کلیسا بیاورند شاید با این عمل به خود می گفتند: «ما هنوز هم انسان هستیم. هر چه باشیم ما همه در برابر خدا مثل هم هستیم!» ما با هم مشغول خواندن نخستین دعا شدیم: موقعی که کشیش جام را به دست گرفته می گفت، «ولی آن ها از من مثل دزد استقبال کردند» همه به زانو در می آمدند تو گویی این کلمات به خود آن ها خطاب شده است.

روز عید پاک رونوشت روز کریسمس بود، تنها با این تفاوت که روز عید قیامت مسیح به ما یک تخم مرغ و یک قطعه نان سفید اضافه بر جیره روزانه می دادند و روز هم گرم و روشن بود ولذا به جای نشستن در اتاق گرم خفه کننده، در حیاط می نشستیم، مجدداً چندین بار نان و سایر خوراکی ها برای ما از شهر فرستاده شد و کشیش و حاکم مثل همیشه به ملاقات ما شتافته و (سوپ کلم) خیلی خوب تهیه شده بود و زندانیان مست کرده به جان هم افتادند.

در فصل تابستان، زندانیان اکثراً برای ساخت بنا و یا نقاشی و یا پاک کردن بناهای دولتی در شهر به کار گماشته می شدند. بدترین کارگران و زندانیان، یعنی کسانی که هیچ صنعتی بلد نبودند، به کوره آجرپزی اعزام می شدند تا آجر بسازند، این کار سخت ترین کارها انگاشته می شد، کوره آجرپزی به فاصله ۳ الی ۴ ورست از قلعه دور بود و هر روز صبح دسته پنجاه نفری از زندانیان در ساعت ۶ به سوی کوره آجرپزی حرکت می کردند. آن ها مقداری نان با خود می بردند زیرا اگر می خواستند برای ناهار به خانه برگردند خیلی طول می کشید. همچنین آن ها خیلی دیر، پس از اینکه خسته و کوفته از محل کار خود بر می گشتند، شام صرف می کردند. این زندانیان همیشه با اهمیت زیاد می گفتند که آن ها سخت ترین کارها را انجام می دهند - معذک به نظر می رسید از رفتن به کوره آجرپزی بدشان نمی آید زیرا این کوره ها در نزدیکی ساحل رود ارتیش کمی دورتر از شهر واقع شده بود و در آنجا می توانستند هوای آزاد استنشاق کرده روی علف ها دراز کشیده بخوابند. من یا در کارگاه تراش کاری، کار می کردم و یا مرمر می شکستم و گاهی هم آجر حمل می کردم. من این نوع کارها را دوست می داشتم زیرا برای تقویت عضلات مفید بود. من با برداشتن ۸ آجر که هر کدامش ۱۲ پوند وزن داشت این کار را شروع کردم و آجرها را از استحکامات به طرف ساختمانی که به فاصله ۲۰۰ قدم دورتر از کوره آجرپزی واقع شده بود، بر می داشتم ولی بعداً به تدریج قوی تر شدم به طوری که می توانستم هر بار ۱۲ آجر حمل کنم.

قبلاً گفتم از برداشتن آجر خوشم می آمد چون دیدم این نوع ورزش برایم مفید است، ولی علت اصلی علاقه من به این کار این بود که کوره های آجرپزی کنار ساحل رود ارتیش واقع شده بود. من این را مکرر نام می برم چون اینجا یگانه جایی بود که می توانستیم پشتمان را به زندان

کرده و برای لحظه ای فراموش کنیم که چنین چیزی وجود دارد. چه قدر از زندان و ساختمان هایی که اطرافش بودند، نفرت داشتم علی الخصوص منزلی که در آن سرگرد زندگی می کرد، ساحل رودخانه یگانه جایی بود که در آن جا می توانستم بدبختی خود را فراموش کرده و به صحرای بی پایان نظر دوزم. همه چیز به نظرم گرانبها می رسید. خورشید گرم و تابناک در آسمان آن جا، نغمه دور دست قرقیزها که از ساحل مقابل می رسید، اینها همه برایم گرانبها بودند.

گاهی یک ابر سبک از دور می دیدم به آرامی در هوا بلند شده، متوجه یک کلبه محقر یکی از ساکنین استپ ها می شدم و زن قرقیزی را می دیدم که مواظب چند رأس گوسفند (که در آن نزدیکی می چرند) می باشد.

ناگهان پرنده ای در آسمان شفاف بالا می رفت و به سرعت سقوط می کرد و از روی سطح آب گذشته بال های خود را در آن فرو برده مجدداً به سوی بالا پرواز کرده در آسمان آبی ناپدید می شد. با چه حسرتی پرواز او را تماشا می کردم تا این که دیگر حتی نقطه سیاهی هم نمی دیدم. حتی یک گل کوچک حقیر که روزی در شکاف سنگی در کنار رودخانه محبوبم پیدا کردم، مورد علاقه مخصوص من قرار گرفت. آه، چقدر اندوه تلخ و عزلت نخستین تابستانم در زندان، دردناک و رنج آور بود! من آن ایام را هرگز فراموش نخواهم کرد!

عصرها موقعی که آفتاب که در عرض روز بر حیاط زندان می تابید، بالاخره غروب می کرد، ساعات شیرینی فرا می رسید و شب کوتاه و سرد استپ ها فرا می رسید. زندانیان یا در حیاط گردش می کردند و از هوای خنک عصر لذت می بردند و یا اینکه در مطبخ برای صحبت درباره حوادث روز اجتماع می کردند.

یک روز ناگهان این خبر شایع شد که سرگرد ما اخراج خواهد شد، زندانیان مانند بچه‌ها هستند: هر چه به آن‌ها گفته شود، باور می‌کنند، لذا با اینکه این خبر را کومیف که در زندان شهرت داشت مردی پرگو و کم عقل است و هر بار که دهن خود را باز می‌کند دروغ می‌گوید، شایع کرد با وجود این زندانیان این موضوع را با اشتیاق مورد بحث قرار داده خیلی ناراحت بودند چرا همچو خبری را باور کرده‌اند.

یکی از زندانیان فریاد زد: «می‌خواهم ببینم کجاست مردی که او را زمین می‌زند. پشتش به اندازه کافی پهن است. من به شما اطمینان می‌دهم که او به هر نوع مصیبتی می‌تواند روبه‌رو شود.»

یک جوان زرنگ و تندخوی دیگر که تا اندازه‌ای سرد و گرم روزگار را چشیده و در بحث و مشاجره بی‌همتاست، می‌گوید: ولی، بچه‌ها، گردن کلفت‌تر از او هم در دنیا هستند.

سومی که یک پیرمرد موخاکستری است و در گوشه‌ای تک و تنها نشسته مشغول خوردن سوپ کلم می‌باشد، با صدای پست غرغرکنان می‌گوید: یک زاغ چشم، چشم زاغ دیگری را بیرون نمی‌آورد.

چهارمی انگشتان خود را روی تارهای بالالایکا می‌کشد و می‌گوید: این طور فکر می‌کنم که انتظار داری رؤسا پیش تو بیایند و با تو مشورت کنند که آیا باید او را بیرون کرد یا نه.

جوان تندخو و زرنگ با عصبانیت فوراً جواب می‌دهد: چرا چنین نکنند؟ به جای اینکه در اینجا گاهگاهی دعوای نزار راه بیندازیم و موقعی که باید به عمل پردازیم خود را به عقب بکشیم، خوب است برخاسته هر وقت سؤالی از ما بشود هر کس حرفش را بزند.

نوازنده با بالالایکا می‌گوید: و سپس گرفتار شده دچار دردسر شود.

جوان تندخو بدون اینکه به قطع سخن او اهمیت بدهد. می‌گوید: چند روز قبل کمی آرد گندم صرفه جویی کرده بودم - این آرد را جمع‌آوری کردیم تا بفروشیم. ولی مباشر ما موضوع را فهمید و گزارش داد. در نتیجه آرد را از ما گرفتند. درباره این عمل چه می‌گویید؟ آیا درست بود و یا نادرست؟ - کاری نمی‌شود کرد!

- کاری نمی‌شود کرد؟ من به بازرس دولت شکایت خواهم کرد آن وقت می‌فهمی کاری نمی‌شود کرد و یا بر عکس کاری می‌شود کرد.

زندانی جوانی که نزد زندانیان برای هوش سرشار و ذوق ادبی که داشت شهرت یافته بود گفت: بچه‌ها او راست می‌گوید. بازرس دولتی خواهد آمد تا کمی به بازرسی پردازد.

این جوان نسبتاً تحصیل کرده و در یک اداره دولتی منشی بود و کتاب «دوشس دولوالی‌یر» و کتاب‌هایی نظیر آن را خوانده بود. پس از اینکه صحبت کرد، طوفانی از سؤالات باریدن گرفت ولی او خود را به کوچه علی‌چپ زده با خونسردی رو به آشپز نموده از او سؤال کرد آیا جگرکی باقی مانده است؟ آشپزان ما غالباً یک قطعه بزرگ جگر و یا چیزی مانند آن خریداری کرده قطعه قطعه‌اش نموده و سرخس می‌کردند و به زندانیان می‌فروختند.

آشپز پرسید: چقدر می‌خواهی؟ دو کوپکی و یا چهار کوپکی؟ زندانی گفت: - برای دو نفر بده تا آب در دهن‌ها بیفتد... رفقا؛ یک ژنرال از سن پترزبورگ می‌آید تا سیبری را گردش و بازرسی کند. من این خبر را از خود نوکران فرمانده شنیدم.

این خبر هیجان عظیمی ایجاد می‌کند. همه می‌خواهند بدانند او کیست و آیا یک ژنرال حقیقی است یا خیر، و اگر حقیقی است،^۱ آیا

۱. در روسیه هم ژنرال نظامی و هم ژنرال غیرنظامی وجود دارد.

شخصیتش و غالباً با هم درباره این مسئله که کدام یک مقامش بیشتر یا کدامیک نفوذ بیشتری دارد، با هم دعوا می‌کنند آنان در نشان دادن اطلاعات خود درباره مسائل دنیوی و دانستن جزئیات مقام‌ها و منصب‌های گوناگون به یکدیگر فخر می‌کنند زیرا یک نفر زندانی که به آسانی درباره ژنرال‌ها، افسران، نشان‌ها صحبت می‌کند، یک شخصیت اجتماعی شناخته می‌شود.

کواسف که نخستین کسی بود که خبر تغییر قریب الوقوع فوق را آورده بود، اظهار کرد، پس بچه‌ها، این خبر راست است که یک حاکم جدیدی خواهیم داشت.

کواسف یک مرد آبله‌رو کوچک‌اندام سرخ‌فام بود که خیلی زود اوقاتش تلخ می‌شد.

یک زندانی محزون خاکستری مو از گوشه‌ای که تازه از خوردن سوپ کلم فارق شده بود می‌گوید: بچه‌ها او می‌خواهد رشوه‌اش بدهد.

دیگری گفت: ممکن است چنین باشد. او به اندازه کافی پول دزدیده است که حالا به ژنرالی رشوه بدهد. می‌گوید او از دختر رئیس کشیشها خواستگاری کرده است.

ولی آن‌ها او را نخواهند گرفت - زیرا او برای آن‌ها به اندازه کافی پولدار نیست! او تمام ثروتش را بر دوش خود بر می‌دارد، او تمام پولش را روز عید پاک در قمار باخته است.»

فدکا به من چنین می‌گفت:

صحیح است صحیح است. این پسر ولخرج نیست ولی توی جیبش سوراخی وجود دارد که از آن پول پایین می‌ریزد.

سکوراتف که تازه روی صحنه ظاهر شده بود گفت: ای برادران من متأهلم و می‌دانم که عروسی برای یک مرد فقیر شغل خوبی نیست.

یک منشی مؤدبانه می‌گوید، بالآخره تو آمدی! ما از نیم ساعت به این طرف منتظر تو بودیم. ای کواسف، تو خیلی احمقی، آیا خیال می‌کنی ژنرال این همه راه را از پترزبورگ طی کرده است تا بر عملیات سرگرد نظارت کند؟

بگذار به تو بگویم ای کواسف، تو الاغی.

یک زندانی شکاک از میان جمعیت فریاد زد: چنان حرف می‌زنند که گویی یک ژنرال هیچ وقت حق و حساب نمی‌گیرد.

من به شما اطمینان می‌دهم اگر مبلغ حق و حساب زیاد باشد ژنرال آن را با میل قبول خواهد کرد.

حتماً زیاد است هر چه مقام شخص بالاتر باشد مبلغ رشوه هم بزرگ‌تر خواهد بود.

کواسف با لحن قاطع می‌گوید. یک نفر ژنرال همیشه رشوه می‌گیرد. باک لوشین که تازه وارد مطبخ شده بود مسخره‌کنان گفت: آیا تو هرگز به ژنرال رشوه داده‌ای، من با اطمینان می‌توانم بگویم که تو هرگز حتی یک ژنرال به عمر خود ندیده‌ای.

- چرا ندیده‌ام؟

دروغ می‌گوئی!

مواظب خودت باش دروغ هایت را کشف نکنم.

بچه‌ها، بیایید از او بپرسید کدامیک از ژنرال‌ها را می‌شناسد.

- خوب، حرف نزن من تمام ژنرال‌ها را می‌شناسم.

کواسف با تردید و تأمل گفت: من ژنرال سبیر را دیده‌ام.

سبیر؟ چنین ژنرالی در ارتش وجود ندارد. شاید مقصودت ستوان

سبیر باشد که یکی دوبار وقتی که شلاقت می‌زد پشتت را نگاه کرد و تو از

ترس او را ژنرال تصور کرده‌ای!

سکوراتف فریاد می‌زند: به من گوش بدهید زیرا من آدم زن‌دار و مرد پخته‌ای هستم. در ارتش ژنرالی به نام ژنرال سبیر بود که در مسکو زندگانی می‌کرد و با اینکه اسمش آلمانی بود خودش یکنفر روسی بود. او هر سال برای اعتراف به نزد یک کشیش روسی می‌رفت و مثل مرغابی آب می‌نوشید، هر روز صبح چهار لیوان آب از رود «مسکو» برداشته سر می‌کشید و نوکر او به من چنین گفت: آن‌ها گفتند پزشکان به او دستور داده بودند برای سلامتی خود چنین کنند.

مرد زندانی که نوازنده بالالایکا بود گفت: گمان می‌کنم شکمش یک استخر حسابی برای ماهیان بود.

مارتینف که یک زندانی پیر نظامی بود گفت: خفه شو! این موضوع خیلی جدی است و شما مثل پیرزن‌ها به یاهوه‌گویی پرداخته‌اید. ای برادر عزیز راجع به بازرس دولت با من صحبت کن.

شکاک دیگری می‌گوید: من باورش ندارم و متعجبم این همه اخبار را از کجا به دست می‌آورند، این اخبار همه‌اش دروغ است.

کولیکف که تا آن موقع ساکت بود گفت: خیر این بار دروغ نیست: کولیکف مردی وزین ۵۰ ساله بود که به دامپزشکی اشتغال داشت ولی از فروختن عرق در زندان پروا نداشت. رفتار و سلوکش تکبرآمیز بود. آهسته تکلم می‌کرد و موقع صحبت کلمات را یکی‌یکی وزن می‌کرد و می‌سنجید توگویی آن‌ها سکه و طلایند و با لحنی آرام به صحبت خود ادامه داده می‌گفت: برادران، حتماً راست است هفته‌ی پیش شنیدم که دولت ژنرالی فرستاده است تا در سیبری به بازرسی بپردازد، آن‌ها مواظب خواهند بود این بازرس فقط چیزهایی را ببیند که مایلند ببیند و آن‌ها به او حق و حساب خواهند داد ولی این بار «هشت چشم» نخواهد داد - او بهتر از این می‌دادند. برادران عزیزم ژنرال‌ها مختلف هستند

ژنرال‌های بد ژنرال‌های کوچک، ژنرال‌های بزرگ. ولی این را بدانید که ما فرصت نخواهیم کرد از شر سرگرد گرانبه‌ای خود رهایی یابیم زیرا مالال و گنگیم و در اینکه افسران از یکدیگر شکایت نخواهند کرد، تردیدی نیست. بازرس آنچه را که انتظار دارند که ببیند، خواهد دید گزارش خواهد داد که همه چیز بی‌نقص و عیب بوده.

می‌گویند سرگرد خیلی مرعوب شده و امروز صبح خیلی خورده است. هنوز هم می‌خورد. فدکا به من چنین گفت:

شما هرگز نمی‌توانید سگ سیاه را سفید کنید. در زندگیش، این بار اول نیست که می‌خورد.

زندانیان فریاد زدند. در صورتی که حتی یک ژنرال عاجز باشد به داد ما برسید. ما چگونه نجات توانیم یافت. ما باید به خود کمک کنیم و به آن‌ها نشان بدهیم که دیگر نمی‌توانیم این کار احمقانه را تحمل کنیم.

خبر ورود بازرس دولتی خیلی به سرعت در زندان منتشر می‌شود دسته‌هایی از زندانیان در حیاط ایستاده با هیجان هر چه تمام‌تر مشغول گفت و گو هستند. دیگران موقرانه خاموش هستند و برخی هم بی‌اعتناء می‌باشند عده‌ای با بالالایکاهای خود روی پلکان نشسته مشغول ساز زدن و آواز خواندن هستند. مختصر آنکه ما همه در آن شب در هیجان شدید بودیم.

در ساعت ده بعد از ظهر زندانیان حاضر و غایب شدند و درهای زندان به روی ما بسته شد. در شب‌های کوتاه ما خیلی زیاد نمی‌توانستیم بخوابیم و همیشه بعد از ساعت یازده زندانیان در بستر خواب آرام می‌گرفتند تا بخوابند. مثل ایام فصل زمستان در شب‌های تابستان هم اغلب بساط ورق‌بازی چیده می‌شد و ولو زندانیان در ساعت ده در

بسترهای خود قرار می‌گرفتند هوای اتاق به قدری گرم و خفکان‌آور و کک به قدری زیاد بود که با اینکه پنجره‌ها را باز می‌گذاشتند، کسی خواب نمی‌رفت و زندانیان در بسترهای خود مثل بیمارانی که مبتلا به تب باشند این طرف و آن طرف می‌غلطیدند و برای هوانفس نفس می‌زدند و بیهوده سعی می‌کردند از شر کک خلاص کنند. ولی در تابستان به قدری کک زیاد می‌شد که تمام اشیاء از آن‌ها مستور می‌گشت، ولی به تجربه دریافته‌ام که انسان می‌تواند حتی به گزش‌های کک خود را عادت بدهد کک‌ها مرا به قدری می‌گزیدند و اذیت می‌کردند که تقریباً حال جنون به من دست می‌داد و بالاخره در هنگام صبح به نظر می‌رسید، قوایشان رو به کاهش رفته است و من تازه به خواب فرو می‌رفتم، شیپور بیداریاش زده می‌شد و صدای طبل مرا از خواب کوتاهم بیدار می‌کرد. بارها این صدا را شنیده و کت خزدار خود را به دور خود پیچیده‌ام در حالی که از ته قلب بر آن‌ها لعنت فرستاده و به خود می‌گفتم این عمل فردا و پس فردا و قس علیهذا تا چندین سال ادامه خواهد یافت تا اینکه بالاخره من مجدداً آزاد شوم و آن وقت از خود سوال کردم که آیا اصلاً چنین روزی خواهد آمد؟ در این اثناء همه برخاسته و لباس می‌پوشیدند و من هم مجبور بودم با شتاب از بستر خود برخیزم و از آن‌ها تبعیت کنم تا در موقع خواندن طومار حضور و غیاب به موقع در محل حاضر باشم. ولی هر چه بود ما همیشه می‌توانستیم بعد از ظهرها چرتی بزنیم.

خبری که درباره بازرس دولتی شایع بود تأیید گردید. یک افسر عالی‌رتبه برای بازرسی ادارات واقع در سبیری از سن پترزبورگ اعزام شده و این بازرس وارد «توبلسک» گشته بود، اطلاع یافتیم که اهالی شهری که ما در آن به سر می‌بردیم، از خبر ورود او خیلی به هیجان آمده‌اند. قرار شد مجالس رقص و میهمانی‌ها به افتخار او برپا شود.

عده‌ای از زندانیان در قلعه سخت مشغول فعالیت بودند و جاده‌ها را تعمیر و حصارها و تیرها را نقاشی و دیوارها را سفید می‌کردند. زندانیان حتی بیش از افسران ما به هیجان آمده و یکی دو نفر از آن‌ها که با انرژی‌تر بودند پیشنهاد کردند در صورتی که بازرس سؤال کند آیا از وضع خود راضی هستند یا نه، باید شکایت‌هایی بکنند. سرگرد ما از هر زمان دیگر بدتر شده بود. او غالباً به زیارت ما می‌آمد و از همه کس و همه چیز عیب می‌گرفت و روزی نمی‌گذشت که به بهانه ارتکاب خلافکاری بی‌اهمیتی بیچاره‌ای را شلاق نزنند در حالی که اگر همین خلافکاری در یک وقت دیگر رخ داده بود، اهمیتی به آن داده نمی‌شد. در آن موقع واقعه کوچکی در زندان اتفاق افتاد که به جای اینکه چنانکه انتظار می‌رفت اسباب رنجش سرگرد را فراهم کند، او را خرسند کرد بین دو زندانی یعنی سومف و گاوریلانزاعی در گرفته بود و سومف در حال شدت غضب با درفش به خصم خود حمله کرده آن را در سینه، تقریباً نزدیک به قلب، فرو برده بود.

گاوریلانزاعی یا چنانکه عموماً خوانده می‌شد (گاوریلکا) گمان نمی‌کنم وی اسم دیگری داشته است یک نفر ولگرد خانه به دوش بود. سومف به یک خانواده پولدار دهقان سبیری تعلق داشت این خانواده در اصل متشکل از پنج نفر بودند پدر، سه پسر و یک عمو.

این‌ها مالک‌های گردن‌کلفت بودند و چندین دکان داشتند و در رشته پوست خز و چرم معاملات بزرگی می‌کردند ولی بین عموم مردم شایع بود که آن‌ها قسمت اعظم دارایی خود را (سرمایه شان بالغ بر ۳۰۰/۰۰۰ روبل بود) از راه رباخواری و خرید و فروش کالاهای به سرقت رفته (و غیره) به دست آورده بودند و بیش از نصف دهقانان محل بدان‌ها مقروض بودند و یا آنکه با کارکردن برای آن‌ها امرار معاش می‌نمودند،

افراد این خاندان خیلی باهوش و زیرک بودند و برای مدتی کارها به دلخواه آن‌ها پیش می‌رفت تا اینکه بدبختانه یک شخصیت برجسته که در یک قسمت آن سرزمین سیاحت می‌کرد، دم در منزلشان توقف کرد و چنان از پدر پیر این خاندان خوشش آمد که همیشه هر وقت در آن دیار کاری پیش می‌آمد - این گونه پیشامدها زیاد اتفاق می‌افتاد - سری هم به منزل او می‌زد.

این اظهار عنایت، به کلی آن‌ها را از باده غرور مست کرد و چنان رفتارشان نسبت به برتران و فروتران خود، گستاخانه و تکبرآمیز گشت و علناً قانون را زیر پا گذاشتند که مورد نفرت همه قرار گرفتند. ولی بالاخره در واپسین دم، دوران بزرگی آن‌ها فرا رسید. آن‌ها به فاصله ده ورست از شهر، مزرعه بزرگی داشتند. یک سال در اوائل فصل خزان، آن‌ها شش نفر چرکسی را که سال‌ها قبل استخداشان کرده بودند، به مزرعه فرستادند و یک شب، تمام این شش نفر به قتل رسیدند.

سوءبخت‌ها مورد سوءظن قرار گرفتند گفته شد که آن‌ها بیش از آنچه می‌خواستند به چرکسی‌ها پول پرداخت کنند، مدیونشان بودند.

آن‌ها را کشتند تا برای همیشه از شرشان راحت شوند لذا توقیف و محاکمه و محکوم شدند.

در اتاق محاکمه از بسیاری جنایات دیگرشان پرده برداشته شد. پدر پیر درگذشت.

ثروت هنگفتشان توقیف شد و پسران و عمو به ده سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند، یکی از مردان جوان و عموی بزرگ او به زندان ما گسیل شده بود. معلوم شد قاتل حقیقی همین گاوریلکا، سرباز فراری ولگرد بود به اتفاق سه نفر دیگر چرکسی‌ها را به قتل رسانیده است.

او و رفقاییش در یک شب پاییزی به قصد دزدی داخل خانه رعیتی شدند. من نمی‌دانم که آیا او به جنایت خود اعتراف کرد یا نه ولی زندانیان یقین داشتند که دست‌های خود را به تبهکاری آلوده کرده است.

سابقاً سومف‌ها را می‌شناخت و از چندین لحاظ به آن‌ها استفاده می‌رساند و اکنون به علت فرار از هنگ خود برای مدت کوتاه به زندان افکنده شده بود.

سومف‌ها در زندان محبوبیتی نداشتند. علتش را نتوانستم بفهمم. برادرزاده‌اش یک جوان باهوش و خوش مشربی بود و با همه کس کنار می‌آمد ولی عموی او - یعنی همان شخصی که با درفش به گاوریلکا حمله کرد - مردی احمق و خسته‌کننده بود.

او پیوسته بایکی از رفقای زندان دعوا و نزاع می‌کرد و برای این مزاحمت‌ها کتک مفصلی خورده بود.

ولی برعکس گاوریلکا، چون خیلی بشاش و گشاده‌رو بود؛ نزد همه عزیز و محبوب بود، او قبلاً هرگز با سومف‌ها دعوا نکرده بود اگر چه آن‌ها می‌دانستند برای خاطر جرم او، متحمل اینهمه شکنجه می‌شوند، ولی آن‌ها همیشه به طریقی خود را کنار کشیده و گاوریلکا هم کمترین توجهی به آن‌ها ننموده بود تا اینکه در یک روز دل‌انگیز، درباره اظهار لطفی که دختری به او کرده بود، به لاف زدن پرداخت. پیرمرد حسودیش شد و درفش را در سینه‌اش فرو برد.

اگر چه سومف‌ها تمام ثروت و دارایی خود را از دست داده بودند، معذک در زندان از همه پولدارتر بودند.

آن‌ها سماور داشتند و هر وقت دلشان می‌خواست جای می‌خوردند. سرگرد از این موضوع اطلاع داشت و کینه مفرطی نسبت به آن‌ها در دل احساس می‌کرد.

پیدا بود هدفش این است که در یک لغزش آن‌ها را گیر انداخته خشم و کینه‌ای که نسبت به آن‌ها داشت آشکار کند. سومف‌ها این نفرت را ناشی از آن می‌دانستند که آن‌ها هیچ گونه هدیه‌ای به او تقدیم نکرده بودند.

اگر سومف کمی بیشتر درفش را فرو برده بود؛ گاوریلکا مرده بود ولی معلوم شد جراحت وارده خیلی مختصر است. فوراً این دعوا را به اطلاع سرگرد رساندند و او با هیجان تمام وارد شد و از این‌که بالاخره موفق شده بود یکی از دشمنان خود را در حین ارتکاب جرم گرفتار کند، ناراضی نبود.

او با گاوریلکا چنان با مهربانی رفتار کرد که گویی پسر خودش می‌باشد. «ای دوست عزیز من، آیا خیال می‌کنی می‌توانی تا بیمارستان راه بروی؟ گمان می‌کنم بهتر است با کالسکه بروی. سپس به مأمور اجرای نظم با عجله گفت: «دستور بده تلگا^۱ را حاضر کنند.»

ولی عالی‌جناب من احساس هیچ‌گونه دردی نمی‌کنم. او فقط با درفش خراشی بر من وارد آورد.

«دوست عزیزم، ما آن را معاینه خواهیم کرد، خیلی محل خطرناکی است. اوه خیلی خطرناک، درست زیر قلب است. (بی شرف پست فطرت!) و سپس روی خود را به طرف سومف برگرداند و داد زد: تو، تو سزای این عمل را خواهی دید. یالله به طرف پاسگاه راه بیفت!»

او قول خود را نگه داشت. سومف محاکمه شد و اگر چه جراحت وارده خراشی بیش نبود، اعلام شد که وی قصد داشته است خصم خود را بکشد. او به یک هزار ضربه شلاق و یادم نیست چند سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد.

بدیهی است سرگرد خیلی خوشحال گشت.

۱. تلگا Telga یک نوع کالسکه است.

بالاخره بازپرس دولتی وارد شد. او روز بعد از ورودش برای بازدید زندان آمد آن روز اتفاقاً تعطیل بود چند روز قبل از ورودش همه چیز پاک و نظیف و سفید شده بود.

زندانیان سر و صورت خود را اصلاح کرده و لباس سفید پاکیزه‌ای در بر کرده بودند. لباس متحدالشکل ما در تابستان عبارت بود از یک ژاکت کتانی و شلوار و یک دایره سیاه که قطرش دو اینچ و بر پشت ما دوخته شده بود.

یک ساعت تمام مشق کرده بودیم در صورتی که بازپرس به ما سلام کند، به او چه جواب بدهیم. سرگرد مثل دیوانه‌ها این طرف آن طرف می‌دوید.

یک ساعت قبل از ورود او، ما در جاهای خود مثل تیر می‌خکوب شدیم.

او ساعت یک به زندان آمد و موقع ورود باد در سر انداخته و خیلی عبوس به نظر می‌رسید - خدمه و ملتزمین او که اکثراً افسر بودند - اگرچه یک نفر غیرنظامی قذبلند هم در بین آن‌ها دیده می‌شد - به دنبالش بودند. او هم از سن پترزبورگ آمده بود.

ژنرال با ادب تمام مکرر با او حرف می‌زد.

زندانیان خیلی متحیر بودند که چطور ژنرال به یک نفر غیر نظامی این قدر احترام می‌گذارد زیرا نمی‌توانستند باور کرد که شخصیت بزرگی مثل او - کسی که چنان مقام برجسته‌ای در سن پترزبورگ احراز کرده که اگر روسای زندان‌های سبیریای غربی تنها با دیدن او می‌لرزیدند، جای تعجب نبود - به یک نفر غیرنظامی این قدر احترام بگذارد.

ما بعداً فهمیدیم این مرد غیر نظامی چیست و نامش کیست. به نظر نمی‌آمد سرگرد ما در کت تنگ و یقه نارنجی و چشمان قرمز خونین و

صورت مسی رنگش، اثر خوبی در بازرس به جا گذاشته باشد، او با احترام مهمان، عینک را از چشمانش برداشته و کمی از او فاصله گرفته به حالت احترام ایستاده و منتظر بود فرصتی به دست آید تا شوق و حرارت خود را در انجام کوچکترین فرمان عالیجناب نشان بدهد.

ولی عالی جناب هیچگونه تقاضایی نداشت تا برآورده شود ولو تقاضایی می داشت، عملی کردن آن را حواله سرگرد نمی کرد. بازرس بدون اظهار نظری در اتاق ها گردش کرد، به مطبخ رفت و سوپ کلم را چشید.

شخصی مرا به او نشان داد و گفت: فلانی هم یک نفر نجیب زاده است.

ژنرال گفت: «آه!

حالا چطور سلوک می کند؟

جواب داده شد: «حضرت اجل، رفتارش خیلی خوب است، ژنرال سرش را تکان داد و پس از چند لحظه زندان را ترک کرد در حالی که زندانیان مات و مبهوت ولی روی هم رفته ناراضی بودند جای گذاشته بود.

هیچ کس درباره سرگرد حرفی نزد بوده و سرگرد مطمئن بود کسی چنین جرأتی پیدا نخواهد کرد.

حیوانات اهلی زندان

واقعۀ مهم بعدی زندان که پس از بازدید بازرس دولتی رخ داد، خرید یک اسب بود، مرسوم بود یک اسب در زندان نگه می داشتند تا آب تازه از رودخانه بیاورد و زباله ها را حمل کند. یک زندانی برای تیمارکردن او و انجام وظیفه یک نفر سقا انتخاب شد. اسب ما که خیلی کارکرده بود، چندین سال برای ما با وفاداری خدمت کرد تا این که یک روز صبح، قبل از عید (سن پی یو) در حیاط زمین خورد و پس از این که کشان کشان او را برای آشامیدن آخرین جرعه آب بردند، فوت کرد. جمعیت زیادی به دور اسب مرده گرد آمده برایش سوگواری می نمودند. هر کس درباره علت مرگ او سخنی می گفت و حتی با هم درباره این موضوع نزاع می کردند و خیلی در منطق خود عاقل به نظر می رسیدند و سرهایشان را با تأسف تکان می دادند ولی همه اش بی فایده بود.

حیوان بیچاره با بدن بادکرده اش همچنان افتاده بود. سرگرد از این واقعه غم انگیز مطلع ساختند و او دستور لازم برای اتباع یک اسب دیگر داد.

در نتیجه روز عید سن پی، قبل از نماز صبح موقعی که زندانیان در لباس عید خود در حیاط اجتماع کرده بودند، و فروشندگان اسب هم حاضر

شدند موضوع خرید اسب به زندانیان واگذار شد و زندانیان خیلی به خود فخر می‌کردند که سرگرد یک چنین امر خطیری را به حسن داوری آن‌ها واگذار کرده است. او با این عمل کار عاقلانه‌ای کرده بود زیرا برای محیل‌ترین فروشندگان اسب، کار مشکلی بود که یک جمعیت دویست و پنجاه نفری را که تمام افرادش در اسب‌شناسی خبره بودند گول بزنند.

دیدن حالت بهت‌زدگی فروشندگان اسب که خود را ناگهان در وسط یک عده از جنایتکاران زنجیری داخل حیاط زندان یافتند و نگاه اضطراب‌آمیز سربازانی که آن‌ها را به آنجا آورده کمی دورتر ایستاده بودند، خنده‌آور و مضحک بود. لازم نیست این موضوع را بگویم که زندانیان منتهای سعی خود را نمودند که بهترین اسب را انتخاب کنند و در کشف صفات بد و نیک اسب، معلومات شگفت‌آور خود را نشان دادند. آن‌ها هر حیوانی که برای معاینه به دستشان سپرده می‌شد سر تا پا و از نوک بینی تا انتهای دم برانداز و معاینه می‌کردند و چشم و بینی و دهن و گوش‌های او را خوب نگاه می‌کردند و چنان به این موضوع اهمیت می‌دادند که گویی رفاه و آسایش آتیه آن‌ها در زندان کاملاً بستگی به اسبی دارد که می‌خرند.

حتی چرکسی‌ها شب اسب سوار شدند در حالی که چشمانشان از خوشحالی می‌درخشید و به لهجه خودشان با هیجان بین یکدیگر صحبت می‌کردند و دندان‌های سفید خود را با هیجان نشان داده سرهایشان را تکان می‌دادند.

اسب‌ها یکی پس از دیگری معاینه ولی مورد پسند واقع نشد چهارمی را خبرگان پسندیدند این اسب، زیبا و توانا بود و صورتی تابناک و نجیب داشت صاحبش ۳۰ روبل برای آن مطالبه کرد ولی زندانیان حاضر نشدند بیش از ۲۵ روبل بدهند.

بالاخره پس از چک و چانه زیاد آن را به قیمت ۲۸ روبل خریدند و سرگرد با انتخاب آن‌ها موافقت کرد.

یکی از زندانیان به داخل مطبخ دوید همراه خود یک قطعه نان و مقداری نمک آورد تا اسب را به خانه جدید خود هدایت کند و آن حیوان با تشریفات زیاد به اصطبل برده شد و در آنجا زندانیان به نوبت به ملاقات او شتافتند و به نوازشش پرداختند.

طرف‌های غروب، اسب را به یک گاری که آب حمل می‌کرد بستند و ما همه به دور او جمع شدیم تا ببینیم وظایف جدید خود را چگونه انجام می‌دهد.

«رومان» تیمارگر و متصدی حمل و نقل آب ما، گاه و بی‌گاه نگاه‌های تحسین‌آمیزی بر اسب نو می‌افکند «رومان» مردی آرام و ساکت بود. تقریباً پنجاه سال از عمرش می‌گذشت: سرشتش پاک بود و یگانه چیزی که مورد علاقه‌اش بود اسب و انفیه بود. او برای سالیان متمادی میرآخوری می‌کرد و این اسب سوم بود که در اختیارش گذاشته شده بود زندانیان تمایل زیاد به اسب‌های قهوه‌ای داشتند و می‌گفتند اسب‌های این رنگ، با دیوار محبس جور در می‌آید: «رومان» هم با آن‌ها هم عقیده بود. اغلب ملاحظه شده که سورچیان روسی مردمانی ثابت‌قدم و ساکتند و شهرت دارد که مصاحبت با اسب انسان را در سلوک و رفتار متین و موقر بار می‌آورد. «رومان» در تیمار اسب، بی‌همتا بود و موقعی که اسب ما مرد هیچکس حتی سرگرد، این بدبختی را ناشی از اهمال «رومان» در تیمارداری ندانسته بلکه همه فکر می‌کردند خدا چنین خواسته است اسب نو در زندان محبوبیت پیدا کرد؛ زندانیان با اینکه آدم‌های با محبتی نبودند او را غالباً مورد نوازش قرار می‌دادند.

نمی داشت و محلش نمی گذاشت زیرا عوام الناس روسیه سگ را نجس می دانند.

شریک دریک گوشه حیاط زندان می خوابید و زباله می خورد و اگر چه هیچکس کمترین علاقه ای به او نشان نمی داد خودش تمام زندانیان را فردا فرد می شناخت و ظاهراً خودش را متعلق به همه ما می دانست موقعی که زندانیان پس از انجام وظایف خود، هنگام شب مراجعت می کردند و سرجوخه از اتاق نگهبانی دستور صادر می کرد دروازه ها را باز کنند به آن ها اجازه ورود بدهند شریک دوان دوان به استقبالشان می شتافت و دمش را تکان می داد و با شوق و ذوق در موقعی که زندانیان عبور می کردند تمام آن ها را یکی یکی نگاه می کرد تو گویی انتظار داشت آن ها کلمه لطف آمیزی به او بگویند و دست نوازش بر روی او بکشند ولی در طی چندین سال هیچکس به استثنای من، به تقاضای گنگ او ترتیب اثر نداد به همین جهت «شریک» مرا بیش از دیگران دوست می داشت به خاطر ندارم سگ دیگر ما «جلکا» از کجا آمد ولی سگ سومی موسوم به «کولت چبکا» را خودم در موقعی که یک توله سگ نابینایی بود، آوردم. «جلکا» شکل عجیبی داشت. در دوران جوانی زیر گاری رفته بود و در نتیجه بدنش از شکل افتاده بود.

موقعی که از دور او را می دیدید مخصوصاً در صورتی که دوان دوان می آمد، او مثل دو حیوان سفید که پهلوی هم رشد کرده باشند به نظر می رسید. این سگ مبتلا به بیماری جرب بود و تو گویی شرم داشت آن را نشان بدهد.

بیچاره جلکا! به نظر می رسید احساس می کند که طبیعت نسبت به او بی رحم بوده است و لذا تصمیم گرفته است سرنوشت خود را با بردباری تحمل کند. هرگز کسی ندید او عوعو و یا غرغر کند بلکه قسمت اعظم

در هنگام شب، موقعی که رومان با بشکه آبش از رودخانه می آمد و مشغول بستن دروازه ای که سرجوخه برایش باز کرده بود می شد، اسب در حیاط آرام منتظرش می ایستاد و گاهی به اطراف خود نگاه می کرد تا ببیند او دارد می آید یا نه. رومان فریاد می زد «خانه برو» و اسب یک راست به سوی مطبخ می رفت و در آنجا به اختیار خود می ایستاد تا آشپزها و خدمتکارها بیایند و سطل هایشان را با آب پر کنند.

یکی از زندانیان خطاب به اسب می گفت: ای براونی، ای رفیق عزیز. دیگری می گفت: «هر کلمه ای که می گویی مثل یک نفر مسیحی می فهمد.»

- رفیق زرنگ، براونی.

اسب سرش را تکان می داد و شیهه می کشید تو گویی این کلمات را می فهمد و از ستایش های آن ها قدردانی می کند. از مطبخ یک قطعه نان و نمک برایش می آوردند و اسب آن را می خورد و سرش را تکان می داد تو گویی می خواهد بگوید: «من تو را خوب می شناسم، من اسب خوبی هستم و تو هم آدم خوبی هستی.»

یکی از تفریحات بزرگ من آن بود که به اسب غذا بدهم من دوست داشتم به قیافه زیبای او نگاه کنم و لب های گرم و نرمش را با دست هایم لمس کنم.

زندانیان به حیوانات خیلی علاقمند بودند و گمان می کنم جای بسی تأسف است که مقررات زندان و کمی وسعت جا اجازه نمی دهد حیوانات اهلی نگهداری شود. هیچ چیز در نرم کردن قلب های آن ها به اندازه تربیت و نگهداری، از یک موجود زنده مؤثر نیست.

من قبلاً ذکری از دوست عزیزم «شریک» نمودم. شریک سگ نیک سرشت باهوشی بود که در زندان به سر می برد و کسی دوستش

وقت خود را صرف پیدا کردن غذا در پشت زندان می کرد. هر وقت کسی نزدیکش می شد، او خود را بر پشت می افکند و در این حال با تواضع زیاد آرام و بی حرکت قرار می گرفت تو گویی با زبان بی زبانی می گفت: «هر کاری دلت می خواهد با من بکن، من هرگز به مقاومت نخواهم پرداخت.» و هر زندانی گویا وظیفه خود می دانست که این حیوان بی آزار را با پوتین سنگین خود، لگد بزند.

وقتی که لگدش می زدند، جلکا هرگز نمی نالید ولی اگر ضربت وارده خیلی شدید می بود با صدای بلند ناله کنان زوزه می کشید. این سگ حتی در برابر شریک و با سگ های دیگر همین تاکتیک غلطیدن بر پشت را در پیش می گرفت و من بارها دیده ام از طرف سگ گردن کلفتی به او حمله می شود و او بدون حرکت عضله ای، بر پشت خود خوابیده است.

سگ ها مثل انسان ها دوست می دارند هم قطاران شان از آن ها بترسند و به آن ها احترام بگذارند. به همین جهت خشمناک ترین سگ ها وقتی همجنس ترسوی خود را می دید بر پشت خوابیده و دو دستش به هواست، فوراً خشمش فرو می نشست و پس از اینکه متفکرانه برای مدتی به او نگاه و سرتاسر بدنش را بو می کرد، غالباً بدون اینکه اذیتی برساند او را رها می کرد و می رفت، آن وقت جلکا با خوشحالی فوراً از جا می جست به دنبال کارش می رفت و یا لنگان لنگان به دنبال یک دسته سگ می افتاد که مشغول بدرقه ماده سگ زیبا و قابل توجهی بودند.

البته او هرگز انتظار نداشت لطف و عنایتی از طرف ماده سگ به او بشود ولی در زندگی غم آلود او این یک نوع تسلی بود که از دور لنگان لنگان ماده سگ را دنبال کند. من اغلب فکر کرده ام موقعی که وی در برابر یک سگ گنده بر پشت می خوابد چه افکاری از کله اش می گذشت، آیا می ترسید سگ گنده او را دندان بگیرد؟

من یک بار وی را نوازش کردم. این واقعه چنان در زندگی جلکای بیچاره بی سابقه بود که از فرط خوشی می لرزید و با چهار دست و پای خود خزید و با صدای بلند ناله کرد. من از آن روز به بعد غالباً نوازشش می کردم و از این عمل به قدری سپاسگزار بود که هر وقت مرا می دید به طرز رقت انگیزی زوزه می کشید.

بیچاره جلکا! پایان غم انگیز حیات او، مثل زندگانش بود: سگ های دیگر در استحکامات پشت زندان او را پاره پاره کردند!

سگ سوم ماکولت چیکا با دو سگ فوق الذکر خیلی فرق داشت من این سگ را در موقعی که هنوز توله سگ چشم بسته ای بود در یکی از کارگاه ها از مادرش جدا کرده همراه خود به زندانش آوردم. نمی دانم چه چیزی باعث شد او را بگیرم جز اینکه بگویم دلم می خواست از چیزی مواظبت و پرستاری کنم، شریک فوراً او را تحت حمایت خود قرار داد و با او می خوابید و وقتی که بزرگ تر شد. حتی به او اجازه می دادند آزادانه با او بازی کند. مثلاً گوشش را دندان بگیرد، دمش را بکشد و غیره.

همانطور که سگ های سالخورده با توله سگ ها بازی می کنند، شریک هم با این توله سگ بازی می کرد. حقیقت جالب توجه این بود که «کولت چیکا» هرگز قدش بلندتر نمی شد و پیوسته از حیث طول و عرض رشد می کرد. بدنش مستور از پشم مجعد برنگ موی موش بود و یکی از گوش هایش به طرف بالا متمایل و دیگری پایین آویخته بود این سگ خیلی احساساتی بود و به هیچ وجه ممکن نبود به او تعلیم داد احساسات خود را تحت کنترل قرار دهد. هر وقت می شنید صدایش می کنم، با شور و هیجان به سوی من می دوید و از شدت خوشحالی می غرید و از بس شتاب می کرد پیوسته می غلطید. من خیلی به این سگ کوچولو علاقه پیدا کردم و چنین به نظر می رسید که حیات او مالا مال از خوشی خواهد بود. ولی

سرنوشت چیز دیگری مقدر کرده بود. یک روز دل‌انگیز یک نفر زندانی به نام «نئوستروقف» که شغلش دباغی بود و کفش‌های زنانه می‌ساخت، چیزی در این سگ دید که جلب توجهش را کرد. او کولت چبکا را صدا کرد و دستش را روی پشم او مالید و با ملایمت نوازشش کرد. سگ که هیچگونه سوءظنی نسبت به او پیدا نکرده بود، از خوشی غرید. روز بعد کولت چبکا دیگر پیدا نبود. من همه جا به دنبالش گشتم ولی جستجوی من بیهوده بود، دو هفته بعد شنیدم که نئوستروقف سگم را کشته و پوستش را برای ساختن یک جفت کفش خانگی مخملی برای زنی که چنین سفارشی داده بود مورد استفاده قرار داده است!

نئوستروقف حتی گستاخی آن را داشت که کفش‌ها را پس از حاضر شدن به من نشان بدهد. پشم خیلی نرم و عالی بود می‌توانم بگویم که می‌توانست به قیمت خیلی خوب فروش برود، بیچاره «کولت چبکا»!

برای زندانیان، امری غیرعادی و فوق‌العاده نبود که سگ‌هایی که پشم نرم و براق داشتند بخرند و آن‌ها را بکشند و از پوست آن‌ها برای تهیه آستر و پوتین استفاده کنند. یک روز دو نفر زندانی را دیدم با اشتیاق تمام در یک گوشه حیاط با هم مشورت می‌کنند. یکی از آن‌ها طنابی در دست داشت که یک سگ بزرگ عالی به آن بسته شده بود. ظاهراً سگ مزبور دزدیده شده بود. بعداً اطلاع حاصل کردم که حدسم صحیح بوده و آن را نوکر پست‌فطرتی از اربابش دزدیده و در ازاء ۳۰ کوپک به کفاش‌ها فروخته بود. آن‌ها می‌خواستند او را به دار بیاویزند (و این طریق عادی کشتن سگ‌ها بود) و در صدد بودند پس از کشتن او پوستش را کنده و جسدش را در گودال عمیقی که در گوشه حیاط بود و به ندرت تمیز می‌شد، بیندازند. بوی متعفن که از این گودال بیرون می‌آمد مخصوصاً در فصل تابستان، وحشتناک بود.

سگ بیچاره مثل اینکه می‌دانست چه سرنوشتی منتظر اوست. و به همین جهت با نگرانی به صورت‌های ما نگاه می‌کرد در حالی که با ترس دم زیبایش را آهسته تکان می‌داد تو‌گویی امیدوار بود با نشان دادن این علامت اعتماد، قلوب ما را تحت تأثیر قرار دهد. من با شتاب از آن‌ها دور شدم و آن دو نفر، حیوان بیچاره را به قتل رساندند.

ما یک دسته غاز هم در زندان داشتیم. من هرگز نمی‌توانستم بفهمم این غازها به چه کس متعلقند ولی غازهای مزبور برای زندانیان سرگرمی بسیار خوبی بودند و حتی در شهر هم شهرت یافته بودند. این غازها در آشپزخانه به دنیا آمده و بزرگ شده بودند. به مجرد اینکه بچه‌های غاز به سن معینی می‌رسیدند، آن‌ها به فکر می‌افتادند در هنگامی که ما برای کار بیرون می‌رفتیم به همراه ما بیایند، موقعی که طبل به صدا در می‌آمد و زندانیان به سوی در بزرگ رهسپار می‌شدند، غازهای ما هم قارقارکنان با بال‌های گشوده از آستانه در کوچک عبور کرده و در آنجا منتظر آمدن تمام زندانیان می‌شدند... آن‌ها همیشه به دسته بزرگتری می‌پیوستند و در موقعی که زندانیان مشغول انجام کار اجباری بودند، غازها سعی می‌کردند خیلی از آن محل دور نشوند و به مجرد اینکه زندانیان برای رفتن به خانه آماده می‌شدند، غازها هم به دنبالشان به زندان مراجعه می‌کردند.

این شوخی همیشه در قلعه رد و بدل می‌شد که ما غازها را برای کار اجباری همراه خود می‌بریم، مردمی که در راه ما را ملاقات می‌کردند، می‌گفتند: این‌ها زندانیان همراه با غازهای خود هستند. شما چگونه توانستید به این غازها یاد بدهید این طور دنبال‌تان راه بیفتند؟ دیگری می‌گفت این مختصر صدقه‌ای هم برای غازهایتان! با وجود این همه علاقه‌ای که غازها به ما داشتند موقع فرارسیدن عید، همه آن‌ها را سر بردند و خوردند.

گمان نمی کنم اگر مجبور نمی شدیم، بز خود «واسکا» را سر می بریدیم من نمی دانم «واسکا» از کجا آمد و یا اینکه چه کسی او را آورد ولی در یک روز دل انگیز بزغاله سفید کوچکی دیده شد در اطراف محل سکونت ما راه می رود. در عرض چند روز معدود «واسکا» محبوب همه شد به طوری که کسی در زندان نبود که با او بازی نکند. برای نگاهداری این بزها بهانه خوبی هم پیدا کردیم زیرا مگر طویله ما بدون بز معنی داشت؟ ولی واسکا هرگز در طویله ماوی نگرفت بلکه به اراده شیرین خودش در زندان و مطبخ آواره می گشت.

«واسکا» مخلوق کوچک و چابک و زیبا و شوخ بود هر وقت صدا می کردند می آمد و روی میزها و نیمکت ها جست و خیز می کرد و به زندانیان شاخ می زد. یک روز موقعی که شاخ هایش به اندازه کافی رشد کرده و قوی شده بود، «بابایی» که یک زندانی لزگی بود و با چند نفر دیگر روی پلکان نشسته بود، با او مشغول بازی شد واسکا ناگهان روی بالاترین پله جست و هنوز «بابایی» رویش را بر نگردانده بود که واسکا روی دو پا قرار گرفت و دو دست خود را فرو برده به بابایی حمله نموده او از پلکان فرو افکند و با این عمل خود تمام تماشاچیان را به خنده انداخت.

با گذر ایام، واسکا به یک بز قشنگ مبدل شد و شاخ های بلند پیدا کرد و به قدری چاق شد که اردک وار راه می رفت موقعی که به بیگاری می رفتیم واسکا هم به اتفاق ما می آمد. در شهر «واسکا» به نام «بز زندان» معروف شده بود گاهی موقعی که زندانیان در کنار ساحل مشغول کار بودند آن ها حلقه گلی که از شاخه های نازک گل و برگ تشکیل شده بود تهیه کرده آن را به دور شاخ ها و بدن واسکا می پیچیدند در این گونه موارد واسکا همیشه در رأس دسته زندانیان راه می رفت و زندانیان با غرور تمام به دنبالش راه می سپردند و سعی می کردند توجه عابرین را به خود جلب

کنند زندانیان به قدری شیفته واسکا بودند که حتی مثل بچه ها درخواست کردند که آیا اجازه دارند شاخ هایش را مطلقاً کنند؟ ولی این نقشه هرگز صورت عمل به خود نگرفت. به یاد دارم یک بار از اکیم اکیمیچ سوال کردم که آیا ممکن است شاخ های بز را زرانود کرد: او به دقت به بز نگاه کرد و پس از لحظه ای تأمل گفت که چنین عملی امکان پذیر هست ولی طلایش زود خواهد ریخت و انگهی اصلاً دست زدن به همچو کاری چه فایده ای دارد. گمان می کردم واسکا می تواند دارای عمری طولانی شود ولی یک روز موقعی که وی در رأس زندانیان راه می رفت، با سرگرد که در درشکاهش بود روبه رو شد، سرگرد فریاد زد ایست! این بز مال کیست؟ به او جواب داده شد که بز مال کیست.

سرگرد گفت: چه! شما بدون اجازه من در زندان بز نگه می دارید؟ مأمور نظم اجراء کجاست؟ مأمور مزبور جلو آمد و سرگرد به او دستور داد که فوراً سر بز را بریده پوستش را فروخته و پول آن را در صندوق های زندان بریزد و گوشتش را برای ساختن سوپ کلم مورد استفاده قرار دهد... همه برای واسکای بیچاره دلشان سوخت ولی هیچکس جرأت نداشت از فرمان سرگرد سرپیچی کند بدین ترتیب واسکا در کنار گودال ذبح گردید و یکی از زندانیا کله اش را به بهای یک روبل و نیم خریداری کرده آن را قطعه قطعه نموده به سایر زندانیان فروخت مبلغ یک روبل و نیم برای خریدن کالاج به مصرف رسید. گوشت بز خیلی لطیف و خوشمزه بود.

یکی دیگر از حیوانات خانگی ما، یک عقاب صغیرالجنه بود که در حالی که نیمه جانی در تن داشت، به زندان آورده شده بود بال راست او شکسته و پای راست او در رفته بود.

خوب به خاطر دارم با چه حالت خشم و غضبی به اطراف خود می‌نگریست او خیره‌خیره به افراد کنجکاوی که اطرافش بودند نگاه می‌کرد و با بازکردن منقار کجش می‌خواست نشان بدهد که می‌خواهد به سختی بمیرد موقعی که اطرافیان کم‌کم پراکنده می‌شدند، او لنگان‌لنگان به گوشه دور دست زندان می‌رفت در حالی که روی یک پای می‌لنگید و بال چپش را به هم می‌زد. در آنجا عقاب مدت سه ماه بدون اینکه یک بار محل خود را ترک کند، ماند.

در آغاز زندانیان اغلب اوقات می‌آمدند تا او را نگاه کنند و حتی شریک را به جان او انداختند تا سر به سرش بگذارد. شریک همیشه شجاعت زیادی از خود بروز می‌داد ولی از زیاد نزدیک شدن به خصم خود می‌ترسید و همین امر مایه خنده و تفریح زندانیان می‌شد. با گذر ایام، شریک بیش از پیش به عقاب عادت کرد و گاهگاهی تاکتیک خود را در حمله تغییر داده سعی می‌کرد با بال شکسته‌اش او را بگیرد عقاب با منقار و چنگال‌هایش با شدت هر چه تمام‌تر می‌جنگید و با غرور مثل یک سلطان مجروح به اشخاصی که آمده بودند او را تماشا کنند، نگاه می‌کرد. بالاخره زندانیان از او خسته شدند به طوری که اگر کسی بر او رحم نکرده و هر روز گوشت و آب برایش نمی‌آورد، عقاب در گوشه عزلت خود جان می‌سپرد. یک مدت طولانی وی غذا نمی‌خورد ولی بالاخره حاضر شد کمی غذا بخورد اگر چه غذا را از دست ما نمی‌گرفت و حتی اگر کسی جلوش ایستاده بود، غذا را صرف نمی‌کرد.

من چندین بار در موقعی که عقاب خیال می‌کرد تنهاست او را تحت نظر قرار دادم تا ببینم در تنهایی چه می‌کند. در این گونه موارد می‌دیدم، گاهی از گوشه خود بیرون خزیده و به فاصله چند قدم در طول پرچین لنگان‌لنگان راه می‌رفت و سپس دوباره به زاویه خود بر می‌گشت و باز

لنگان‌لنگان راه می‌رفت و این عمل را ده دوازده بار تکرار می‌کرد تو گویی برای خود ورزش می‌کند. ولی به مجرد اینکه مرا می‌دید، مجدداً با شتاب به زاویه خود می‌رفت. و در آنجا با منقار باز و پره‌های سیخ کرده خود را برای جنگ با بنده آماده می‌کرد! من هرگز نتوانستم رامش کنم. او همیشه مرا نوک می‌زد و با شدت هر چه تمام‌تر بال‌هایش را تکان می‌داد و محال بود چیزی از دستم بگیرد بلکه همیشه با چشمان نافذ شرر بارش به من می‌نگریست. او حاضر بود در تنهایی با مرگ روبه‌رو شود تا اینکه به کسی اعتماد کند و یا با کسی دوست شود.

ناگهان زندانیان او را به خاطر آوردند اگرچه دو ماه بود فراموش شده بود. تصمیم گرفته شد آزادش کنند تا به قول زندانیان در اسارت نمیرد. یک زندانی دیگر اظهار داشت: البته که او پرنده‌ای است آزاد و هرگز به زندان عادت نخواهد کرد.

دیگری گفت: «پس با ما خیلی فرق دارد»

-(احمق مگر فرق بین پرنده و انسان را نمی‌بینی؟)

سکوراتف به سخن گفتن آغاز نهاد و اظهار داشت: (عقاب پادشاه جنگل است) ولی هیچکس محلش نگذاشت.

یک روز، بعد از ناهار موقعی که طبیل برای کار به صدا درآمد، یکی از زندانیان عقاب را برگرفت و منقارش را در دست فشرد زیرا عقاب سعی می‌کرد نوکش بزند، سپس عقاب را تا نزدیک سنگر برد. زندانیان همه علاقمند بودند بدانند عقاب به کجا پرواز خواهد کرد. آن‌ها همه خوشحال به نظر می‌رسیدند تو گویی آزادی عقاب در واقع آزادی خودشان است.

کسی که عقاب را گرفته بود در حالی که با نگاه مهرآمیز به پرنده وحشی نگاه می‌کرد گفت: «شما می‌خواهید به این حیوان خوبی کنید ولی او نوکتان می‌زند؟»

- می‌کیت کا. آزادش کن!

-(آزادش کن، آری آزادش کن - بگذار آزادی شیرین کوچک خود را داشته باشد.)

عقاب را از سنگر به سوی استپ‌ها رها کردند. آن روز یک روز آخر پاییز، روزی سرد و تیره بود. باد سوت‌زنان از استپ‌های لخت و علف‌های زرد می‌گذشت:

عقاب در حالی که بال شکسته خود را تکان می‌داد، با سرعت هر چه تمام‌تر راست پرواز کرد، زندانیان با نگاه خود سر سیاه او را که به سرعت از روی علف‌های استپ می‌گذشت تعقیب می‌کردند. یکی از زندانیان متفکرانه گفت: «او رفت. و حتی یکبار به پشت سرش نگاه نکرد!» دیگری اضافه کرد: (یکبار! برادر مگر نمی‌بینی او بدون اینکه به اطراف نگاه کند به سرعت پرواز می‌کند.)

سومی گفت: (خیال می‌کردی او برگردد و از تو تشکر کند، او آزاد شده است.)

دیگری بازگو کرد: (آری او آزاد شده است!)

-(برادر من او را دیگر هرگز نخواهی دید. اینطور نیست.)

سربازان داد زدند: (شما آنجا به چی نگاه می‌کنید؟ یالله فوراً به کارتان مشغول شوید!) و زندانیان در سکوت به سر کار رفتند.

عصیان

در آغاز این فصل ناشر یادداشت‌های مرحوم الکساندر پطروویچ گوریانچیکف خود را موظف می‌داند که مطالب زیر را به اطلاع خوانندگانش برساند:

در فصل اول خاطرات خانه اموات ذکر از پدرکشی نجیب زاده‌ای شد. نویسنده او را به مانند نمونه‌ای اعلی از محکومین بی‌حس و سنگدل معرفی کرد که با خونسردی جنایات خود را حکایت می‌کند. همچنین ذکر گردید با اینکه قاتل ارتکاب این جنایت را اقرار نمی‌کرد مع ذلک حقایقی که مردم اظهار داشتند و اظهارات اشخاصی که از جزئیات سرگذشت او با خبر بودند، به قدری روشن بود که امکان نداشت که کسی در گناه او تردید روا دارد.

افراد مزبور به مؤلف گفته بودند که جانی مزبور از حیث سلوک و رفتار خوشنام نبوده و در قرض فرو رفته و پدرش را کشته بود تا ثروت او را تصاحب کند. تمام افراد شهری که تبهکار مزبور سابقاً در آن می‌زیست همین داستان را نقل کردند. رقم این اسطوره هم آن را تأیید کرد. در پایان یادداشت‌های ناشر خاطرات نیز نقل شده است که زمانی که قاتل در

زندان بود روحیه عالی داشت و خود را جلف و لاقید نشان می داد گو اینکه از حمق در او نشانی نبود ولی هیچگونه علامتی از سنگدلی در او نمایان نبود همچنین وی اضافه می کند: (لازم نیست بگویم که من باور نمی کردم وی مرتکب چنین جنایتی گشته است).

چند روز پیش ناشر «خاطرات» نامه ای از سیبری دریافت داشت مبنی بر اینکه محکوم مزبور واقعاً بی گناه بوده و بدون استحقاق ده سال از عمر خود را در زندان گذرانده است بی گناهی او رسماً در دادگاه به ثبوت رسید. قاتلان حقیقی به گناه خود اعتراف کردند و آن جوان نگون بخت آزاد گشت. درباره صحت این موضوع تردیدی نیست دیگر چیزی وجود ندارد که به زندگی تراژیک این جوان بیفزائیم و یا بر زندگانی غم انگیز کسی که جوانی خود را سر چنین اتهامی وحشتناک تلف کرده بود سخن بگوییم. چه حقیقت به نفس به اندازه کافی بلیغ و گویا می باشد.

من فکر می کنم نفس امکانیت یک چنین امری، روشنایی جدید بر خاطرت خانه اموات می افکند.

و حالا مجدداً به تعریف داستان خود بر می گردیم.

من قبلاً گفتم که بالاخره به محیط زندان عادت کردم.

ولی این (بالاخره) خیلی دردناک بود و خیلی آهسته آمد در واقع یک سال تمام از عمرم را گرفت و این یک سال از سخت ترین ایام عمرم بود. به همین جهت است که کوچک ترین حوادث آن اینقدر محکم در حافظه ام باقی مانده است. من فکر می کنم که هر لحظه اش متوالی، در ذهنم مجسم است.

همچنین تذکر دادم که سایر زندانیان نمی توانستند به این زندگی خوی گیرند، به خاطر می آید طی همان سال اول از خود می پرسیدم که درباره آن ها چه فکر می کنی؟ آن ها چگونه احساس می کنند؟ آیا واقعاً به این زندگی عادت کرده اند؟ آیا واقعاً در برابر این مصیبت تسلیم اند!

من خیلی کنجکاو بودم از این قبیل اسرار واقف شوم.

قبلاً تعریف کردم که مقصرین در زندان طوری می زیستند که گویی فقط برای گذراندن شبی در کاروان سرا در منزلگاهی توقف کرده اند حتی کسانی که محکوم به حبس ابد شده بودند، بی آرام و غرق در اشتیاق و آرزوی آزادی بودند و هر کدام از آن ها رویای چیزی را می دید که پیدایشش اعجاز آمیز می نمود. این بی قراری ابدی آشکار بود اگرچه هرگز اظهار نمی گردید.

این بی قراری و امیدواری شدیدی که بی اراده در انسان به وجود می آمد و از بس موهوم و محال بود که گاهی هذیان به نظر می آمد و نکته شگفت آن است که به وسیله مردان عاقل و کارآمد پرورش می یافت، به زندان یک شکل عجیب و غریب و استثنائی داده و آن را دارای وضعی خاص کرده بود.

من تقریباً از همان اول احساس کردم که این عنصر از خصوصیات زندان است. همه غرق در عالم رؤیا بودند و این امر به وضوح به چشم می خورد دیدن این حالت در زندانیان برای من کسالت آور بود زیرا رؤیایی اغلب زندانیان را به حالت افراد عبوس و بیمار در آورده بود. قسمت اعظم زندانیان ساکت، فوق العاده بدخواه بودند و حسودانه امیدها و آرزوهای خود را از دیگران مخفی می داشتند سادگی و صداقت دستخوش تطاول و تمسخر بوده هر چه امیدواریش وحشیانه تر و غیرواقعی تر می شد و زندانی بیشتر به این حقیقت واقف می گشت، با لجاجت بیشتری آن را از دیگران مخفی می داشت ولی نمی توانست آن را از دست بدهد برخی از آن ها در نهان خجل بودند روس ها از هوشیاری سرشارند ولی (ایرونی) و طنز زیاد اندازه هم علیه خود به کار می برند شاید این عدم رضایت دائم نهانی از خود بود که موجب شده بود در رفتار

این پیرمرد که قبلاً هم ذکرش را نموده‌ام، ظاهری آرام داشت ولی از روی بعضی علائم من دریافتم که وضع روحی و فکریش وحشت‌انگیز است. او راه رستگاری مخصوصی برای خود پیدا کرده بود که عبارت بود از عبادت و ریاضت! آن زندانی که خواننده پرشور و حرارت انجیل بود - و من قبلاً ذکرش را به میان آورده‌ام - یعنی همان کسی که آجر به سوی سرگرد پرتاب کرد و نیز احتمالاً جزو افرادی بود که خود را به دامن یأس و نومیدی افکنده بودند و از آنجایی که زندگی بدون امید امکان‌پذیر نیست، زندانی اخیرالذکر راه حلی برای خود پیدا کرده و به اختیار خویش به دامن نوعی شهادت مصنوعی پناه آورده بود او اظهار داشت که چیزی وی را تحریک کرد به سرگرد حمله کند او آدم بدجنسی نبوده بلکه فقط میل به رنج کشیدن بوده است.

کسی چه می‌داند چه عوامل روحی او را بدین کار برانگیخته بود. احدی قادر نیست بدون امید و هدف زندگانی کند. بدون امید و هدف آدمی در اثر تیره‌بختی فوق‌العاده، به غول بی‌شاخ و دمی تبدیل می‌یابد. آنچه ما را زنده و دل‌گرم نگاه داشته بود امید آزادی بوده.

اکنون می‌خواهم محکومین را طبقه‌بندی کنم ولی آیا واقعاً چنین چیزی ممکن است؟ با مقایسه با ظریف‌ترین فعالیت‌های فکر مجرد، واقعیت خیلی متنوع بوده و قابل طبقه‌بندی نیست و تمایزات وسیع و مشخص به خود نمی‌پذیرد. واقعیت تلاش می‌کند که بی‌نهایت متنوع باشد. ما هم زندگی ویژه خود را داشتیم گو اینکه فقیرانه بود. البته منظورم زندگی خارجی است نه زندگی درونی.

من قبلاً این حقیقت را ذکر کرده‌ام که در اوایل دوران محبوسیت من نمی‌توانستم به جوهر داخلی این زندگی رخنه کنم و در نتیجه تظاهرات خارجی‌اش مایه آزار دائم من بود، اوقاتی پیش می‌آید که از جان و دل حاضر بودم نسبت به رفقای زندانی خود نفرت پیدا کنم.

و سلوک دامن شکیبایی را از دست بدهند و وجود یکدیگر را تحمل نکنند و همدیگر را مسخره نمایند. اگر یکی از آن‌ها که بیش از دیگران ساده‌دل و ناشکیبا بود، آشکارشان می‌کرد. در دل دیگران چه می‌گذرد و به رؤیایها و امیدهای خود پر و بال می‌داد فوراً مورد مسخره قرار می‌گرفت و نوکش را می‌چیدند! من حتی تصور می‌کنم شاید با حرارت‌ترین سر به سر گذارها کسانی بودند که رؤیایها و امیدهایشان بیشتر وحشی بوده است.

من قبلاً گفته‌ام که به افراد ساده‌لوح و صدیق به چشم احمق‌های خیلی پست و عادی می‌نگریستند و آن‌ها را تحقیر می‌کردند. هر مرد به قدری عبوس و خودخواه گشته بود که از مدت‌ها پیش شروع به تحقیر افرادی که طبیعی و نیک بودند، بود. صرفنظر از این نوع افراد پرحرف ساده‌دل بقیه یعنی افراد ساکت به دو دسته کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند: خوبان و بدخویان، گشاده‌رویان و ترش‌رویان.

تعداد افراد عبوس و بداخلاق خیلی بیش‌تر بود. تازه اگر برخی از آن‌ها طبیعتاً پرحرف می‌بودند همه بلا استثنا در خیل آشوب‌طلبان جسور و فتنه‌جو در می‌آمدند. آن‌ها از مداخله در امور دیگران لذت وافر می‌بردند و گو اینکه هرگز نشان نمی‌دادند در ذهن خودشان چه می‌گذرد، احساس می‌کردند آشکار کردن این موضوع عمل صحیحی نیست افرادی که طبیعتاً خوب و مهربان بودند و تعداد اینگونه افراد خیلی معدود بود - امید و آرزوهای خود را در اعماق ضمیرشان پنهان می‌نمودند و البته به رؤیابافی هم متمایل بودند.

چنین به نظر می‌رسید که یک عده دیگر هم هستند که به کلی از هر گونه امید عاری بودند مثلاً پیرمرد (استار وروبی) از این قبیل افراد بود. تعداد این‌ها خیلی کم بود.

چندان بی اختیار احساسات لطیف و عالی انسانی بروز می دارد و از درد دیگران متأثر می شد که نمی توانستم آنچه را که می بینم و می شنوم باور کنم عکس آن هم دیده می شد. یعنی گاهی با تربیت ترین و روشنفکرترین افراد چنین توحش و بدخواهی از خود بروز می دادند که هر قدر هم رویه ام قبلاً خالی از غرض می بود حالت تهوع به من دست می داد و نمی توانستم در قلبم آثاری از عفو و یا عذر بیابم.

من حرفی راجع به تغییر عادت و تغییر روش زندگی و یا غذا و یا چیزهای دیگر که تحملش بلاشک برای انسانی که در طبقات بالا زندگی می کنند سخت تر از دهقانی است که ممکن است در موقع آزاد بودن گرسنگی کشیده و در زندان لااقل شکم سیر غذا می خورده، نمی زنم. ممکن است قبول کنم که برای مرد با اراده تمام این ها با سایر سختی ها ناچیزند گو اینکه تغییر عادات در واقع به هیچ وجه ناچیز نیست، در مقایسه با اینها ناراحتی هایی وجود دارد که در مقابل محیط کثیف، غذای کم و بی قوت و پلید بی اهمیت به نظر می رسید. ظریف ترین جنتلمن ها و نازپرورده ترین نور چشمی ها پس از اینکه یک روز کار کردند و عرق ریختند، حاضر خواهند شد نان سیاه و سوپ کلم با سوسک سیاه بخورند. و حتی ممکن است به آن عادت هم بکنند چنان که در یکی از آوازه های محکومین راجع به یک جنتلمنی که وارد زندان شده ذکر گردیده است:

آن ها به من برگ کلم و آب می دهند و من آن را چنان می جوم که صدای قرچ قرچ آن تا گوش هایم می رسد.

ولی آن چه مهم است این است که هر مرد عادی در ساعت بعد از ورودش به زندان احساس می کرد که زندان خانه اوست و وی عضوی از اعضای جمعیتی است که در زندان به سر می برند. همه او را درک

من حتی بر وضع و حال آن ها غبطه می خوردم و به سرنوشت خود لعنت می فرستادم.

من بر آن ها رشک می ورزیدم چون هر چه باشد آنان در بین همجنسان خود بودند و با کسانی حشر و نشر می کردند که می توانستند تفاهم متقابل داشته باشند گو اینکه در واقع امر آن ها هم در زیر ضربه شلاق به اندازه من از این گروه بیزار می شدند. و آرزو می کردند از قید این رفاقت اجباری آزاد می شدند من باید تکرار کنم حسادتی که در اوقات تلخ به سراغم می آمد، دلائلی داشت. کسانی که می گویند یک نجیب زاده و یا یک مرد روشنفکر و یا مانند آن ها، در زندان محکومین و بازداشتگاه مانند هر دهقانی، همان سختی ها و مجازات ها را متحمل می شود، سخت در اشتباهند.

من اخیراً از این نظریه آگاه شدم و حتی مطالبی درباره اش خواندم. دلائلی که برای آن تراشیده اند خیلی پسندیده و انسانی به نظر می رسد. (زندانیان همه انسانند و همه انسانها باید مساوی باشند) ولی این ایده خیلی آبستراکت و مبهم است و بسیاری از جزئیات عملی را که فقط تجربه مکشوفش می کنند، از نظر مستور می دارد.

منظورم آن نیست که احساسات یک مرد روشنفکر لطیف تر و یا رشد روحی آنان بیشتر است. به کاربردن مقیاس برای اندازه گیری روح و احساسات آنان، خالی از اشکال نخواهد بود، در اینجا تعلیم و تربیت ملاک نیست.

من از جمله نخستین افرادی هستم که معتقدند در میان محکومین افراد نادان و مظلومی پیدا می شوند که دارای لطیف ترین احساساتند. بعضی اوقات در زندان اتفاق می افتاد که با مردی که سالیان دراز با او آشنا بودم و مانند حیوان تحقیرش می کردم در یک لحظه اتفاقی و غیرمترقبه

هم داشته‌ام که صحت آن را به اثبات رسانم ممکن است روزی همه درک کنند چه قدر این موضوع مقرون به حقیقت است.

به نظر می‌رسید که حوادث از همان لحظه اول نظریه‌ام را تأیید می‌کنند و این حوادث به طرز جگرسوز در من مؤثر افتاد. در نخستین تابستان سال محبوسیتم همیشه تنها به این سوی و آن سوی به گردش می‌پرداختم. من قبلاً گفته‌ام که وضع روحی‌ام طوری نبود که بتوانم دوستی افرادی که به من اظهار محبت می‌کردند و یا مایل بودند بعداً با من رفیق شوند تشخیص بدهم و یا قدرشان را بدانم. من رفقای بین نجیب‌زادگان سابق پیدا کردم ولی هیچ‌گونه تسلائی در آشنایی با آن‌ها نیافتم. از همه چیز خسته شده بودم ولی راه‌هایی نبود، واقعه‌ای هست که از همان اول مرا قادر کرد به تنهایی و غربت خود پی ببرم: در اواخر ماه ژوئیه همان تابستان، یک روز صبح زندانیان شروع به صف کشیدن در حیاط زندان کردند. نزدیک ساعت دوازده یک روز گرم ماه اوت بود. یعنی در وقتی که ما غالباً قبل از کار، بعد از ظهر به استراحت می‌پرداختیم. من تا آن لحظه هیچ چیز غیرعادی تشخیص نداده بودم به قدری غرق در خود بودم که ابداً متوجه نبودم که محکومین مدت سه روز تمام است که در جنب و جوشند. ممکن است این جنب و جوش حتی قبل از آن هم شروع شده بود. این فکر موقعی به من دست داد که صحبت‌های عده‌ای از زندانیان و ترشروی آن‌ها را به خاطر آورم.

من آن را نتیجه کار سنگین؛ ایام دم‌گرفته و ملالت‌بار تابستان، فرورفتن در رؤیاهای غیرارادی، ولگردی‌های جنگل و مزارع و شب‌های کوتاهی که مهلت نمی‌داد زندانیان به اندازه کافی استراحت کنند می‌دانستم و به خود می‌گفتم این عوامل همه دست به دست هم داده و طغیان مزبور را ایجاد کرده و بد بودن غذا را بهانه قرار داده‌اند. از چند روز پیش غرغر

می‌کردند و او هم همه را درک می‌کرد، همه او را می‌شناختند و او را یکی از خود می‌انگاشتند. هر قدر هم خوب، عاقل و درستکار می‌بود، برای سالیان دراز نزد همه منفور می‌شد. محکومین نمی‌توانستند درکش کنند و از آن مهم‌تر بر او اعتماد نمایند. او هرگز رفیق آنان نمی‌توانست شد ولو بالاخره به وضع و مرحله‌ای می‌رسید که دیگر کسی نمی‌توانست به او آزاری برساند و وی برای همیشه برای آنان بیگانه می‌ماند و به طور دائم از این انزوا و تنهایی رنج می‌برد. علتش بدخواهی رفقای زندانی نبود بلکه خودبه‌خود و به طور طبیعی وضع به این شکل در می‌آمد... او یکی از آن‌ها نبود و همین عامل کافی بود که بین او و دیگران جدایی افکند. هیچ چیز وحشتناک‌تر از آن نیست که کسی در محیط طبیعی خود به سر نبرد. دهقانی که از «تاگان روک» به «پتروپاولوسدک» اعزام می‌شد در آنجا با همان نوع دهقانان روس برخورد می‌کرد که در مسقط‌الرأس بودند. در نتیجه در آنجا او خود را در خانه خویش می‌یافت و در عرض دو ساعت، در کلبه خود مأوی می‌گرفت. ولی برای یک نجیب‌زاده وضع به کلی فرق می‌کند. ورطه‌های عمیقی او را از سایر افراد جدا می‌کند و این حقیقت فقط وقتی احساس می‌شود که وی به طور ناگهان از مزایایی که قبلاً داشت محروم گردد. در غیر اینصورت ممکن است سراسر عمر با آن‌ها مشورت کند و در کارهای مدنی و کشوری مدت چهل سال هر روز با آنان سروکار داشته باشد و حتی برای آن‌ها پدر و بانی خیر باشد و معذک به معنی حقیقی در نیابد آنان چگونه افرادی هستند. آنچه او می‌بیند یک خطای بصری خواهد بود. من می‌دانم جمیع افرادی که این سطور را می‌خوانند خواهند گفت سخنانم اغراق‌آمیز است ولی اطمینان دارم که آنچه می‌گویم عین حقیقت است. من از طریق کتاب‌ها به این نتیجه‌گیری نرسیده‌ام بلکه تجارب شخصی مرا به کشف این حقیقت رهنمون گشته، و مهلت کافی

زیاد در خوابگاه‌ها و به خصوص در اتاق صرف ناهار و شام مشهود بود. محکومین از آشپزان ناراضی بودند و حتی یکی از آن‌ها را عوض کردند. یکی از محکومین در اتاق ناهارخوری غرغر می‌کرد: این همه کار به ما می‌دهند و آن وقت شکممان را با شکمبه و سیرابی پر می‌کنند. دیگری پرخاش کنان جواب می‌دهد: اگر از این غذا خوش نمی‌آید بهتر است دستور بدهی برایت حریره بادام درست کنند. دیگری می‌گفت: رفقا، هیچ چیز بهتر از سوپ شکمبه نیست من خیلی از آن خوشم می‌آید!

اگر هر روز به تو چیزی غیر از شکمبه ندهند، باز هم از آن خوش می‌آید؟

چهارمی گفت: فصل گوشت گاو است. ما را به سوی کوره‌پزخانه‌ها می‌کشاند و بعد شکمبه به خوردمان می‌دهند. آدم این روزها دلش می‌خواهد چیزی را بخورد که بتوان دندان‌ها را در آن فرو کرد. اگر شکمبه نباشد، دل و قلوه را به خوردمان می‌دهند.

او جیب‌هایش را دارد پر می‌کند.

به تو مربوط نیست.

پس مربوط به کیست؟ درست است که کار شکم به خودم مربوط است اگر همه شکایت کنیم کارها درست خواهد شد.

شکایت؟

آه، بله!

احمق معلوم می‌شود به اندازه کافی برای آن شکایت‌ها که کرده‌ای کتکت زده‌اند! دیگری من من کنان گفت: صحیح است. عجله کار شیطان است، احمق کله خر، بهتر است به مابگویی چه مطلبی را می‌خواهی در شکایت طرح کنی.

چرا بگویم؟ اگر همه با من هم‌آواز شوند خواهم گفت ولی موضوع این است که برخی باید خوراک زندان را بخورند و عده‌ای دیگر خوراک خود را بخورند.

آدم حسود را ببین که می‌خواهد از خوشبختی دیگران استفاده کند. به کیک دیگری با دهان باز خیره‌خیره نگاه نکن، ببین چه می‌توانی خودت بپزی مقصودت از پختن چیست؟ تا موی سرم سفید نشود حاضر نیستم با تو به جر و بحث پردازم. اگر می‌خواهی بنشین و کاری انجام ندهی باید خیلی پولدار باشی.

«پروشکا، پولدار است: گربه‌ای دارد و سگ ماده‌ای»

ولی راستش رفقا، اصلاً چرا ما آرام بنشینیم. آیا به اندازه کافی صبر نکرده‌ایم؟ آن‌ها دارند زنده زنده پوستمان را می‌کنند چرا به مخالفت بر نخیزیم؟

چرا، شما می‌خواهید ما توضیح بدهیم؟ ما در زندان هستیم دلیلش همین است و بس.

ها، حالا شد حرف حسابی. بگذار مردم سقوط کنند و فرماندارها زورآزمایی نمایند این صحیح است. هشت چشم را که چاق و فربه کرده‌ایم، یک جفت اسب خاکستری خریده است. او به بطری خود هم علاقه دارد.

همین چند روز پیش بود که با دامپزشک، موقع ورق‌بازی دعوا کرد. آن‌ها طول شب مشغول بازی بودند و آخر سر درست دو ساعت با هم دعوا کردند فدکا، این موضوع را به من گفت.

به همین علت است که همیشه خوراک ما شکمبه است.

احمق! حق نداری شکایت خود را بایگانی کنی ولی اگر ما همه بیرون آمدیم، چه عذری می‌تواند بیاورد. ما محکم به ایستادگی خواهیم پرداخت.

عذرا! او درباره موضوع آبخوری شلاقت خواهد زد.

همین عذرش خواهد بود.

به علاوه محاکمه خواهی شد:

مختصر آنکه همه ناراحت بودند در آن موقع غذا واقعاً بد و نفرت‌انگیز بود. ولی اشکالات دیگری هم در بین بود. از همه مهم‌تر اضطراب عمومی و رنج و دلتنگی بی‌پایان پنهانی بود.

یک نفر زندانی طبیعتاً ستیزه‌جو و شورش‌ی و وسواسی می‌باشد ولی به ندرت اتفاق می‌افتد که عده‌ای زیاد به طور پیوسته دسته جمعی به شورش بپردازند و علتش هم وجود نفاق ابدی بین افراد است. آن‌ها خود به این موضوع پی برده بودند و لذا بیشتر جر و بحث شدید در جریان بود تا عمل این بار هیجان و اضطراب چندان هم بی‌ثمر نبود. محکومین شروع کردند به طور دسته جمعی در حیاط زندان جمع شوند و یا با حرارت درباره‌ی موضوعات مختلف در خوابگاه‌ها به جر و بحث پردازند و یا در حالی که تمام مقرراتی که سرگرد وضع کرده بود متذکر می‌شدند و حتی جزئیاتش را آشکار می‌ساختند نسبت به هم فحاشی می‌کردند. در بین آن‌ها عده‌ای وجود داشتند که مخصوصاً بیش از سایرین به هیجان آمده بودند. هیچ یک از این قبیل ماجراها بدون سردسته و رهبر به وجود نتواند آمد. این آشوب‌گران نه تنها در زندان‌ها بلکه حتی در کارخانجات و واحدهای نظامی مشخص و معلومند در همه جا این‌ها افرادی هستند کله‌شق و پرحرارت و تشنه استقرار عدالت و ایمان کورکورانه‌ای دارند که این عدالت‌گستری فوراً عملی خواهد شد، این‌ها احمق‌تر از دیگران نیستند بلکه حتی خیلی باهوش‌ترند ولی به قدری پرشور و حرارتند که نمی‌توانند محتاط و حسابگر باشند افرادی هم وجود دارند که در تحت اینگونه شرایط می‌توانند توده‌ها را زیرکانه رهبری کنند و آنان را به

هدفشان برساند ولی اینگونه رهبران در بین ما معدودند. ولی افرادی که درباره‌شان صحبت می‌کنیم یعنی محرکین و فتنه‌جویان به طور مطلق به هدف خود نمی‌رسند. و از مقام ریاست خود برای پرکردن زندان‌ها گسیل می‌شوند.

ولی اگر آنان در رسیدن به هدف خود با شکست روبه رو گردند به علت شتابزدگی خود آن‌هاست که در اطرافیان‌شان اثر می‌کند و ادارشان می‌نماید که به اختیار خود از آنان پیروی کنند. حرارت و خشم صادقانه آن‌ها همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و حتی بی‌اراده‌ترین افراد را وادار می‌کند که بالاخره به آن‌ها پیوندند. اعتماد کورکورانه آن‌ها به موقعیت حتی پوست کلفت‌ترین شکاکان به ضلالت می‌افکند اگر چه اعتماد آنان گاهی روی چنان پایه استدلال سست و کودکانه‌ای قرار دارد که یک ناظر بیگانه فقط به حیرت افتاده و سرش را تکان خواهد داد. مطلب اصلی آن است که آن‌ها بدون ترس در جبهه گام بر می‌دارند و مانند گاوهای دیوانه به جلو می‌تازند و در حالی که شاخه‌هایشان رو به پایین و چشم‌هایشان بسته است بدون توجه به اطراف و جوانب خود و بدون اینکه کوچک‌ترین دوراندیشی و توجه را که توسط آن پست‌ترین و حقیرترین مخلوقات بدون صدمه دیدن، پیروزمندانه به مقصد می‌رسند در نظر بگیرند به پیش می‌تازند.

و اما از نظر خودشان این‌ها شاخه‌هایشان می‌شکند، در زندگی روزانه خود غالباً ترشرو و عصبانی و متعصب اند. اغلب اوقات خیلی تنگ‌نظر هم هستند اگرچه همین تنگ‌نظری است که یک جزء از قدرت آن‌ها را تشکیل می‌دهد. ناراحت‌ترین موضوع مربوط به آن‌ها این است که به جای آنکه مستقیماً به طرف هدف خود پیش بروند اغلب به (تانژان) گریز می‌زنند و روی چیزهای جزئی و بی‌اهمیت وقت خود را تلف می‌کنند،

پیدا است. این امر برای آن‌ها خرابی به بار می‌آورد معذک توده‌ها خوب قادرند آن‌ها را درک کنند و قدرت این‌ها هم در همین امر نهفته شده است ولی بگذارید کلمه‌ای چند راجع به معنی (شکایت) بنویسم:

در بین ما عده‌ای زیادی بودند که اکنون از همه بیشتر ناراحت و آشوب طلب شده بودند.

در بین آن‌ها به خصوص یک نفر به نام (مارتینیف) بود که در سوار نظام سبک اسلحه کار کرده بود.

او یک مرد ناراحت، تندخو و بدگمان بود اگر چه بسیار صادق و درستکار بود. دیگری (واسیلی آنتونف) بود که مردی آتش‌مزاج، با نگاهی گستاخ، و لبخندی متکبرانه و تمسخرآمیز و به طور غیرعادی باهوش و همچنین صادق و درستکار بود.

افراد زیاد دیگری هم بودند که نمی‌توان همه آن‌ها را در اینجا ذکر کرد. (پتروف) هم اینطرف و آن طرف پرسه می‌زد و بدون اینکه حرفی بزند، به حرف‌های افراد هر دسته‌ای گوش می‌داد.

او آشکارا به هیجان آمده بود و نخستین کسی بود که به سوی خوابگاه می‌دوید تا در صف قرار گیرد. گروهبانی که سر وظیفه‌اش بود در حالت ترس بیرون دوید. افرادی که صف بسته بودند مؤدبانه به او گفتند که محکومین مایلند با سرگرد حرف بزنند، زندانیان علیل و عاجز هم بیرون آمده و روبروی زندانیان صف بسته بودند. این درخواست غیرعادی و فوق‌العاده بود و ترس در دل گروهبان افکند و جرأت نکرد در ابلاغ شکایت زندانیان به سرگرد، درنگ روا دارد. دلیلش هم آن بود که چنانکه محکومین به طور دسته‌جمعی این تصمیم را گرفته بودند، ممکن بود فوراً پیش‌آمد بدتری رخ بدهد. به نظر می‌رسید اولیای امور زندان از محکومین می‌ترسیدند. به علاوه اگر خبری هم نبود و زندانیان پراکنده

می‌شدند او (یعنی سروان) مجبور بود مطلب را در هر حال به اولیای امور زندان گزارش بدهد. در حالی که رنگش پریده بود و می‌لرزید بدون اینکه با زندانیان جر و بحث کند و دلیل این تقاضا را بخواهد، با عجله موضوع را به اطلاع سرگرد رساند. او متوجه شده بود که هر کاری جز این می‌کرده بی‌فایده می‌بود.

بدون اینکه بدانم مقصود و منظور زندانیان از این عمل چیست من هم در صف قرار گرفتم فقط بعداً فهمیدم که منظورشان چه بوده است من فکر می‌کردم این صف‌بندی نوعی حضور و غیاب است و وقتی که به اطراف نگاه کردم و دیدم هیچ نگرهبانی برای رسیدگی به طرف ما نیامد تعجب کردم، صورت زندانیان همه برافروخته و پر هیجان بود. برخی رنگ از صورتشان پریده بود؛ همه ساکت و به شدت منتظر وقوع حادثه‌ای بودند.

من متوجه شدم که بسیاری از آنان با تعجب به من نگاه می‌کنند و سپس بی‌آنکه حرفی به من بزنند رویشان را از من بر می‌گردانند فکر می‌کنم به نظرشان خیلی عجیب آمده که من هم در صف آن‌ها قرار گرفته‌ام و می‌خواهم شکایتی تسلیم کنم ولی دیری نگذشت که همه کسانی که اطراف من قرار گرفته بودند دوباره روی به من نمودند و به پرسش پرداختند.

و سیلی آنتونف با خشونت و با صدای بلند (به طوری که همه بشنوند) گفت:

تو اینجا چه کار می‌کنی، او از من فاصله گرفت، تا قبل از آن لحظه وی همیشه نسبت به من مؤدب بود.

با حالت تشویش و اضطراب به او نگاه کردم و احساس می‌نمودم که یک واقعه مهم در شرف وقوع است.

یک مرد جوان که متعلق به قسمت نظامی بود و تا آن موقع با من حرفی نزده بود گفت این‌ها همه درست تو چرا اینجا ایستاده‌ای برگرد برو به خوابگاهت او پسری مهربان و ساکت بود. «تو نباید اینجا باشی.» من در پاسخ گفتم ولی همه در اینجا گرد آمده‌اند من خیال کردم می‌خواهند حضور و غیاب کنند.

یک نفر فریاد زد: «آره، او هم بیرون خزیده است»

باز یک نفر دیگر داد زد: (نوک آهنی).

نفر سومی با تحقیر ناگفتنی جیغ زد (مگس‌کش!) لقب جدید موجب خنده حضار شد!

جناب آقا گاهگاهی به اتاق ناهارخوری تشریف می‌آوردند.

هر کس دیگر باشند، به آن‌ها خوش می‌گذرد ولی در اینجا در زندانند ولی نان سفید و گوشت خوک می‌خورند (تو غذایی مخصوص می‌خوری این‌طور نیست؟ پس چرا اینجا آمده‌ای؟!)

کولیکف با لحنی آمیخته با بی‌قیدی گفت: اینجا جای تو نیست او دستم را گرفت و از صف بیرون آورد.

او مردی رنگ‌پریده بود و در حالی که چشمان سیاهش برق می‌زد، لب پایش را می‌گزید. او در حالیکه منتظر سرگرد بود، همه حالی داشت، غیر از حالت آرامش. من در این گونه لحظات خوشم می‌آمد به کولیکف نگاه کنم - لحظاتی که انسان باید ثابت کند چند مرده حلاج است او دوست می‌داشت به خود نمایی پردازد و خوب هم از عهده آن بر می‌آمد. من اطمینان دارم ولو او را به اعدامگاه می‌بردند با وضعی شیک به سویش می‌رفت.

حالا که همه به من می‌پریدند او عمداً ادب و محبتش را نسبت به من دوبرابر کرد. در عین حال سخنانش حاوی فرمانی بود که بایستی بی‌چون و چرا اجرا شود.

او گفت، الکساندر پتروویچ، این کار مربوط به شخص ماست و ربطی به تو ندارد. بهتر است جایی دیگر بروی و منتظر بشوی. نوکرانت همیشه در آشپزخانه منتظر خدمتند. بهتر است به آن‌ها بپیوندی.

پنجره‌های اتاق ناهارخوری باز بود و می‌توانستم زندانیان لهستانی را داخل آن ببینم و به نظرم می‌رسید بسیاری از کسان دیگر هم در مطبخ هستند در حال حیرت و اضطراب به طرف اتاق ناهارخوری رفتم در حالی که دیگران خنده و فحش و هو، نثار می‌کردند.

(او ما را دوست نمی‌دارد، هه، هه بگذارید برود گم شود!)

من هیچ وقت این‌طور تحقیر نشده بودم و احساس کردم نمی‌توانم تحملش کنم فقط یک لحظه نامیمونی بود.

میسکی را در راهرو اتاق ناهارخوری ملاقات کردم او خیلی آقامنش و جوانی کریم با عزمی راسخ و اراده‌ای قوی بود و خیلی به (ب) علاقه داشت.

وی تحصیلات زیادی نکرده بود. محکومین او را از میان ما جدا کرده بودند و حتی از یک لحاظ دوستش می‌داشتند چنانکه حرکات و سکنات او نشان می‌داد شجاع و مردانه و نیرومند بود.

او گفت (گوریانچکیف و ترا چه می‌شود. بیا تو).

- منم می‌خواستم بدانم آقایان چرا بیرون اجتماع کرده‌اند.

(آن‌ها برای تسلیم شکایت جمع شده‌اند مگر تو خبر نداری؟)

البته نتیجه‌ای نخواهند گرفت از کی گوشش به حرف این‌ها بدهکار است! آن‌ها دارند دنبال کسی می‌گردند کسی که سر دسته شود و اگر ما در بین آن‌ها قرار بگیریم ما را سر دسته فتنه‌جویان معرفی خواهند کرد قبل از هر چیز به خاطر داشته باش ما را چرا اینجا فرستاده‌اند آن‌ها غیر از کتک

نصیبی نخواهند برد ولی ما محاکمه خواهیم شد سرگرد از ما همه نفرت دارد و فقط با محاکمه ما دلش خنک خواهد شد و به علاوه برای تبرئه خودش از وجود ما استفاده خواهد کرد.

در حالیکه وارد اتاق ناهار خوری می شدیم میسکی اضافه کرد: محکومین هم پروایی نخواهند داشت که تسلیم مان کنند.

میسکی موافقت نموده و گفت: هرگز ترس به خود راه مده که آن‌ها رحمی به ما نخواهند کرد.

علاوه بر این آقایان فوق‌الذکر عده‌ای دیگر در حدود ۳۰ نفر در آن جا بودند آن‌ها به علل مختلف در آن جا بودند:

برخی در اثر ترس و بعضی به علت آنکه شکایت فایده‌ای ندارد! یکی از آنان اکیم اکیمیچ دشمن دیرینه تمام این گونه اعمالی که بر خلاف حسن سلوک و جریان عادی امور مربوط به تکلیف و وظیفه است، بود. او نسبت به این واقعه خونسرد و به هیچ وجه نگران نتیجه آن نبود بالعکس اطمینان داشت که فتح نهایی با ما مأمورین زندان است.

اشعیا فومیچ نیز در آن جا بود. فومیچ خیلی ناراحت و مغموم بود گو اینکه با اشتیاق و نگرانی به صحبت‌ها گوش فرا می داد. لهستانی‌ها هم با ما بودند آن‌ها جرأت نکرده بودند که با دیگران بیرون بیایند و با افسردگی منتظر بودند ببینند عاقبت کار چه می شود.

بالاخره عده‌ای از محکومین بداخم بودند که به اندازه کافی شجاع ولی در اثر روحیه متضاد و اندیشه اینکه شکایت به جایی نمی‌رسد، بیرون نیامده بودند.

ولی آن‌ها به خود زیاد اعتماد نداشته و عجیب و غریب به نظر می‌رسیدند اگر چه اطمینان داشتند که حق با آن‌هاست - و بعداً هم معلوم شد که حق با آن‌ها بوده است - خائن نسبت به رفقا به نظر می‌رسیدند.

بولکین هم در آنجا بود - آن دهقان روباه‌صفت سیری که به جرم ساختن پول قلب محکوم شده و کولیکف را از شغل دامپزشکی محروم نموده بود. مرد پیر «استاروروبی» نیز در آنجا بود. تمام آشپزها خود را عقب کشیده بودند.

به نظر می‌رسید آن‌ها احساس می‌کردند جزو دار و دسته مدیر زندانند و برای آن‌ها زبیده نیست خود را قاطی زندانیان کنند.

من در حال تردید به اعتراض پرداخته به «میسکی» گفتم: نگاه کن. تقریباً همه رفته‌اند غیر از افرادی که در اینجا هستند.

«ب» غرغرنان گفت: «این موضوع چه ربطی به ما دارد.»

ما صد بار بیشتر خود را به مهلکه می‌انداختیم چنانچه بیرون می‌رفتیم تازه برای چه بیرون برویم؟ من از این راهزنان نفرت دارم آیا شما جداً فکر می‌کنید که این شکایت نتیجه‌ای خواهد داد؟ چرا ما خود را داخل این مخمسه کنیم! یکی از محکومین که پیرمردی سمج و اوقاتش خیلی تلخ بود گفت: (خیر ثمری از آن به بار نخواهد آمد) آلمازوف که در آنجا حاضر بود فوراً با او موافقت کرد. (هیچ نتیجه نخواهد داد به جز اینکه پنجاه نفری از این‌ها چوب بخورند.)

یک نفر دیگر فریاد زد: (سرگرد آمد.) ما همه به طرف پنجره دویدیم. سرگرد در حالی که عینک به چشم زده بود وحشیانه و خشم‌آلود بیرون تاخت. ساکت و مصممانه به سوی صف اول رهسپار گردید. او در این گونه موارد واقعاً گستاخ و بی چشم و رو می‌شد و هیچ وقت دست و پایش را گم نمی‌کرد.

او در این گونه مواقع تقریباً همیشه خود را شنگول می‌کرد. و در این لحظه حتی بند نارنجی رنگ کلاه کثیف او و سردوشی‌های از جلا افتاده نقره‌ای و شکل ترسناکی به خود می‌گرفت.

منشی اش (دیاتلف) خیلی نزدیک در کنارش راه می‌رفت. این مرد خیلی مهم بود و در واقع او بر زندان حکومت می‌کرد و نفوذ زیاد بر سرگرد داشت.

او مردی روباه‌صفت و محیل بود ولی بدجنس نبود. زندانیان حرفی نداشتند علیه‌ش، بزنند.

نفر سومی سروان ما بود که آشکار بود که سخت توبیخ‌گشته و انتظار داشت توبیخی ده برابر بدتر دریافت کند. بالاخره سه و یا چهار نگهبان آمدند. زندانیانی که از لحظه رفتن سروان به سراغ سرگرد سربرهنه ایستاده بودند. اکنون همه به حالت احترام مستقیم ایستاده بودند و منتظر شنیدن نخستین کلام بلکه نخستین فریاد رئیس خود بودند.

دیری نگذشت که سرگرد نخستین حرف خود را زد و دومین کلامش هم با فریاد (حتی می‌توان گفت جیغ) از دهانش بیرون آمد. او از خود بی‌خود شده بود. از پنجره خود او را می‌دیدیم چگونه به طرف زندانیان هجوم می‌آورد و از آن‌ها مرتب تقاضاهایی می‌نماید، ما نه سؤالات را نه جواب‌ها را می‌توانستیم شنید. فقط فریادهای نامربوط او به گوشمان می‌خورد.

(شورش... شلاق... سردسته فتنه جویان! تو رهبر این فتنه هستی! آره، تو هم هستی.) این کلام را به طرف یکی از زندانیان پرتاب کرده و او را از دیگران جدا می‌کند و به طرف اتاق نگهبان می‌رود، بعد زندانی دومی و بعد هم سومی رهسپار شد.

او در حالی که ما را از پنجره باز می‌دید، جیغ زد: شما همه را محاکمه خواهیم کرد! حلویی به شما خواهم داد که حظ کنید! آنجا در اتاق ناهارخوری کیست؟ فوری آن‌ها را از آن جا بیرون کنید.

دیالکف داخل اتاق ناهارخوری آمد. وقتی که به او گفتیم که شکایتی نداریم، وی نزد سرگرد برگشت.

سرگرد بالحن آرام‌تری گفت: (اوه، پس آن‌ها هیچ شکایتی ندارند.) ظاهراً از شنیدن این موضوع خرسند بود، (ولی اهمیت ندارد. آن‌ها را هم به اینجا بیاورید.)

ما بیرون رفتیم، من احساس کردم که به هر یک از ما‌ها احساس عجیبی دست داد و در حالیکه گام بر می‌داشتیم خود را افرادی سفل و ترسو احساس می‌کردیم.

سرگرد نگاهی مهرآمیز به ما افکند و با عجله گفت: شما پروکوفیف و یونکین و تو آلمازوف، در آنجا صف بکشید. وی اظهار داشت: (پس میسکی هم اینجاست)، (خیلی خوب. دیاتلف اسامی این‌ها را بنویس. آن‌هایی را که راضی‌اند یک طرف بنویس و آن‌هایی که شکایت دارند در یک طرف دیگر، نام همه افراد را بنویس و به نزد من بیاور. من شما همه را توقیف می‌کنم. پدر سوخته‌ها، نشان‌تان خواهم داد که چیستیم.) ته‌هید اثر خود را بخشید.

یک صدای عبوسانه در حال تردید و دودلی گفت: (ما راضی هستیم.) پس تو راضی هستی؟ اینطور نیست؟ هر کس که راضی است از صف بیاید بیرون!

صداهای دیگر گفتند: (ما راضی‌ایم، ما راضی‌ایم.) شماها راضی هستید؟ پس شما را چه کسی گمراه کرده است؟ حتماً رهبران و آشوب‌طلبانی داشته‌اید؟ بدا بحال آن‌ها!

صدایی از میان جمعیت گفت: ای خدای بزرگ عاقبتش به خیر کن! سرگرد به طرف صدا دوید و فریاد زد: (کی این حرف را زد؟ راستور - گوئی، تو بودی؟) یالله. برو به پاسگاه.

راستورگوئی، مرد قدبلند با صورت پف کرده بیرون از صف قدم نهاد و آهسته به طرف اتاق نگهبان رفت. او این حرف را زده بود ولی فرمان بود و باید اطاعت کند!

سرگرد بر او زوزه کشید و گفت: «تو زیاد فربه شده‌ای! درد تو همین است. به آبخوری او نگاه کنید! من تمام رهبران را پیدا خواهم کرد! تمام کسانی که خرسند و راضی‌اند، از صف قدم بیرون بگذارند.»

ده‌ها صدای خشم‌آلود فریاد زد: ما راضی‌ایم، ولی بقیه لجوجانه ساکت ماندند و این همان چیزی بود که سرگرد بدان نیاز داشت. به نفع او بود که این قضیه را هر چه زودتر به پایان برساند. او به عتاب و خطاب خود پایان داده با عجله گفت: (آه، پس حالا شما همه راضی می‌باشید). من این می‌دیدم و می‌دانستم سلسله جنبان این فتنه، آشوب‌طلبان هستند. ما آن‌ها را پیدا خواهیم کرد و با طول و تفصیل بیشتری به تحقیق خواهیم پرداخت ولی حالا موقع کار است. طبل را به صدا درآورید.)

او شخصاً در موقع حضور و غیاب برای رفتن به کار حاضر شد زندانیان غمناک و ساکت رفتند و خوشحال بودند که لااقل دیگر صورت نحسش را نخواهند دید. بعداً سرگرد به اتاق نگهبانی رفت و سردرسته فتنه‌جویان را مجازات کرد ولی زیاد شدت عمل نشان نداد به نظر می‌رسید می‌خواهد هر چه زودتر به این شورش پایان دهد. گفته می‌شد یکی از آن‌ها طلب عفو کرده بود و سرگرد فوراً او را بخشیده بود.

آشکار بود که سرگرد کاملاً خودش نبود و شاید هم کمی ترسیده بود. شکایت یک موضوع پیچیده‌ای است و اگر چه عمل زندانیان را نمی‌توان شکایت خواند چه به اولیای امور بالاتر خطاب نشده بلکه به خود سرگرد مراجعه شده بود، معذک چیزی ناهنجار و غیرعادی بود. مخصوصاً به این علت اضطراب‌آور بود که همه متفقاً در آن شرکت کرده بودند و لازم بود که به هر قیمت شده این شورش را خاموش کنند.

سردرسته فتنه‌جویان به زودی آزاد شدند و همان روز وضع غذا بهتر شد منتهی طولی نکشید که باز به صورت اول درآمد. سرگرد بیشتر در آن

عیب می‌دید. سروان ما هم چنان بهت‌زده باقی ماند و اما زندانیان تا مدت‌ها نمی‌توانستند آرام بگیرند. مانند سابق در هیجان نبودند ولی تا اندازه‌ای ناراحت و مشوش بودند برخی حتی سرافکنده و خوار به نظر می‌رسیدند بعضی با اشاره کردن به این حادثه نافرجام با غرغر طفره می‌زدند پاره‌ای خود را مسخره می‌کردند که یک چنین شکایتی را مطرح کرده‌اند.

یکی می‌گفت: (گفتنش آسان‌تر از عمل کردن آن است)

اگر می‌خواهی خوش بگذرانی باید بهایش را بپردازی.

- زنگوله را به گردن گربه بستن کار موش‌ها نیست!

(هم جنسان ما تا موقعی که گرز به آنها نخورد نمی‌توانند به ماهیت آن پی ببرند.)

جای شکرش باقی است که شلاق نخوردیم یکی دیگر از زندانیان با اوقات تلخی گفت: «در آتیه باید بیشتر بدانیم و کمتر حرف بزنیم.»

- خیال می‌کنی کیستی؟ معلمی؟

نه در هر حال چیز زیان‌آوری درس نمی‌دهم.

ولی تو کسی هستی که درس می‌دهی.

(من یک مردم - و اما تو؟)

- نه تو چیزی هستی که سگ پس گذاشته!

«این خودتی»

به خاطر خدا ساکت باش کسی فریاد زد این دعوا و سرو صداها را بخوابانید.

پطروف را در خوابگاه ملاقات کردم - او دنبالم می‌گشت و به نزد آمد و دو و یا سه جمله نامفهوم بیان کرد و سپس در حالیکه کنارم راه می‌رفت، خاموش شد و در فکر غوطه‌ور گردید من چیزی از وقایع آن روز سر در نیاورده بودم و امیدوار بودم پطروف بعضی نکات آن را روشن کند.

لذا به او گفتم: راستش را بگو ای پطروف عزیز، آیا تو و دوستانت از ما دلخور شدید؟

وی یکه خورد و گفت: کی دلخور و خشمگین است؟
منظورم زندانیانند که باید از ما نجیب‌زادگان دلخور شده باشند.
چرا باید دلخور شوند؟

برای اینکه با دیگران بیرون نیامدیم.
این حرف مشوشش کرد. وی پرسید ولی شما چه چیزی نداشتید که از آن شکایت کنید! شما که از جیب خود غذا می‌خورید - مگر این طور نیست؟

ولی بین شما هم عده‌ای هستند که به خرج خود غذا می‌خورند و در قیام شرکت کردند. ما هم باید رفاقتاً بیرون می‌آمدیم.
- شما - رفیق ما؟ او حقیقتاً تعجب کرده بود!

نگاهی بر او افکندم او نمی‌توانست افکار مرا بخواند ولی من فهمیدم او چه می‌خواهد بگوید. برای بار اول مسأله‌ای که مدت‌ها آزارم می‌داد و به خود مشغولم می‌داشت. کاملاً روشن شد من ناگهان چیزی را درک کردم که تا آن روز فقط شبی از آن را حدس زده بودم.

من هرگز نمی‌توانستم رفیق آن‌ها باشم ولو اینکه محکوم محکومین شوم و حبس ابد گردم و آن هم در بخش اختصاصی! ولی آنچه به وضوح در ذهنم باقی مانده، نگاه پطروف در آن لحظه بود. در نگاه او سادگی و صراحت توأم با تشویش و حیرت وجود داشت وقتی که این سؤال را مطرح کرد تو رفیق مایی؟ من پیش خود گفتم آیا در صدای او اثری از آثار تمسخر، یا کینه ریشخند نهفته نیست؟ ولی چنین چیزی در آن نیافتم. من فقط یک رفیق نبودم والسلام.

او گویی می‌خواست بگوید تو راه خودت برو و ما راه خودمان می‌رویم. تو زندگی خاص خودت را داری و ما زندگی خاص خودمان را. من انتظار داشتم پس از آن شکایت بدفرجام زندانیان ما را تا سر حد هلاک آزار خواهند داد ولی به هیچ وجه هم چو چیزی وجود نداشت حتی کوچکترین سرزنش و یا بدخواهی نشان ندادند آن‌ها فقط هر وقت به دستشان می‌رسید مانند گذشته توبیخمان می‌کردند همچنین باید تذکر بدهیم که آن‌ها حتی با هم‌جنسان خودشان که با آن‌ها همکاری نکرده بودند و در اتاق ناهارخوری مانده بودند و یا افرادی که قبل از همه فریاد زدند که راضی‌اند هیچ بدخواهی نشان ندادند از این موضوع حتی ذکری به میان نیامد و این موضوعی بود که من می‌توانستم درک کرد.

فرار

پس از اینکه سرگرد ما را ترک کرد و تغییرات بزرگی در زندان ما صورت گرفت. زندان غیرنظامی منحل و زندان نظامی تشکیل یافت. دیگر مقصرین غیرنظامی به نزد ما فرستاده نمی شدند ولی به زندانیان غیرنظامی قدیمی اجازه داده شده بود تا پایان دوره محبوسیت شان با ما بمانند. در «بخش اختصاصی» هیچ گونه تغییری صورت نگرفت زیرا این بخش اساساً برای مقصرین نظامی تأسیس شده بود و گاهیگاهی مجرم مهمی به آنجا فرستاده می شد. سازمان زندان هم تغییر یافت. حالا این سازمان متشکل از یک ارشد و یک فرمانده و چهار افسر شده بود.

سربازان قدیمی اخراج گشتند و ۱۲ استوار جایگزین آنها شدند. زندانیان به دو دسته منقسم بودند و یک سرجوخه به ریاست هر دسته انتخاب شده بود. لازم نیست این موضوع را ذکر کنیم که فوراً اکیم اکیمیچ به عنوان سرجوخه انتخاب شد.

ما بالطبع زندانیان در آغاز امر از این تشکیلات نو به هیجان آمده و درباره آن خیلی گفتگو کرده ایرادهایی از آن می گرفتند ولی وقتی که پی

بردند در واقع همه چیز کمافی السابق جریان دارد. به زودی آرام شدند و زندگی ما مجرای عادی در پیش گرفت. ولی به این امتیاز هم نایل شده بودیم که دیگر از شر سرگرد رسته بودیم و به راحتی در هوای آزاد نفس می کشیدیم.

مردان دیگر مرغوب به نظر نمی رسیدند - آنها می دانستند که در صورت لزوم ممکن است به رؤسای خود مراجعه کنند و اگر اتفاقاً آدم معصومی به جای آدم مقصر مجازات می شد ناشی از اشتباه است تجارت مشروب کمافی السابق رواج داشت اگرچه استواران بیدار و زرنگ بودند. برای اینکه نسبت به این اشخاص لایق عدالت اجراء شود، باید بگوییم که آنها به زودی به موقعیت خود پی بردند و اجازه دادند زندانیان هرکاری دلشان می خواست انجام دهند. در آغاز یکی دونفر سعی کردند با آنها کشمکش کنند و با آنها چنان رفتار کنند که گویی سرباز بوده اند.

البته چند اتفاق ناگوار رخ داد مثلاً زندانیان یک استوار را وادار می کردند در می گساری با آنها شرکت کند و روز بعد به آرامی به او می گفتند که نمی تواند جریان امر را به رؤساء گزارش بدهد زیرا خودش هم با آنها شریک بوده است.

بالاخره زندانیان بطریقی آنها را علناً وارد زندان می کردند و استواران وانمود می کردند که آن را نمی بینند و حتی به طیب خاطر داوطلب شده بودند که برای ما از شهر خواربار خریداری کنند.

پس از رفتن سرگرد، دوست عزیزش «الف» بی دوست و پناه ماند اگر آزاد می بود، با کمال میل حاضر می شد مجدداً به حیل های سابق متوسل شده به جاسوسی و انجام کارهای زیر جلی مشغول گردد و شاید خیلی بهتر از دفعات قبل که مجبور شده بود برای حماقت خویش تاوان سنگینی بپردازد، از عهده چنین اعمالی برآید. زندانیان تأکید کردند موقعی که وی

در مطبخ سرگرد کار می کرد، با جعل گذرنامه ها منافع هنگفتی به دست می آورد، ولی من نمی توانم تضمین کنم. او نسبت به درستی و نکوکاری بشر خیلی بدگمان بود و همیشه حالت بیزاری مقاومت ناپذیری در من بر می انگیزخت، من همیشه فکر می کردم اگر هوس یک جام ودکا می کرد و این ودکا را بدون ارتکاب قتل نمی توانست به دست بیاورد وی فوراً به چنین عملی دست می زد به شرطی که این عمل را در نهان مرتکب می شد. خلاصه آنکه وی از جمله اشخاصی بود که حاضرند برای تغییر سرنوشت خود به هر کاری دست بزنند و عیناً همان نوع مردی بود که کولیکف برای نقشه خویش، لازم داشت.

گمان می کنم قبلاً ذکرى از کولیکف نموده ام. وی مردی پنجاه ساله، دارای احساسات تند و استعدادهای مختلف بود و همیشه تشنه فعالیت و تکاپو بود.

به هر حال این دو نفر خیلی با هم دوست شدند. تصور می کنم کولیکف انتظار داشت «الف» گذرنامه ها را جعل کند، به علاوه شخص اخیرالذکر اصیل زاده بوده در میان طبقات عالی اجتماع رفت و آمد کرده بوده این امر یک شوق اضافی به ماجراجویی های آنها می داد ولی شرطش این بود که بتوانند خود را به روسیه برسانند.

کولیکف فطرتاً یک هنرپیشه بود و می توانست به خوبی از عهده بازی هر نقشی برآید.

قدم دوم، پیدا کردن یک مستحفظ بود - مستحفظی که حاضر باشد با آنها فرار کند زیرا فرار بدون همدست امکان ناپذیر بود.

آنها به زودی مردی را که لازم داشتند پیدا کردند. در یکی از هنگ های پادگان قلعه مردی بود فوق العاده با انرژی و استعداد.

این مرد که لایق سرنوشت بهتری بود، اصلاً لهستانی بود و قیافه ای متین و جدی داشت. در ایام جوانی با هنگ خود به روسیه آمده بود ولی دلش برای دیار دوردستش می پیچید: درد وطن لاغرش کرد، بالاخره از هنگ خود فرار کرده سعی کرد به لهستان باز گردد. ولی اسیر و مجازات شد و مدت دو سال در زندان هنگ انضباطی محبوس گردید. پس از دوره محبوسیت مجدداً به هنگ بازگشت ولی وی حالا عوض شده بود: سربازی با حرارت و فداکار شده، حسن سلوک او موجب گردیده بود ترقی کند و سرجوخه شود.

وی مردی جاه طلب بود و به لیاقت خود خیلی اعتماد داشت نامش (کولر) بود. من بارها او را در میان مستحفظین خودمان دیده بودم و لهستانی ها مرا از سرگذشت او مطلع ساخته بودند. برای فرار از همه چیز آماده شده و حتی روزش هم تعیین شده بود در ماه ژوئن بود.

آب و هوای این قسمت سیبری ثابت است تابستان هایش گرم است و به ندرت باران می آید. این همان هوایی است که ولگردان بدان نیازمندند. آنها نمی توانستند مستقیماً از زندان فرار کنند زیرا شهر بالای دشت واقع است و در نزدیک آن بیشه و جنگلی نیست تا بتوانند به آسانی کشفش کنند مگر اینکه لباس های خود را عوض کنند.

کولیکف قبلاً تمام تدارکات لازمه را در منزل یکی از دوستانش که در حول و حوش می زیست، دیده بود. من نمی دانم دوستانش از این راز باخبر بودند یا نه زیرا این نکته کاملاً در طی جریان محاکمه روشن نگردید.

در حول و حوش همان محل زن جوانی می زیست که در طی سال اخیر برایش پول هایی خرج کرده بود.

نام این زن (وانکاتانکا) بود او را (فتنه) هم می نامیدند. به نظر می رسید این زن چیزهایی از جریان امر باخبر است.

توطئه چینان در هنگام صبح در موقع حضور و غیاب با مهارت طوری در صف قرار گرفتند که آن‌ها را با یک زندانی دیگر موسوم به (شیلکین) که (بنا) بود برای کار اعزام شدند تا در اقامتگاه خالی سربازانی که به اقامتگاه تابستانی خود رفته بودند، کار کنند دیوارهای اقامتگاه، بایستی از نو گچ اندود شود قرار شد (الف) و کولیکف به شیلکین کمک کنند. کوللر برای نگهبانی آن‌ها انتخاب شد و چون سه نفر زندانی بدون نگهبانی سربازان ممکن نبود بیرون فرستاده شوند، لذا یک سرباز جوان خام در اختیار کوللر گذاشته شد تا طبق دستور او وظایف نگهبانی را انجام دهد. مشکل است بفهمیم چه چیز باعث شده بود این سرباز پیر مجرب، فکور و زرنگ که نزد ارشدان خود محبوبیتی به سزا داشت در این ماجرای خطرناک به این دو نفر پیوندد. به نظر می رسید این دو نفر خیلی در او تأثیر و نفوذ کرده بودند.

ساعت ۶ صبح به اقامتگاه سربازان رسیدند. در آن جا به غیر از خودشان کسی نبود.

پس از اینکه مدت یک ساعت کار کردند، توطئه چینان به شیلکین گفتند که باید به تعمیرگاه مراجعه کنند زیرا در آنجا با کسی قرار ملاقاتی گذاشته‌اند و به علاوه می خواهند افرادی که فراموش کرده‌اند همراه خود بیاورند، آن‌ها می بایست در سخنانی که می گفتند خیلی احتیاط می کردند زیرا شیلکین آدم تیزهوشی بود و به آسانی ممکن بود نسبت به آن‌ها ظنین شود، شیلکین در مسکو متولد شده و همانطور که قبلاً گفتیم کوزه‌گر و بنا بود. مردی بود صغیرالجنه و تیره روز آنچه شخص را متحیر می ساخت این بود که چه عملی ممکن است وی انجام داده باشد که سزاوار چنین سرنوشتی شده باشد زیرا وی در بخش اختصاصی زندانی شده بود.

من نمی توانم بگویم چه جنایتی را مرتکب شده بود وی خیلی آرام و صلح‌جو بود و با اینکه گاهی می خورد، همیشه در رفتار و سلوک معقول بود.

کولیکف این احتیاط را هم کرد که به شیلکین گوشزد کند که ممکنست برای او یک بطری که در تعمیرگاه پنهانش کرده‌اند، بیاورد ذکر این موضوع شیلکین را فریفت و اجازه داد بروند و سرباز جوان تنها ماند در این اثنا کولیکف و (الف) و کوللر فرصت را غنیمت شمرده به حول و حوش فرار کردند.

موقعی که نیم ساعت گذشت و خبری از رفتگان باز نیامد، شیلکین بدگمان شد. به خاطر آورد کولیکف به نظر می رسید به هیجان آمده است و (الف) یکی دوبار در گوشش چیزی به نجوی گفت و کولیکف به او چشمک زد آن وقت کوللر هم به طریق غیرعادی رفتار کرده بود یعنی قبل از رفتن به سرباز جوان دستوراتی درباره اینکه در غیاب او چه باید بکند، داده بود.

اگر کوللر فقط برای نیم ساعت او را ترک می کرد، هرگز چنین دستوراتی نمی داد، هرچه درباره این موضوع بیشتر فکر می کرد، سوءظنش بیشتر می گشت. ساعت‌ها گذشت و خبری از آن‌ها نرسید. بیچاره شیلکین خیلی نگران و مشوش بود زیرا می دانست به او تهمت خواهند زد که فرار آن‌ها را نادیده گرفته است. مخصوصاً این تهمت حتماً به او زده می شد.

بنابراین تأخیر روا نبود به خاطر آورد که از چندی پیش کولیکف و (الف) خیلی با هم دوست شده بودند، او آن‌ها را بارها در حیاط زندان دیده بود در گوش یکدیگر سخنان به نجوی می گویند، دیگر هیچگونه شکی باقی نماند که این‌ها باید فرار کرده باشند وی نگاه پرسش آمیزی به

مستحفظ خود افکند ولی سرباز جوان روی تفنگش تکیه داده با چنان حالتی خمیازه می کشید که حتی زحمت آن را به خود نداد که تشویش و نگرانی خود را به او بگوید و فقط از او تقاضا کرد تا تعمیرگاه به دنبالش بیاید.

او سعی کرد به خود بقبولاند که آن‌ها هنوز در تعمیرگاه هستند ولی ممکن است هیچ کس آن‌ها را ندیده باشد یک بار این فکر از خاطرش خطور کرد که ممکن است در حول و حوش به میخانه سر زده باشند زیرا از دیرباز کولیکف به چنین عمل معتاد شده بود، ولی این عمل را امکان ناپذیر یافت زیرا در این صورت جریان را به او می گفتند. هیچ دلیل نداشت این موضوع را از او پنهان بدارند.

لذا شیلکین کار خود را ترک کرده مستقیماً به زندان رفته ماجرا را گفت.

تقریباً ساعت ۹ بود که مأمور نظم اجرا مآوقع را اطلاع داد. مأمور نظم در آغاز نمی توانست این داستان را باور کند. ولی بعد با شتاب تمام به نزد سرگرد شتافت و سرگرد هم با عجله این اتفاق را به فرمانده اطلاع داد.

یک ربع بعد اقدامات لازم برای تعقیب فراریان به عمل آمد. حتی جریان امر به فرمانده کل گزارش داده شد زیرا دو نفر از فراری‌ها مجرمین مهم بودند و اگر خبر فرار آن‌ها به سن پترزبورگ می رسید، دولت حتماً خیلی ناراضی می شد.

اینکه چرا (الف) را یک زندانی سیاسی می دانستند، من نتوانستم بفهمم، کولیکف به بخش اختصاصی تعلق داشت به عبارت دیگر وی از تبهکاران درجه اول و یک نفر زندانی نظامی بود.

این نخستین بار بود که کسی از بخش اختصاصی فرار کند کسی ناگهان به خاطر آورد که طبق مقررات هر یک از زندانیان بخش اختصاصی باید

همراه با یک و یا دو مستحفظ به بیگاری فرستاده شوند در حالی که از چندی به این طرف به این موضوع اهمیتی داده نمی شد. تمام این جریانات ممکن بود نتایج وخیمی به بار آورد قاصدهایی به هر یک از قصبات آن حوالی اعزام شدند تا اعلام خطر کنند و مشخصات فراریان را بدهند. قزاق‌ها را برای تعقیب فراریان گسیل داشتند. در یک کلمه، فرمانداران ما خیلی به وحشت افتاده بودند.

در این ضمن که خبر فرار به گوش زندانیان رسید همه از جریان امر خوشحال شدند و آن را یک تنوع مطبوعی در زندگی یکنواخت خود، تلقی کردند. یک چنین اتفاق، دل هر کسی را به طیش درآورده و خاطراتی که در گوشه‌ای خفته و فراموش شده بود، بیدار می کرد.

اگر این‌ها فرار کرده‌اند چرا دیگران فرار نکنند، به نظر می رسید یک تغییر ناگهانی در زندانیان ایجاد شده است. آن‌ها بیش از حد معمول راه می رفتند و با تحقیر به استواران می نگریستند ناگهان رئیس زندان به اتفاق کارمندانش وارد زندان شد. زندانیان سینه سپر کرده متکبرانه از آن‌ها استقبال کردند تو گویی می خواستند با زبان بی زبانی به روسای زندان حالی کنند که اگر میل پیدا می کردند، همه از زندان فرار می کردند. آن‌ها می دانستند رؤساء از زندان بازدید خواهند کرد لذا تمام اشیایی را که ممکن بود سوءظن رؤساء را تحریک کند، پنهان کردند. برای پیدا کردن اشیاء ممنوعه، همه چیز زیر و رو شد. افسران به همه جا نگاه کردند ولی چیزی پیدا نکردند. بعد از ظهر آن روز، با مستحفظینی که عده شان دوبرابر بود ما را برای بیگاری فرستادند، و در هنگام شب موقعی که، در اتاق‌ها را بر روی ما قفل کردند، نگهبانان پیوسته در داخل و خارج گردش می کردند، تا مطمئن شوند ما همه در محل خود هستیم.

سومی در حالی که به گوینده سخنان فوق با تحقیر نگاه می کرد گفت:
- فرار کردند؟ کی فرار کرد؟ گمان نمی کنم تو فرار کرده باشی؟
در مواقع دیگر اگر نوک کسی اینطور چیده می شد، او فوراً دعوایی راه
می انداخت، ولی امشب سکوت اختیار کرد و اکتفاء کرد به اینکه
مواضعانه اظهار بدارد که هر چه باشد کسی نظیر کولیکف و «الف»
نیست.

ناگهان زندانی چهارمی که در گوشه پنجره مطبخ سر خود را روی
دست تکیه داده بود با صدای یکنواخت گفت: ما در اینجا چه می کنیم؟
ما با اینکه زنده ایم، زنده نیستیم و با اینکه مرده ایم، دفن نشده ایم...
- آیا خیال می کنی فرار کردن از زندان به آسانی بیرون آوردن کفش از
پاست؟... اوخ... (به تقلید از نفر قبلی)

یک جوان متهور و آتشین خوی از روی بی احتیاطی می گوید: ولی اگر
کولیکف فرار کرده باشد...

دیگری نگاهی تحقیرآمیز بر او افکنده می گوید: «کولیکف!» معنی آن
این است که: کولیکف های متعدد در این جهان وجود دارند؟
- برادران من، این را بدانید که «الف» هم آدمی است دانا.
- من هم، همینطور خیال می کنم. کولیکف در دست او به مشابه موم
می باشد.

- خیلی دلم می خواست بدانم، حالا چقدر از این جا دور شده اند.
بلافاصله همه با هم درباره اینکه چقدر ممکن است آن ها دور شده
باشند، مشغول گفتگو شدند. به کدام طرف رفته اند؟ از کدام طریق
می توان به سلامتی گذشت؟ و قس علیهذا...

اتفاقاً برخی از زندانیان، با نواحی اطراف خوب آشنا بودند، آن ها
تجارب سابقی که در این نواحی داشتند بیان کردند و سایرین با اشتیاق به

در سلول ها ما دو مرتبه حاضر و غایب شدیم و در هر بار آن ها اشتباه
تازه ای مرتکب گردیدند. سپس ما را مجدداً به حیاط احضار کرده از نو به
حضور و غیاب پرداختند. این بار اشتباهی رخ نداد. بعد برای مرتبه چهارم
ما را در داخل سلول های خودمان، حاضر و غایب کردند، خلاصه کلام آن
که نگهبانان بیچاره ما، زحمت غیرضروری فوق العاده ای متحمل گشتند.
زندانیان خیلی با متانت و وقار رفتار کردند و همانطور که غالباً در این
گونه موارد اتفاق می افتد، خیلی با حسن سلوک رفتار کردند به طوری که
گرفتن کوچکترین ایرادی از آن ها امکان ناپذیر گشت. رئیس زندان تصور
می کرد فراریان، همدستانی در زندان دارند و به نگهبانان دستور داده شده
بود چشم و گوش خود را باز نگه دارند تا احیاناً چنانچه نشانی از آن ها
یافتند، دستگیرشان نمایند تمام این احتیاطات زندانیان را به خنده افکند.
- من گمان می کنم، آن ها خیال می کنند موقعی که مردم درصدد فرار
برمی آیند قبلاً اطلاع می دهند کجا آن ها را می توان پیدا کرد.

- آیا این ها انتظار داشتند فراری ها برای مرخصی خود اجازه بگیرند؟
- بدون تردید. این دو نفر، کولیکف و «الف» می دانند چطور به خوبی
کارهای خود را انجام بدهند. آن ها، که در طول عمر خود از آب و آتش
گذشته اند، حالا چرا نتوانند از درهای مقفول عبور کنند؟
مختصر آنکه، کولیکف و «الف» ناگهان در انتظار دیگران به صورت
قهرمانان بزرگی درآمدند، ما افتخار داشتیم چنین مردانی در میان ما وجود
دارند. همه معتقد بودند عمل آن ها در تاریخچه زندان سابقه نداشته است
و خاطره اش حتی مدت ها پس از بین رفتن زندان باقی خواهد ماند.

گروهی گفتند: آدم های زرنگی بودند.

- مردم خیال می کنند هیچ کس از زندان ما فرار نکرده است! حالا
می خواهم بدانم وقتی که از این ماجرا خبر یافتند چه خواهند گفت.

همه می خندیدند.

- نان بطلبیم؟ هرگز؟

- ما بهتر می دانیم. تو به اینجا به اتفاق عمویت «واسکا» آمده ای انتقام مرگ گاو^۱ را بگیری. این طور نیست؟

خنده پر غوغا تر می شود. زندانی که کمی جدی تر بودند با انزجار بی پایان این صحنه را تماشا می کنند.

سکوراتف داد می زد. تو دروغ می گویی! میگیتا راجع به من افسانه دروغ یافته است این حرف ها درباره من زده نشد بلکه درباره واسکاست و تو ما دو نفر را با هم قاطی کرده ای من از وقتی که به دنیا آمدم، ولگرد بوده ام و اهل مسکو هستم. به یاد دارم موقعی که پسر بودم و به مدرسه می رفتم، خادم کلیسا گوشم را می کشید تا من این دعا را به خاطر بیاورم: «پروردگار، به خاطر نیکی خودت، بر من رحم کن!» و من به دنبال او چنین می گفتم:

«به خاطر نیکی خودت مرا به زندان بفرست» غیره و چنین بود کارهایی که در بچگی می کردم.

خاطرات دوران طفولیت سکوراتف، مجدداً زندانیان را به خنده انداخت و این همان چیزی بود که سکوراتف به دنبالش می گشت. ولی حالا موضوع شوخی نبود. زندانیان سالخورده تر و مجرب تر، موقرانه درباره این موضوع با هم صحبت می کردند در حالی که زندانیان جوان تر و کم تجربه تر در سکوت به سخنانش گوش می دادند. تقریباً کلیه زندانیان در آشپزخانه جمع شده بودند. خوشبختانه، استواران در آنجا نبودند و گرنه زندانیان نمی توانستند آزادانه حرف هایشان را بزنند.

سخنانشان گوش دادند. همه متفق الرأی بودند که ساکنین قصبات و دهات اطراف خیلی حریص و طعمکارند و مترصدند یک زندانی بیچاره را گیر اندازند و او را تسلیم قضات کنند.

- ای برادران، کسانی که در اینجا هستند همه بدجنس اند!

- هیچ نمی شود به آن ها اعتماد کرد.

- گرفتار شدن در دست یک دهقان سیبری شوخی نیست. آن ها قبل از

اینکه بدانی کجا هستی، به قتلت می رسانند.

- برای دستگیری رفقای ما دچار زحمت زیاد خواهند شد.

- در این امر، هیچگونه شک و تردیدی نیست.

- اگر ما به اندازه کافی زنده بمانیم، از همه چیز باخبر خواهیم شد.

- یعنی می خواهی بگویی آن ها می توانند دستگیرشان کنند؟

دیگری در حالی که با مشت بر میز می کوفت فریاد زد: گمان نمی کنم

آن ها در این دنیا بتوانند گیرشان بیندازند.

- هوم، خواهیم دید، خواهیم دید.

سکوراتف ناگهان در میان کلامش دویده گفت: برادران من، آیا خیال

نمی کنید چنانچه من ولگرد می بودم، دستگیری من کار خیلی شاقی می بود؟

برخی از زندانیان می خندیدند و عده ای دیگر از لوس بازی او اظهار

انزجار می کنند. ولی تمام این ها برای سکوراتف که وقتی یکبار چانه اش

گرم می شد هیچ چیز نمی توانست جلوش را بگیرد، بلا اثر بود، او با یک

حرارت بیشتری اظهار داشت: آن ها هرگز مرا در این دنیا گرفتار نتوانند

کرد. من ترجیح می دهم خود را در سوراخ قفل به زور جای دهم تا این که

گرفتار شوم.

- صبر کن تا گرسنگی بر تو غلبه کند. آن وقت با عجله به نزد چند

روستایی می روی و نان می طلبی.

۱. یعنی او دهقانی را که متهم به افسون کردن گاوان بود کشته است.

زندانیان کاملاً آگاه بودند از طرف دولت محل چه اقداماتی برای پیدا کردن ردپای فراریان به عمل آمده. من هیچ نمی‌توانستم بهفهم زندانیان از کجا این گونه مطالب را به دست آوردند.

زندانیان هر گونه نگرانی و ترسی که درباره سرنوشت «الف» و کولیکف داشتند، فراموش کرده و با خنده می‌گفتند:

-(آنها هرگز آنان را نخواهند گرفت.)

یکی از زندانیان اظهار داشت: (گمان می‌کنم آنها در جایی محلی برای پنهان شدن پیدا کرده‌اند.)

دیگری تأکید کرد: البته که پیدا کرده‌اند.

مطمئن باش قبل از اینکه بروند ترتیبات همه چیز را داده، عده‌ای عقیده داشتند که شاید فراریان در اتاق‌های زیرزمینی منزلی در حول و حوش همان محل پنهان شده‌اند و منتظرند غوغا فرو نشیند و موی آنان بلند شود.

ممکن است آنها برای شش ماه و یا حتی یک سال در آنجا بمانند و سپس از آنجا خارج شوند. خلاصه کلام آنکه در بین زندانیان عجیب‌ترین داستان‌ها درباره محل اختفاء فراریان شایع بود تا اینکه ناگهان در روز هشتم شایع شد که تعقیب کنندگان رد پایشان را پیدا کرده‌اند.

طبعاً این خبر را با تمسخر رد کردند. ولی در همان شب، شایعه مزبور تأیید شد و زندانیان نگران شدند. روز بعد در شهر شایع شد که آنها را گرفته‌اند و الان در راهند و به زودی به زندان می‌رسند. بعد از ظهر آن روز از جزئیات این امر با خبر شدیم. معلوم شد به فاصله ۷۰ ورست از شهر، فراریان را در دهکده‌ای اسیر کرده‌اند. مأمور نظم اجراء به نزد سرگرد احضار شد و پس از مراجعت از نزد سرگرد، به ما اطلاع داد که امشب آنها وارد و مستقیماً به اتاق نگهداری اعزام خواهند شد.

در بین چهره‌های خوشحال که در آن جا دیدم، یکی چهره (مامتکا) بود. مامتکا اصلاً تاتاری و مردی بود قد کوتاه با گونه‌های برجسته استخوانی و قیافه‌ای عجیب و غریب. با اینکه روسی را خوب نمی‌دانست آن جا در میان جمعیت ایستاده با اشتیاق به سخنانی که گفته می‌شد گوش می‌داد.

سکوراتف که مجبور شده بود سکوت اختیار کند زیرا هیچکس به او گوش نمی‌داد، نمی‌توانست از سربه سر گذاشتن به مامتکا خودداری کند.

لذا به او چنین گفت: «مامتکا، یا خشی؟»

مامتکا خندید و سرش را تکان داد و گفت: یاخشی یاخشی^۱، چوخ

یاخشی!

- آیا ممکن است آنها را بگیرند؟ یوخ،

مامتکا با حرکات وحشیانه‌ای گفت: یوخ، یوخ،

- شش تا از یکی و نیم دوجین از دیگری، این طور نیست؟

مامتکا باز سرش را تکان داده گفت:

- همینطور است همینطور است، یاخشی؟

سکوراتف با خنده گفت: «یاخشی یاخشی» و سپس کلاه مامتکا را به

پایین روی چشمانش کشید و خندان و خوشحال به آشپزخانه رفت و مامتکا را مات و مبهوت بر جای گذاشت.

یک هفته تمام گذشت و هیچگونه خبری از فراری‌ها نرسید. در این

ضمن از ما به دقت، مراقبت می‌شد.

از تمام دهقانان نواحی اطراف آن محل، پرسش‌هایی شد. تمام بیشه‌ها

و مرداب‌ها به دقت مورد بازرسی قرار گرفت. ولی اثری از فراریان وجود نداشت.

۱. لفظی است ترکی به معنی «خوب»

فئودور داستایوسکی □ ۳۸۳

توصیف اثری که این خبر در زندانیان ایجاد کرد: مشکل است. در آغاز زندانیان خیلی از فراریان عصبانی بودند، سپس غرق حزن و اندوه شدند و بالاخره به ریشخندشان پرداختند. یکی دو نفر طعنه هایی زدند. دیگران هم به تبعیت از آنها پرداختند ولی یک عده معدود که مستقلاً فکر می کردند و مردان عاقلی بودند، سکوت اختیار کردند.

اگر تا چند لحظه قبل کولیکف و (الف) خیلی نزد زندانیان احترام داشتند، اکنون خیلی حقیر و کوچک گشته بودند. با لحنی تحقیرآمیز حکایت می کردند که فراریان بر اثر گرسنگی به دهکده ای برای تکدی نان رفتند و این عمل چنان پست و کوچک است که حتی یک ولگرد نباید مرتکبش شود. ولی به زودی معلوم شد، این خبر دروغ بوده است، فراریان در بیشه ای که اطراف مسکون بوده مورد تعقیب قرار گرفته بودند و در آنجا چون راه فراری نیافتند، خودشان را تسلیم کردند.

بالاخره وقتی که موقع شب آنها را دست و پا بسته تحت مراقبت سربازان سواره آوردند، ما به طرف پرچین ها دویدیم تا از شکاف آنها جریان امر را تماشا کنیم. ولی ما ناامید شدیم زیرا به غیر از درشکه سرگرد و رییس زندان که دم در اتاق نگهبانی ایستاده بود، چیزی دیده نمی شد. فراریان را فوراً حبس کرده روز بعد محاکمه شان کردند. وقتی که معلوم شد که آنها مجبور شدند خود را تسلیم کنند، زندانیان در احساسات خود نسبت به مقصرین نرم شده و با میل و علاقه به جریان محاکمه گوش دادند یکی از زندانیان گفت: (هرکدام یک هزار ضربه شلاق خواهند خورد).

(فقط یک هزار؟ آنها را حتماً خواهند کشت زیرا آنها متعلق به قسمت اختصاصی هستند).

ولی آنها اشتباه کرده بودند. (الف) به ۵۰۰ ضربه شلاق محکوم شد. حسن سابقه او در نظر گرفته شده و پزشکان به شفاعت پرداخته بودند کولیکف به ۱۵۰۰ ضربه شلاق محکوم شد. فراریان کمتر از آنچه انتظار می رفت مجازات شدند. گفتند که آنها طی محاکمه جواب های خیلی روشن و رضایت بخشی داده و کسی را لو نداده بودند. من مخصوصاً برای کولر دلم سوخت. بیچاره برای همیشه آتیه خود را خراب کرده بود. کولر به دو هزار ضربه شلاق محکوم و به یک زندان دور اعزام شد. (الف) برای عملی که در بیمارستان کرده بود خیلی لاف زد و به همه اطلاع داد که باز کاملاً حاضر است همان عمل را از نو تکرار کند. کولیکف مثل همیشه موقر و متین بود. و موقعی که پس از شلاق خوردن به زندان مراجعت کرد، چنان سلوک نمود که گویی زندان را هرگز ترک نگفته است، ولی زندانیان عقیده دیگری داشته و با وجود رفتار موقرانه که داشت، کمتر از قبل به او احترام می گذاشتند، او دیگر به نظرشان قهرمان نبود. در این دنیا موفقیت یافتن چنین اعتباری دارد!

ثانیاً در طول این سال آخر، من آزادی بیشتر احساس می‌کردم و تصادفاً دریافتم که بعضی از رفقای مدرسه در بین افسران پادگان مشغول خدمت هستند. من مجدداً با آن‌ها آشنا شدم و آنان تا آنجا که ممکن بود، کمکم نمودند، من پول بیشتری در اختیار داشتم و می‌توانستم مجدداً به دوستان خود نامه بنویسم و آنچه واقعاً نعمتی بزرگ بود آن است که دوستانم برایم کتاب تهیه می‌کردند.

سالیان دراز که من از لذت مطالعه محروم شده بودم و برای من دشوار است از تلخ و شیرینی که مطالعه نخستین مجله در من گذاشت تشریح کنم، این مجله، نسخه‌ای از یک مجله... بود. به خاطر دارم یک روز در هنگام شب، موقعی که درها به روی ما بسته شد، نشستم و تا صبح به مطالعه آن ادامه دادم. چنین احساس کردم برای من پیامی از جهانی دیگر، فرستاده‌اند.

زندگی گذشته‌ام با روشنی تمام بر من آشکار گردید و من نتوانستم با حیرت از خود نپرسم: (آیا من همان شخص سابق هستم؟) آن‌ها در دنیا چه می‌کنند؟

از موقعی که دنیا را ترک کردم چه علائق جدید و چه مسائل نوینی پدید آمده است. من سر هر کلمه فکر می‌کردم و می‌کوشیدم در میان سطور بخوانم و اشاره‌ای از زمان‌های گذشته در آن بیابم و یا لاقلاً اثری از مسائلی که در ایام آزادیم روح‌ها را مشغول داشته بود بیابم ولی سعیم بیهوده بود.

من برای دنیای حال بیگانه‌ای بیش نبودم و نمی‌توانستم ادعا کنم که فردی از افراد نسل خود هستم. مخصوصاً خوب به خاطر دارم با اشتیاق

زندان را ترک می‌کنیم

وقایعی را که در آخرین فصل نقل کرده‌ام، در طی سال آخر محبوسیتم رخ داد. موقعی که به آن دوره نظر می‌دوزم، به نظرم چنین می‌رسد که از بین آن ده سال ملالت‌بار، از همه برجسته‌تر سال اول و سال آخر بود تمام جزئیات وقایع این دو سال را خوب به یاد دارم. با اینکه بسیار مشتاق بودم مجدداً آزاد شوم در سال آخر، کمتر از سال‌های پیشین رنج می‌بردم. علتش اولاً آن بود که سرانجام موفق نشده بودم با عده‌ای از زندانیان که عاقبت پی برده بودند آنقدرها هم آدم بدی نیستم، دوست شوم حتی برخی از آن‌ها صادقانه به من دلبستگی پیدا کردند مثلاً یکی از آنان در موقعی که من و رفیقم زندان را ترک می‌کردیم، حتی به گریه افتاد. می‌بایست قبل از اینکه آن محل را ترک گوئیم مدت یک ماه دیگر در شهر بمانیم. در عرض این مدت روزی نبود که رفیق فوق‌الذکر به دیدن ما نیاید، البته سایرین تا آخرین لحظه همچنان سرد و نفرت‌انگیز باقی ماندند و حتی کلمه‌ای با من حرف نزدند.

سپس برف آمد و بالاخره لحظه‌ای که سال‌ها منتظرش بودم، فرا رسید. قلبم می‌افتاد در هنگامی که فکر می‌کردم بالاخره لحظه‌ای که سال‌ها منتظرش بودم و تصاویر گوناگونی درباره آن مجسم می‌کردم، فرا رسیده است. ولی معذک به جای اینکه از تأخیر طولانی ناراحت شوم هر چه لحظه آزادم نزدیک‌تر می‌شد، صبورتر می‌گشتم و بالاخره بارها از این بی‌اعتنایی و خونسردی خود ناراحت شده به خودم پرخاش می‌کردم.

اغلب اوقات موقعی که در حیاط زندان گردش می‌کردم، سایر زندانیان به نزد آمده به من تبریک می‌گفتند.

- الکساندر پتروویچ، پس که اینطور، به زودی ما را ترک خواهید کرد. در غیب شما دلمان برای شما خیلی تنگ خواهد شد.»
من جواب می‌دادم: ولی مارتینف، شما هم به زودی مرخص خواهید شد.»

آن وقت مارتینف بیچاره آه می‌کشد و در چشمانش یک حالت اشتیاق که گویی می‌کوشد پرده‌ای که بین او و آتیه حایل شده غرق کند، پدید می‌گشت.

آری، بسیاری از رفقای زندان از جان و دل آرزومند سعادت من بودند. مثل این بود که رفتار همه نسبت به من دوستانه‌تر و مهرآمیزتر شده بود. من دیگر همکار آن‌ها نبودم بلکه آقای بودم که به زودی ترکشان می‌کردم و مثل یک آقا با من سلوک و رفتار می‌کردند. (ک) که یک نجیب زاده لهستانی خاموش و آرام بود و مانند خودم خیلی دوست می‌داشت در حیاط راه برود و امیدوار بود به این وسیله اثرات سوء هوای زندان را می‌تواند خنثی کند، یک روز در حینی که هر دو گردش می‌کردیم به من خورد.

مقاله شخصی را می‌خواندم که با او آشنا بودم و از جان و دل دوستش می‌داشتم ولی در مطالعات خود به دوستان سابق زیاد برنخوردم.

نام‌های جدید جانشین نام‌های قدیم شده بود. هنرپیشگان جدید روی صحنه آمده بودند و در شتابی که برای آشنا شدن با آن‌ها داشتم، نمی‌توانستم ناراحت نشوم از اینکه اجباراً باید کتاب‌های محدود و معدودی تهیه کنم و معذک می‌بایست در تهیه این کتاب‌ها، دچار زحمت و دردسر بشوم و سپاسگزار باشم که فرصتی به من داده می‌شد تا تشنگی روح خود را فرو بنشانم زیرا در زمانی که سرگرد پیشین، فرمانروایی می‌کرد تقریباً امکان نداشت کتاب را داخل زندان به قاچاق بیاورند. و حتی اگر من موفق می‌شدم کتاب‌هایی را به قاچاق داخل بیاورم، بیشتر ظن آن می‌رفت که آن را کشف کنند آن وقت سؤالاتی که از من می‌شد، انتهای نداشت این کتاب را از کجا آوردی؟

کی آن را به تو داده است؟ با چه کسی همدست بوده‌ای؟

و غیره و غیره مدت نه سال بود بدون کتاب می‌زیستم احساس می‌کردم زندگی درونی من عمیق‌تر شده است و من سعی می‌کردم برای سؤالات متعددی که از خاطرم خطور می‌کرد، جوابی بیابم، ولی چگونه ممکن است چنین احساساتی را توصیف و یا حتی تجزیه و تحلیل کرد این نوع احساسات قابل ادراک بوده ولی غیرقابل توصیفند.

من در زمستان وارد زندان شده بودم و قرار شد در همان ماه که وارد زندان شدم، از آن خارج گردم. با چه ناشکیبایی منتظر آمدن فصل زمستان بودم! با چه مسرتی نخستین علائم پاییز را که موقع برگ‌ریزان و پژمردگی علف‌های استپ است، استقبال کردم، باد پاییزی سوت زنان از اطراف زندان ما می‌گذشت.

دوستانه به من دست دهند عده‌ای چنان به من دست دادند که گویی با فردی از طبقه خود دست می‌دهند و بعضی خود را عقب کشیده و جرأت نمی‌کردند حتی به دستم دست بزنند! آن‌ها به خاطر می‌آوردند که دیگر رفیق زندان آن‌ها نیستم بلکه یک آقا هستم و همین که از زندان خارج شدم مجدداً - یکی از مسیوهای شهر می‌گردم! در خداحافظی آن‌ها احترام وجود داشت احترام و نوکری که از آقای خود خداحافظی می‌کند. عده‌ای دیگر پشتشان را به من کردند و حتی حاضر نشدند سلام علیکی بکنند و برخی هم با یک خصومت آشکار، با اخم به من نگاه کردند.

طبل نواخته شد و همه سرکارشان رفتند به استثنای من سوشیلف برای تهیه چای صبح زود برخاسته بود. بیچاره سوشیلف وقتی که به او چند پیرهن، کمی پول و چند چیز کوچک دیگر دادم، گریه‌اش گرفت و در حالیکه سعی می‌کرد بر احساسات خود مسلط شود گفت: (من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم. من فکر کردم وقتی که شما رفتید، به من چطور خواهد گذشت. من بدون شما خیلی تنها خواهم بود!)

برای آخرین بار از اکیم اکیمیچ خداحافظی کردم و به او گفتم: (به زودی شما هم آزاد خواهید شد.) وی در حالی که دستم را فشار می‌داد گفت: (نه، نه، نه! من هنوز مدتی دراز باقی دارم.) من دست‌هایم را دور گردنش بردم و یکدیگر را بوسیدیم.

ده دقیقه بعد از اینکه زندانیان، محبس را ترک کردند، ما هم یعنی من و رفیقی که با او به محبس آمده بودم زندان را ترک کردیم.

ما رفتیم تا هرگز به آن باز نگردیم. قبل از هر چیز بایستی اول به آهنگری برویم تا زنجیرهای ما را از پای ما درآورد، ولی این بار هیچ مراقب مسلحی همراه ما نیامد، تنها یک مأمور اجراء با ما بود.

(ک) لبخند زنان به من گفت: (من با بی‌صبری منتظرم شما زندان را ترک گوید زیرا در این صورت من خواهم توانست که بیش از یک سال دیگر در زندان نخواهم ماند.)

بگذارید در اینجا این نکته را اضافه کنم که ممکن است تصور آزادی در نظر زندانیان به حد فوق‌العاده زیاد بزرگ و مهم جلوه کند. برای آن‌ها حتی یک پیشخدمت ژنده‌پوش یک مرد آزاد ایده‌آل به نظر می‌رسید زیرا او می‌تواند آزادانه بدون اینکه سرش تراشیده باشد و یا مقید در زنجیر گردد و یا مراقبت داشته باشد، هر کجا دلش بخواهد برود.

در شب آخرین روز اقامتم در زندان، برای مرتبه آخر دور زندان گردش کردم. چند هزار بار خستگی خود را کنار این پرچین می‌کشیدم! در ایام نخستین سال اسارت، تک و تنها در پشت اقامتگاه‌ها غرق در غم و اندوه گردش کرده بودم. به یاد دارم که آن روزها حساب می‌کردم چند هزار سال دیگر بایستی در گوشه زندان باشم. ولی اکنون آن ایام چقدر دور به نظر می‌رسد. در این جا، درین گوشه، عقاب پیر بیچاره ما می‌زیست و در آن جا پطروف را غالباً ملاقات می‌کردم. پطروف هنوز به من علاقمند بود و غالباً به طور ناگهان جلو من سبز می‌شد و مثل اینکه افکار مرا خوانده بود، در سکوت و حالت بهت‌زدگی به من نگاه می‌کرد. من در دل از دیوارهای دودزده زندان خداحافظی کردم و موقعی با لرز به خاطر آوردم در نخستین برخورد، چه اثر وحشت‌آوری این دیوارها در من گذاشت، به یاد هزارها جوان با استعداد افتادم که آهسته‌آهسته در پشت این دیوارها جان می‌کنند، صبح روز بعد، قبل از اینکه زندانیان سر کارشان بروند، به تمام سلول‌ها سر زده از همه خداحافظی کردم بسیاری از زندانیان دست‌های خشن و پینه دار خود را به سویم دراز کردند تا

رفقای زندان، زنجیرهای ما را درآوردند. من اجازه دادم اول رفیقم جلو برود. سپس خودم به زندان نزدیک شدم. آهنگران مرا به پشت برگردانیدند و سپس پایم را بلند کرده آن را روی زندان نهادند. بیچاره‌ها سعی می‌کردند منتهای جدیت خود را نشان دهند. استاد دستور داد: (اول میخ پرچ را برگردان و آن را اینطور بگذار حالا به آن چکش بزن). زنجیرهای من فرو افتاد. من آن‌ها را برداشتم. می‌خواستم یک بار دیگر آن را در دست گرفته و برای مرتبه آخر تماشا کنم. هیچ نمی‌توانم باور کرد که یک لحظه قبل این‌ها را در پای خود داشته‌ام. زندانیان با صدای خشن ولی مهربان گفتند. (مبارک است). آری مبارک است زیرا مجدداً در جهان وسیع و آزاد وارد می‌شوم! آزادی! ای نوای دلنشین و پر شکوه! من مجدداً آزاد شده‌ام! من از میان مردگان برخاسته‌ام!...

پایان